

# جک

الفونس دوده

ترجمه دکتر تورج هاشمی





CE LIVRE DE PITIÉ, DE COLÈRE ET D'IRONIE EST DÉDIÉ À  
GUSTAVE FLAUBERT MON AMI ET MON MAÎTRE

(THIS BOOK OF PITY, ANGER AND IRONY IS DEDICATED TO GUSTAVE FLAUBERT MY  
FRIEND AND MY MASTER)

ALPHONSE DAUDET

این کتاب در ماندگی و دریغ ، خشم و تمسخر  
به دوست و سرورم گوستاو فلوبر تقدیم میگردد.

آلفونس دوده



## مقدمه مترجم

آلفونس دوده فرزند یک تاجر ابریشم بود که در شهر ' نیم ' از شهرهای جنوب فرانسه در سیزدهم ماه مه ۱۸۴۰ متولد شد. در سال ۱۸۴۹ پدرش مجبور به فروش کارگاهش شد و با خانواده اش به لیون مهاجرت کردند. آلفونس در سن چهارده سالگی اولین دفترچه اشعار و کتاب داستانش را نوشت. کتاب او بنام ' چیزهای کوچک ' ( ۱۸۶۸ ) تا حد زیادی شرح حال اوائل زندگی خودش میباشد. او در اواخر همین سال به برادرش که در پاریس زندگی میکرد پیوست. دوده در پاریس بطور جدی مشغول کارهای ادبی گردید. او با مجله وزین فیگارو هم همکاری داشت.

سلامتی او که بعلت فقر دائمی بخطر افتاده بود در پایان به مرگ او در سال ۱۸۹۷ در پاریس انجامید. دوده در زمستان ۱۸۶۱ به الجزیره رفت و حاصل این مسافرت کتابی بنام ' شایاتن قاتل شیرها ' شد. او در بازگشت نمایشنامه هائی هم نوشت که باعث معروفیت او شد. خاطرات مسافرت دیگر او به ' کورسیکا ' در کتاب مشهورش ' نامه های آسیاب من ' منعکس گردید. در سال ۱۸۶۷ او با ژولیا آلاز که خود داستان نویسی موفقی بود ازدواج کرد. او به همسرش عشق میورزید و آنها صاحب دو پسر و یک دختر شدند.

در جنگ فرانسه و آلمان او در ارتش نام نویسی کرد. تجربه این جنگ اساس داستان نویسی او را دگرگون کرد. در سال ۱۸۷۱ در دوره وحشت کمونیست ها او از پاریس گریخت. بعد از بازگشت در سال ۱۸۷۴ داستان فرومون و ریسلر ( ترجمه فارسی از انتشارات تک بوک ) را نوشت که بدریافت جایزه آکادمی نائل آمد.

مریضی او سخت تر و سخت تر میشد و فقط با قدرت اراده به کار نویسندگی خود ادامه میداد. دوده از نظر روانشناسی عناصر مختلف و متضاد را با هم ترکیب میکرد و با بهره گیری از نبوغ خدا دادش در اینکار سخت موفقیت زیادی کسب کرد. در تمام مدت عمر او رفتارهای آدم های دیگر را در یک دفترچه کوچک یادداشت میکرد و در موقع نوشتن کتاب از آن بهره میگرفت. او برعکس همکاران ناتورالیست خود اعتقاد داشت که دنیا فقط از عناصر بد و زشت تشکیل نشده است و در هر موقعیتی زیبایی را هم میتوان یافت. در کارهای او منجمله همین کتابی را که در دست دارید اعتقاد به نیروی سرنوشت بوضوح بچشم میخورد.

همانطور که در مقدمه کتاب فرومون و ریسلر ذکر گردید آلفونس دوده بیشک تمایلی در خود نسبت به طبقه اشراف احساس میکند چون خودش هم علیرغم مشکلات مالی هم از طرف پدر و هم از طرف مادر به این طبقه اجتماعی متصل بود.

این برای دوده بعد ها مشکلاتی ایجاد کرد و از گرایشش به طبقه اشراف خرده گیری میشد. او در ساخت و پرداخت کتاب جک سعی کرد که واقعیت را آنجور که خودش احساس میکند بیان نماید. او در این کتاب لبه تیغ انتقاد را مستقیماً متوجه اشخاصی که متعلق به طبقه اشراف هستند یا خود را به آنها متصل میکنند کرده است. این شخصیت ها که نمونه بارز آن پدر خوانده جک میباشد از نظر اخلاقی تباه و تنها چیزی که در زندگی اجتماعی برایشان مهم است خودشان و برآوردن عقده ها و کمبود های گذشته اشان است. در مورد کارگران هم آلفونس دوده خیال پردازی نمیکند و واقعیات نامطلوب زندگی آنان را نیز به چالش میکشد. ولی در مقایسه با طبقه اشراف، کارگران از خود رفتار انسانی تری نشان میدهند. هرچند که خشونت جزئی از زندگی آنهاست معهداً خصوصیات انسانی در آنها از بین نرفته است.

نظیر همین مشکل را آلفونس دوده با یهودیان فرانسوی داشت. او به انجمن هائی که بر ضد یهودیان مالپرست آنزمان فرانسه تشکیل شده بود پیوست. در همین زمینه نظریات و آگنر موسیقی دان آلمانی را در مورد یهودیان تایید میکرد. بعدها وقتی به او نسبت یهودی سبتیزی و طرفداری از برتری نژادی دادند او برآشفته شد و خود را از این اتهام مبرا دانست.

کتاب جک را دوده در سالهای پایانی زندگیش نوشت و این داستان کودکی است که ناز پرورده بار آمده و بناگاه با حقایق زندگی آشنا میشود. مادرش در دوراهی عشق به فرزند و رابطه عاطفی با مردی مستبد که نسبتی با آنها ندارد سرگردان است. نتیجه منطقی این سر در گمی را میتوان حدس زد. کسی که بهای این تضاد را میپردازد پسر کوچکی است که در سنین پائین میبایست سرد و گرم روزگار را بچشد.

کتاب جک که در سال ۱۸۷۷ نوشته شد با استقبال زیاد علاقمندان روبرو شد. این کتاب مطابق معمول نویسندگان آندوره فرانسه نثر سنگینی دارد و با نظریاتی که فروید در روان شناسی شالوده آن ها را گذاشت همخوانی کامل دارد. ترجمه این کتاب از متن انگیزی آن صورت گرفته و پیوسته با متن فرانسه آن مقایسه شده است.

با امید آنکه این اثر مقبول طبع خوانندگان ارجمند قرار گیرد.

**تورج هاشمی**

**هفدهم ماه آوریل ۲۰۱۸**

**منچستر**

# کتاب پر ہے



## فصل

### مادر و بچه

" آقا،... با حرف 'جیم'... جَک با 'ج' نه با 'ژ' مثل ژاک . این اسم به انگلیسی نوشته و جَک تلفظ میشود نه مثل ژاک در زبان فرانسه. علتش هم اینست که پدرخوانده این کودک انگلیسی بود. یک سرلشکر در ارتش هند. شاید او را بشناسید؟ لرد پمبروک. مردی شاخص با دوستان و آشنایان فراوان و مهم. ولی آقای آبه، او مردی بود با استعدادی شگرف بخصوص در هنر رقص. متاسفانه در یک شکار خطرناک ببر که توسط یکی از دوستان او، راجه سنگاپور، بافتخار او ترتیب یافته بود بطرز فجیعی بقتل رسید. این راجه ها در مملکت خودشان پادشاهان واقعی هستند و یکی از آنها بالاخص بسیار مهم است. اسم این راجه... صبر کنید... آها بیاد آوردم، رعنا... راماه."

کشیش در حالیکه سعی میکرد خنده خود را کنترل کند با سرش که کمی خم شده بود و روی آرنجش که به میز تکیه کرده بود از گوشه چشمانش که زیرکی خداداده ای در آن نمودار بود خانم جوانی را که مقابل او به همراه پسر کوچکش نشسته بود بدقت بررسی میکرد. کشیش صحبت خانم جوان را قطع کرد و گفت:

"میبخشید مادام. اسم فامیل جَک پسر شما چیست؟"

خانم جوان مطابق مد روز لباس پوشیده بود. آتموق دسامبر سال ۱۸۵۸ میلادی بود. پوست خز گرانها که بر روی لباس درخشان سیاه رنگ پوشیده بود و کلاهی که بر سر داشت تماما حاکی از تشخیص خانم جوانی بود که کالسکه با شکوه خود را داشت و گامهایش از روی فرشهای گران داخل خانه تا رسیدن به کالسکه اش از روی سنگفرشهای زمخت خیابان عمومی رد نمیشد.

سر او کوچک بود و این در زنان قد آنها را بلند تر از آنچه هست بنظر میرساند. چهره زیبایی او تمامی شادابی شکوفه های میوه های تازه را دارا بود. لبخند و ظرافت او بعلاوه نشاطی که توسط چشمان درشت و شفاف، دندانهای ردیف و درخشان او منتقل میشد حتی در زمانی که چهره او در سکون بود، قابل مشاهده بود. قابلیت تحرک صورت زیباییش وجهه فوق العاده ای باو میبخشید.

معهدا بلعت لبهای نیمه باز که بنظر میرسید میخواهد چیزی بگوید و یا پیشانی کوتاه... در هر صورت، چیزی در آن صورت زیبا وجود داشت که نمایانگر فقدان قدرت انعکاسی و عدم وجود ریشه های فرهنگی بالا در این زن زیبا بود که شاید میتوانست علت بروز جاهای خالی را در این محاوره توجیه نماید؛ جاهای خالی که در ذهن، سبدهای کوچک ژاپنی را متبادر میکند که درون یکدیگر جای میگیرند و سبد آخری همواره خالیست.

اما در مورد کودک، اوپسر بچه نحیفی بسن و سال هفت یا هشت ساله بود که ظاهرا تمام قدرت خود را صرف قد کشیدن کرده بود. او طوری که پسر بچه های انگلیسی لباس میپوشند لباس پوشیده بود و بیجهت نبود که نام او جَک بود و نه ژاک. پاهای این کودک بجز کفش برهنه بود و کلاه شطرنجی اسکاتلندی بر سر داشت. لباس او مطابق مد روز بود ولی برای گردن دراز و بدن لاغر او برازنده بنظر نمیرسید.

اینطور بنظر میرسید که این کودک از وجود خودش شرمسار است. برای اینکه بی دست و پا و ترسو، با نومییدی گاهگاهی نگاهی به زانوان یخ زده خود میکرد توگویی که پیش خود، لرد پمبروک و کل ارتش هند را نفرین میکند.

از لحاظ فیزیکی، او شبیه مادر خود بود، هر چند که بظاهر از اصالت بالاتری برخوردار بود و دگر دیسی صورت زیبایی مادر به یک مرد به او شمایل یک مرد باهوش را داده بود. همان چشمهای مادر ولی ژرف تر هم از لحاظ رنگ و هم از لحاظ معنا. همان پیشانی ولی عربض تر و همان لب ها ولی همواره بسته.

بر روی صورت زن، ایده ها و برداشت ها پرواز میکردند بدون اینکه اثری از خود باقی بگذارند، در حقیقت با چنان سرعتی این پرواز صورت میگرفت که اینطور به نظر میرسید که چشمان زیبایی او همواره نوعی اعجاب و تحسین از این پرواز ها را در خود نگاه میدارد. در مورد کودک وضعیت تفاوت میکرد. آدم احساس میکرد که برداشت ها اثر خود را باقی میگذارند و فضای متفکرانه بوجود آمده اگر بخاطر رخوت نوازشی که در حق کودک ادا میشد نبود میتوانست کاملا در دناک باشد.

در این موقع، در حالیکه به مادر خود تکیه کرده و یک دست خود را در دستکش مادرش قرار داده بود با دقت و تحسین بحرهای مادرش گوش میداد و گاهی به کشیش و اطراف با کنجکاوای هراس زده ای مینگریست. به مادرش قول داده بود که گریه نکند ولی گاه گاهی هق هق خفه ای سراپای او را تکان میداد. در این موقع، مادرش به او نگاهی میکرد که مثل این بود که به میگوید "تو میدانی که به من چه قولی داده ای." آنگاه کودک گریه و بغض خود را فرو میداد ولی بسادگی میشد دید که کودک قربانی رنج ناشی از رها شدن و تبعید به مدرسه شبانه روزی است که گریبانگیر بچه هایی میشود که تا آنموقع فقط در خانه خودشان زندگی کرده اند.

بررسی دقیق کشیش اعظم از مادر و کودک در عرض دو یا سه دقیقه شاید یک ناظر ناکارآمد را راضی میکرد ولی برای این مرد خدا که در راس موسسه اشرافی ژزوبیت در واریگارد برای مدت بیست و پنج سال قرار داشت و مردی با تجربه محسوب میشد کافی نبود. این مرد خدا جامعه پارسی هارا به خوبی میشناخت و به زیر و بم رفتار و گفتار آنها بیشتر از این آشنایی داشت که نتواند بفهمد که مادر شاگرد جدیدش تعلق به یک طبقه مخصوص جامعه پارسیها دارد.

رفتار متکی به حس اعتماد که به محض ورود این خانم مشهود بود که به اجبار بوجود نیامده است و طرز نشستن او، خنده های مضطرب و از همه بالا تر سیل بی امان کلمات که بنظر میرسید برای پنهان کردن نوعی خجالت بیان میشد در فکر کشیش اعظم یک بی اعتمادی مبهم ایجاد نمود. متاسفانه حد فاصل بین محافل مختلف پاریس کاملا مشخص نبوده و تفاوت بین دو خانم که هر دو از آخرین مد پیروی میکنند ولی متعلق به جامعه خوب و بد پاریس هستند کاملا مشهود نیست. به این دلیل بود که کشیش با اینهمه دقت این خانم را بررسی میکرد. مشکل اساسی برای تصمیم نهایی فقط به سبک مکالمه خانم جوان محدود نمیشد بلکه شرمندگی و دستپاچگی مادر وقتی آشکار شد که اسم فامیل جَک تحت سؤال قرار گرفت.

در جواب اسم فامیل جَک مادر قرمز شدو تمجج کنان گفت "درست... معذرت میخوامم؛ من هنوز خودم را معرفی نکرده ام. من یادم نیست که راجع به چه چیزی داشتم فکر میکردم؟" در این حال، زن جوان یک کارت کوچک بسیار معطر را از جیب خود بیرون آورد که روی آن اسم بی اهمیتی نقش شده بود.

## آیدا دو بارانسی

در چهره کشیش لبخندی مخصوص ظاهر شد.

کشیش پرسید "آیا نام فامیل شما نام این کودک هم هست؟"

این سوال تقریباً بی ربطی بود. خانم جوان منظور او را درک کرد و برای پنهان کردن دستپاچگی خود تظاهر به اشرافیت و الای خود میکرد.

"قطعا آقا... این اسم اوست ... قطعاً."

کشیش بسردی گفت "آه!"

حالا نوبت کشیش بود که برای چیزی که میخواست بگوید مشکل داشته باشد. او کارت را در بین انگشتان خود میچرخاند و حرکت مختصر لبهایش نمودار مردی بود که مطلبی را که میخواهد بگوید بدقت موازنه میکند.

کشیش ناگهان از جا برخاست و به یکی از پنجره های بزرگ که مشرف به باغی با درختان زیبا که در زیر نور خورشید زمستانی به سرخی میزدند بود نزدیک شد و آهسته بر روی شیشه کوبید. یک شیخ سیاه رنگ بطرف پنجره کشیده شد و بلافاصله یک کشیش جوان به اطاق وارد شد.

کشیش اعظم به کشیش جوان گفت "دوفیو این کودک را با خود به بیرون ببر. کلیسای ما و گلخانه ها را به او نشان بده. این طفلک از گفتگوی ما بشدت خسته شده است."

جک چنین تصور کرد که او را بیرون فرستاده اند که درد خدا حافظی با مادرش را کمتر احساس کند. وحشت و دردی که در چهره او نمایان شد کشیش مهربان را واداشت که فوراً این کلام را اضافه کند:

"نترس جک. مادر تو جایی نخواهد رفت. ایشان همینجا خواهند بود تا تو برگردی."

کودک کماکان مردد بود.

مادام بارانسی با یک ژست ملکه وار به پسرک گفت "برو، عزیز من."

پسرک بدون یک کلمه حرف دیگر از اطاق بیرون رفت. تو گویی مغلوب قضا و قدر شده و به تمام نتایج اهریمنی آن تن در داده است.

وقتی در پشت سر آنها بسته شد، یک لحظه سکوت برقرار گردید. تا مدتی صدای گامهای پسرک و مرد همراه وی روی سنگریزه های یخ زده شنیده میشد که آنهم بعد از مدت کوتاهی بخاموشی گرایید و دیگر صدایی جز سوختن هیزم در آتش، آواز گنجشکان، آوای یک پیانو از راه دور و همههمه مبهم یک مدرسه بزرگ شنیده نمیشد.

کشیش اعظم که تحت تاثیر تسلیم بلاشرط جک قرار گرفته بود بنرمی گفت "اینطور که پیداست این بچه شما را خیلی دوست دارد."

خانم دو بارانسی متظاهرانه جواب داد "چرا که نه؟ این بچه کسی را غیر از مادرش در دنیا ندارد."

کشیش با تعجب گفت "آه پس شما به این جوانی بیوه شده اید؟"

"افسوس! بله آقا... شوهر من ده سال پیش درگذشت. در همان سالی که ما ازدواج کردیم و با تحمل درد و رنج فراوان. آه... آقای آبه.. نویسندگان داستانهای عشقی که مشکل ابداع حوادث را دارند نمیدانند که در زندگی واقعی و آرام افراد درد و رنج هایی وجود دارد که برای تدوین ده داستان کافیهست. داستان زندگی من بهترین گواه این مطلب است. شوهر من، کنت دو بارانسی همانطور که از اسمش پیداست متعلق به یکی از قدیمیترین خانواده های اشرافی تورن است."

در اینجا خانم جوان مرتکب اشتباه مرگباری شد. پدر روحانی در شهر آمبواز متولد شده بود که از شهرهای تورن است و او تمامی خانواده های اشرافی این استان را از نزدیک میشناخت. کشیش بیدرنگ موقعیت کنت دو بارانسی را در محفل سرلشکر پمبروک و راجه سنگاپور درک کرد. هر چند که کشیش موفق شد که خود را کنترل کرده و چیزی در این باره نگوید. او بملاطمت خانم باصطلاح کنتس را مخاطب کرد:

"آیا با من همعقیده نیستید که فرستادن کودکی که تا این حد به شما وابسته هست به مدرسه شبانه روزی قدری دلسنگی باشد؟ این کودک هنوز خیلی کم سن و سال است و فکر میکنید از نظر جسمی طاقت چنین جدایی را داشته باشد؟"



خانم جوان بسرعت پاسخ داد:

"شما اشتباه میکنید آقا. جک یک کودک بسیار قوی است. او هرگز مریض نشده و هر چند شاید کمی رنگ پریده باشد ولی این بعلت آب و هوای پاریس است که جک هرگز به آن عادت نکرده است."

کشیش آزرده خاطر از اینکه خانم توانایی درک منظور او را نداشت در ادامه مطلب گفت "بعلاوه، هم اکنون تمام خوابگاه های ما پر است و سال تحصیلی جاری کاملاً پیشرفته است. ما چاره ای نداریم جز اینکه از قبول دانش آموزان جدید تا سال تحصیلی بعد خودداری کنیم. تا آنموقع بهتر است صبر داشته باشید و حتی در آنموقع هم من اطمینان ....."

خانم جوان بالاخره منظور کشیش را درک کرد. رنگ از صورتش پرید و بزحمت گفت:

"پس شما پسر مرا قبول نمیکنید؟ آیا دلیل این عدم قبولی را به من میگویید؟"

کشیش گفت "مادام من آرزو می‌کردم که این قسمت از گفتگو میتوانست اجتناب شود. ولی حالا که شما مرا مجبور میکنید من باید بااطلاع شما برسانم که این موسسه که من مدیر آن هستم خانواده هایی که کودکان خود را با اعتماد به ما میسپرنند فقط انهایی هستند که دارای صحیح ترین رفتار و دقیق ترین و والاترین درجه زهد و اخلاق را دارا هستند. موسسات آموزشی فراوانی در پارس وجود دارد که به جک کوچولو بهترین توجه را می‌بذول خواهند داشت ولی متأسفانه پذیرش جک برای ما امکان پذیر نیست. خواهش میکنم که مرا وادار توضیحات بیشتر نکنید. من بهیچ وجه حق سوال کردن یا سرزنش کردن شما را ندارم. من از ناراحتی که برای شما بوجود آوردم پشیمان هستم و باور بفرمایید که سخنان من هر قدر برای شما دردناک باشد برای خود من دردناک تر است."

در حالیکه کشیش صحبت میکرد ابری از خشم، غم و سردرگمی بر ناصیه مادام دو بارانسی ظاهر شد. در ابتدا سعی کرد که با شجاعت به این کلمات پاسخ مناسب بدهد و با حرکت تحقیر آمیز سر اتهامات کشیش را مردود کند ولی سنگینی بار کلمات کشیش بر روی روان کودکانه این زن بیشتر از ظرفیت تحمل او گردید و ناگهان به گریه و هق هق افتاد. خانم جوان گریه کنان گفت:

"من بینهایت غمگین و تنها بوده ام. هرگز کسی میتواند درک کند که من برای این بچه چه کرده ام؟ بله این بچه بیچاره اسمی ندارد، پدر ندارد ولی آیا این دلیل میشود که با این کودک بخت برگشته مثل یک تبهکار رفتار شود؟ آیا این کودک باید بدلیل اشتباهات پدر و مادرش محکوم شود. آه... آقای آبه... من از شما استعفا میکنم."

خانم جوان در حالیکه این کلمات را بزبان می‌آورد دست کشیش را در دستان ظریف خود گرفت. کشیش با دستپاچگی و شرمندگی دست خود را عقب کشید. کشیش که از این واکنش بچه گانه که معرف یک زمینه رشد ناکافی فرهنگی بود آزرده شده بود با ملایمت گفت:

"خانم عزیز، لطفا آرام باشید."

در حالیکه با خودش فکر میکرد که مبادا که این مسائل باعث صدمه جسمی برای خانم جوان بشود.

ولی کلماتی که از دهان کشیش برای آرام کردن وی در آمد فقط باعث زیادتیر شدن هیجان این خانم شد.

خانم جوان میخواست خودش را نزد کشیش توجیه و داستان زندگی خود را بازگو کند، خواه ناخواه کشیش اعظم خود را مجبور میدید که به این نقش آفرینی غریب تن در دهد. هر چند که خانم در بازگو کردن داستان خود هیچ روش منطقی را در پیش نمیگرفت و رشته کلامش بوفور گسسته میشد و از نقطه ای کاملاً بی ربط ادامه پیدا میکرد. اسم بارانسی اسم اصلی او نبود ولی اگر فقط میتوانست که نام حقیقی خودش را به کشیش بگوید بی شک کشیش به نهایت تعجب زده میشد. حیثیت یکی از قدیمیترین خانواده اشرافی فرانسه در گرو این راز بود. وی ترجیح میداد که همانجا قالب تهی کند تا اینکه این راز را افشا نماید.

کشیش اعظم با عجله سعی کرد که خانم جوان را متقاعد کند که او کوچکترین انگیزه ای ندارد که این خانم را موآخذ کند ولی متأسفانه خانم به حرفهای کشیش توجهی نداشت. حالا که شروع کرده بود جلوگیری از سیل کلماتی که از دهان او جاری بود مشکل تر از جلوگیری از حرکت آسیاب بادی در حال حرکت بود. کلماتی که شاید حتی یکی از آنها حقیقت نداشت برای اینکه خود خانم حرفهای خود را بوفور نقض میکرد. با این وجود، یک عنصر صداقت، چیزی که انسان را تحت تاثیر قرار میداد در لابلای گفتار خانم جوان وجود داشت. این عشق و علاقه انکار ناپذیری بود که بین مادر و بچه وجود داشت. آنها همیشه با هم بوده اند و کودک در خانه با معلم های سرخانه تعلیم یافته بود. حالا مادر که از هوش سرشار کودک خود آگاهی دارد و چشمانی که چیزهایی را میبیند که برای دیدن او طرح نشده اند تصمیم به جدا شدن از کودک را گرفته است.

کشیش آهسته به خانم گفت: "اینطور که من فکر میکنم بهترین روش در زندگی اینست که طوری رفتار کنیم که سوآلی برای بچه یا هر کس دیگر بوجود نیاید."

"این درست همان چیزی هست که من آرزو میکنم. همچنان که جک بزرگتر شد آرزوی من این بود که برای او محل زندگی شایسته ای فراهم کنم. وظیفه خود من بزودی استحکام پیدا خواهد کرد. الآن مدت است که من در فکر ازدواج هستم ولی لازمه انجام این منظور فرستادن پسر من برای یک مدتی به یک موسسه آموزشی سطح بالا که در خور نامی که خواهد داشت باشد. تصور من این بود که هیچ کجا بهتر از موسسه شما نخواهد بود ولی متأسفانه شما با یک ضربه آینده این کودک بیچاره را از بین بردید و نیت پاک مادر او را نابود کردید."

در اینجا کشیش از ادامه بحث جلوگیری کرد و بعد از یک لحظه مکث در حالیکه مستقیماً به چشمان خانم جوان مینگریست گفت:

"خانم، من تسلیم خواسته شما میشوم. بگذار هر چه میشود بشود. جک کوچولو باعث خوشحالی من شد. من با اضافه کردن وی به جمع دانش آموزان خود رضایت دارم"

"پدر روحانی عزیز من!"

"ولی انجام اینکار دو شرط دارد"

"من آماده هستم که هر دو شرط را قبول کنم"

"شرط اول اینست. تا موقعی که وضعیت شخصی شما از نظر ازدواج مشخص نشده کودک زیر این سقف نزد ما باقی بماند و این شامل ایام تعطیل هم خواهد بود و بخانه نزد شما بر نخواهد گشت."

"جک بیچاره من اگر مادرش را نبیند از اندوه تلف خواهد شد."

"آه... دیدار شما و جک مشکلی ایجاد نمیکند. شما میتوانید هر موقع که میل داشتید به اینجا تشریف بیاورید و جک کوچک را ملاقات کنید. حالا به شرط دوم میرسیم. شما جک را در سالن عمومی ملاقات نخواهید کرد. محل ملاقات شما در این اتاق که محل کار من هست انجام خواهد شد که کسی شما را نبیند و من مواظب خواهم بود که مبادا حضور شما خللی در امر آموزش کودک وارد کند."

خانم جوان با خشم و آزرده‌گی از جا برخاست.

تصور اینکه او هرگز اجازه ورود به سالن عمومی مدرسه را نداشته باشد باعث آشفتگی شدید وی شد. این بدان معنا بود که در مراسم روزهای پذیرایی مدرسه او نخواهد توانست زیبایی پسرش و لباسها و آرایش گرانبهای خود را به رخ والدین بقیه دانش آموزان بکشد. هر موقع میخواد جک را ببیند باید اینکار را در خفا انجام دهد و هرگز نتواند برای دوستانش لاف و گراف بزند که دیروز با خانم های اشرافی مادام فلان و مادام بهمان ملاقات کردم.

کشیش دانا ضربه ای کاری زده بود.

"شما آقای آبه، با من با سنگدلی برخورد کردید. شما مرا وادار میکنید که برای پیشنهادی که برای من آنقدر مهم بود و برایش انواع ناملایمت ها را تحمل کردم جواب منفی بدهم. من بایستی از شان و منزلت خودم بعنوان یک زن و یک مادر دفاع کنم. شرایط شما برای من قابل قبول نیست. از آن گذشته، بچه من راجع به این مسائل چه فکر خواهد کرد."

خانم جوان صحبت خود را قطع کرد چون از پنجره کودک خود را با موهای مجعد طلایی و چشمان درخشان از هوای تازه و خنک بیرون دید و با اشاره او را بداخل خواند. پسرک بدون درنگ وارد اتاق شد و گفت:

"آه ماما... چه خوب شد که شما هنوز اینجا هستید. من میترسیدم که وقتی برگردم شما رفته باشید."

مادر جواب داد: "تو با من بخانه برمیگردی. ما را در اینجا نمیخواهند." سپس قد راست کرد و با غرور پسرک را که از این هزیمت ناگهانی مبهوت شده بود به خارج از اتاق هدایت کرد. خانم جوان ادای احترام کشیش را که بسرعت از جای خودش برخاست بیجواب گذاشت و بسرعت با جک از آنجا خارج شدند. ولی این حرکت سریع آنقدر سرعت نداشت که مانع از این بشود که زمزمه آرام مردان خدا را نشنود که میگفتند: "بچه بیچاره... بچه بیچاره!" این کلمات که با احساس ترحم همراه بود مستقیماً بقلب کودک وارد شد. چرا این مردان خدا بحال او افسوس میخوردند؟ برای مدتی طولانی از فکر این مسئله بیرون نیامد.

کشیش اعظم اشتباه نکرده بود. خانم کنتس آیدا دو بارانسی بهیچوجه یک کنتس و یک اشرافزاده نبود. اسم فامیل او بارانسی نبود و شاید حتی اسم کوچک او هم آیدا نبود. او از کجا آمده بود؟ او چه کسی بود؟ هیچ کس جواب این سؤال ها را نمیدانست. این موجودیت پیچیده طوری سردرگم و طوری متغیر بود که کسی نمیتوانست حدس بزند که آخرین شکلی که بخود گرفته چه بوده است. زندگی این خانم بی شباهت به چراغ های دریائی نبود که یک دوران نسبتاً طولانی در تاریکی و به ناگاه درخششی بس کوتاه دارند. یک چیز کاملاً مشخص بود. این خانم بهیچوجه یک پارسی نبود. این خانم از ولایت های دوردستی آمده بود و ته لهجه خاصی در صحبتهای او احساس میشد. آنطور در افواه شایع بود دو

مرد تاجر از شهر لیون با دیدن اودر تئاتر، فکر میکردند که این خانم را شناخته اند و نام اصلی او ملانی فاورو بوده و در ولایتی که آنها از آنجا آمده بودند کسب و کار دستکش و عطر در خیابان ترو داشته است. ولی این تاجران در اشتباه بودند.

یک افسر هنگ هوسار تکید میکرد که این خانم را هشت سال میش در اورلئان دیده است و نام او نانا بوده است. این افسر هم اشتباه میکرد. شباهت آدمها افراد را به اشتباه میاندازد.

بهر طریق، مادام دو بارانسی سفر زیاد کرده بود و البته ای موضوع را پنهان نمیکرد ولی چیزی که حتی یک جادوگر نمیتوانست از لابلائی سخنان پراکنده و بریده این خانم بدست بیاورد مطلب منطقی و قابل فهم بود. بالاخص وقتی سؤال در باره اصلیت و زندگی گذشته وی بود.

گاهی محل تولد وی در یکی از مستعمرات بود و مادرش که از نژاد مختلطی بود صاحب کشتکاربهای وسیع و خدمه سیاه پوست بود. گاهی هم محل تولدش تورن بود و سالهای کودکی در یک قلعه بزرگ اشرافی در ساحل لوآر سپری شده بود. در تمام این داستانها بنظر میرسید که خانم جوان نسبت به عدم امکان هر گونه استنتاج منطقی از زندگی گذشته وی برای شنوندگان، بکلی بی تفاوت بود.

همانطور که میشود تصور کرد، در این جلسات غرور و خود ستائی بطور کامل خودنمائی میکرد. غرور یک طوطی سخنگو. پول و بانک، عناوین اشرافی و ثروت متن های گفتمان او بودند. این خانم بطور قطع ثروتمند بود. او صاحب یک کاخ کوچک در بلوار هوسمان که از گرانترین محلات پاریس محسوب میشود بود. این خانم همچنین دارای یک کالسکه شخصی با اسب های ممتاز، مبلمان پر زرق و برق در خانه (ولی با سلیقه نه چندان اشرافی پسند) و سه چهار خدمتکار تمام وقت بود و زندگی خود را به بطالت در بین زنانی که مثل خودش بدون اعتماد بنفس و کوتاه فکر بودند میگذرانید. در ضمن او هرگز کاملاً موفق نعدده بود که خود را از تاثیر دوران کودکی نجات دهد. ولی این دوران تنها اثر مثبتی که روی او گذاشته بود این بود که چون غالب اوقاتش در بیرون خانه و در هوای آزاد سپری شده بود یک شادابی خاصی برای او ایجاد کرده بود. بهر تقدیر جامعه پاریس او را هنوز در خود نپذیرفته بود و یک تازه وارد محسوب میشد.

هر هفته یک آقای میانسال با ظاهری آراسته بیدار او میآمد و آیدا او را " آقا " خطاب میکرد و طوری با غرور و احترام این عنوان را ادا میکرد که مخاطب تصور میکرد که این آقا مستقیماً از دربار آمده، جائیکه برادر شاه را " آقا " خطاب میکردند. کودک بسادگی به او بنام "دوست خوب" یاد میکرد و خدمه ورود او را با عنوان آقای کنت اعلام میکردند. هرچند که بین خودشان اسم او " پیر مرد خانم " بود.

پیر مرد خانم میبایستی مرد بسیار متمولی باشد چونکه خانم خانه با اتکا به ثروت وی از هیچ ولخرجی فرو گذار نمیکرد و مخارج عمومی خانه بطور دائم رقم بسیار بالائی را تشکیل میداد. کلیه امور مالی و روزمره خانه توسط مادمازل کنستانت که ندیمه مخصوص آیدا بود اداره میشد. این دختر جوان آدرس بوتیک ها و سالن های مد پاریس را به آیدا میداد که بوسیله آنها راه خود را از پیچ خمهای زندگی اشرافی در پاریس بیابد. رویای همیشگی آیدا این بود که محافل پاریس او را به شکل یک خانم با شخصیت ممتاز با برگزیده ترین مدهای روز، مورد قبول قرار دهند.

بنابراین بسادگی میتوان دریافت که پذیرائی کشیش مسؤل مدرسه و عدم پذیرش جک تا چه حد باعث خشم و رنجش آیدا شد. کالسکه مجلل او در مقابل در مؤسسه آموزشی انتظار او را میکشید. آیدا با عجله خود و کودکش را بداخل کالسکه انداخت و با باقیمانده توانش بصدای بلند فریاد زد "خانه".



صدای او طوری بلند بود که گروهی از مردان خدا که در آن حوالی بودند و با یکدیگر صحبت میکردند با عجله متفرق شدند و یک لحظه بعد بمحض بسته شدن در، کالسکه در گردبادی از پالتو پوست و امواج موهای افشان ناپدید گردید. خانم ناخشنود بر عکس روال همیشگی در حالیکه اشک میریخت و هق هق میکرد در گوشه‌های بیصدا کز کرد.

چه حادثه ناخوش آیندی! کشیش که پسر او را شایسته مدرسه اش ندانست در اولین نگاه حقیقت تحقیر آمیزی را در مورد این خانم کشف کرد. حقیقتی که تا آنموقع آیدا تصور میکرد در ماوراء محیط باشکوه و اشرافی بخوبی پنهان کرده و همه کس به او بچشم یک خانم متعلق به جامعه بالا و یک مادر برجسته نگاه میکنند.

آیدا با غرور مجروح شده خود همه لحظاتی را که با کشیش زیرک داشت در حالیکه در یک کنج کالسکه کز کرده بود بیاد میآورد. تمام خطاهائی را که مرتکب شده بود و لبخند ناباورانه کشیش را که از اولین کلامی که آیدا ابراز کرد بر صورت او نمودار شد بیادش میآمد.

خاموش و بیحرکت در گوشه دیگر کالسکه جک نشسته بود و با اندوه به مادرش مینگریست. کودک قادر به درک علت ناراحتی عمیق مادرش نبود. بطور مبهم تقصیر این مشکلات را به گردن خودش میانداخت ولی در ضمن در ته دل، از اینکه مجبور نشد در مدرسه بماند خوشحال بود.

برای دو هفته شبانه روز در باره مدرسه شنیده بود. مادرش با اصرار از او قول گرفته بود که گریه زاری راه نیاندازد. چمدانش را برایش بسته بودند و همه چیز برای رفتن کودک آماده بود. قلب کودک بیچاره مالا مال از اندوه و افسردگی بود و حالا بناگاه در یک لحظه همه چیز عوض شده و دیگر قرار نبود که او بمدرسه شبانه روزی برود.

اگر مادر این چنین ناراحت و برآشفته نبود جک میتوانست از اینکه او را به مدرسه نفرستاده بود تشکر کند و خود را به مادرش بچسباند و نرمی پالتو پوست خز او را احساس کند. در این کالسکه باشکوه چه اوقات دلپذیری را با یکدیگر داشتند. حالا این لحظات میتواند دو باره تکرار شود. جک بیاد آورد یک بعد از ظهری را که با مادرش به جنگل بوآ در پاریس رفته بودند و بعد با کالسکه در خیابانهای زیبای پاریس بگشت و گذار مشغول شدند. پارسی که برای آنها تازه بود و هر گوشه و کنارش چیزهای جالب و هیجان انگیز داشت. مجسمه ها، ساختمان ها و حتی خود خیابانها برای آنها شگفت آور بود.

"آنجا را نگاه کن جک-----"

"آنجا را ببین مامان---"

آنها دو کودک بودند که با یکدیگر از پنجره کالسکه بیرون را تماشا میکردند. سر جک با آن موهای مجعد طلائی رنگ نزدیک صورت مادرش بود و مادر موهایش با یک شال گران قیمت میپوشاند.

یک ناله دلخراش مادام دو بارانسی جک را از رویا های شیرین خود بواقعیت آورد. در حالیکه دستهای خود را بهم میمالید بانگ زد " خدای من... مگر من چکار کرده‌م که بایستی اینطور بدبخت آفریده شده باشم؟"

این سؤال طبیعتاً جوابی نداشت. جک بینوا نمیدانست که چه بگوید و چگونه مادر خود را آرام نماید. به آرامی دست مادر را نوازش کرد و آنرا بوسه زد. آیدا از جا پرید و در حالیکه با خشم به کودک نگاه میکرد فریاد زد:

"ای بچه سنگدل، من چه گناهی در حق تو کرده‌ام که باید چنین تلافی در این دنیا بر سرم بیاید."

رنگ از صورت جک پرید و با زحمت گفت " من...مگر من چکار کرده‌ام؟ "

او در تمام دنیا فقط یکنفر را دوست میداشت و آنهم مادرش بود. او مادرش را یک انسان کامل میدانست و حالا بدون اینکه خودش بداند او را رنجیده و آزرده خاطر کرده بود. کودک بیچاره طوری تحت تأثیر قرار گرفته بود که بدون سر و صدا بگوشه صندلی کالسکه خزید و با چشم گریان از کرده ناخواسته خودش احساس شرمساری میکرد. در این حال بیک تشنج عصبی دچار شد. مادر متوجه خطای خود شد و کودک بطرف خود کشید و او را در بغل گرفت. "طفلک عزیز من، من همینطوری یک چیزهائی گفتم. آرام باش جک. آیا من باید بچه لنگ دراز خودم را مثل یک بچه نوزاد گهواره ای تکان تکان بدهم؟ گریه نکن جک تو هیچ کار بدی نکرده‌ای. ببین من هم دیگر گریه نمیکنم."

این موجود عجیب بهمان سرعت که متاثر و غمگین شد غم و غصه خود را فراموش کرد و با صدای بلند شروع بخندیدن کرد. جک هم از خنده مادرش بخنده افتاد. این هم یکی دیگر از امتیازات روحیه متغیر آیدا بود که هرگز برای مدت طولانی تحت تأثیر وقایع و اتفاقات قرار نمیگرفت. اتفاقاً این چند قطره اشک انگار به طراوت و جذابیت این زن جوان اضافه کرده بود همانطور که ریزش یک باران کوتاه مدت بر روی کیوت‌های سفید درخشندگی پره‌های این پرند را افزایش میدهد بدون اینکه به لایه های زیرین پرها نفوذ کند.



آیدا ناگهان پنجره کالسکه را که مه گرفته بود باز کرد و خطاب به جک بانگ زد "نگاه کن حالا کجا هستیم! محله مادلین. چه زود به اینجا رسیدیم. حالا بایستی یک جایی توقف کنیم مثلا شیرینی پزی. اشکهایت را پاک کن کوچولو. ما الآن میرویم شیرینی های خوشمزه میخریم."

آنها در مقابل یک شیرینی فروشی شیک پیاده شدند. تعداد زیادی مشتری در این مغازه حضور داشتند. پالتو پوست های گرانقیمت خانمها بهم برخورد میکرد و صورت خانم هائی که سرپوششان بکنار رفته بود و شیرینهای خوشرنگ در آینه های مرصعی که در اطراف مغازه وجود داشت منعکس میشد و باعث سرور خاطر مشتریان میشد.

مادام دو بارانسی و کودک زیباییش توجه همه مشتریان را جلب کرده بود. این موفقیت کوچک باعث خوشنودی آیدا شد و تجربه دردناک ساعتی پیش را از خاطرش زدود و احساس گرسنگی کرد. آیدا سفارش شیرینهای مختلف را داد و برای خودش یک گیلای شراب عالی گرفت. جک هم سعی کرد که از مادر خود تقلید کند ولی غم بزرگ او که چشمان زیبای او را با اشکهای جاری نشده پر کرده بود و قلبی که پر از آه و ناله های سرکوب شده بود باعث شد که از این نعمت آنطور که باید لذت نبرد.

وقتی آنها مغازه شیرینی فروشی را ترک کردند هوا با وجود سردی طوری لطیف و فرحبخش و رایحه گلها بخصوص بنفشه های بازار گل فروشی مادلین طوری محسوس کننده بود که آیدا تصمیم گرفت که کالسکه را مرخص کند و پیاده بخانه برگردد. با چابکی ولی با متانت که نشان میداد که خانم جوان به تحسین ناظران کاملا عادت دارد دست در دست جک کوچولو بطرف خانه روان شد. هوای تازه، خیابانهای زیبا و مغازه های دلربا خلق و خوی عادی آیدا را بطور کامل به او بازگرداند. بناگاه بخاطر آورد شب آنروز قرار شام در یک رستوران را دارد و بعد از آن بیک بال ماسکه دعوت شده است.

خطاب به جک گفت "عجله کن جک کوچولو، من کاملا قرار امشب را فراموش کرده بودم." حالا آیدا گل میخواست، دسته گل و یک دوجین چیزهای بی اهمیت. جک که زندگیش پر از چیزهای بی اهمیت بود از خوشحالی مادرش خوشنود بود و هرچند که قرار نبود که او به این ضیافت برود معهذًا هنوز در دل شاد بود. لباس های مادرش همیشه برای او جالب بودند و زیبایی مادرش را در خیابان و مغازه هائی که میرفتند تحسین میکرد.

مادام دو بارانسی کارت خود را به مغازه دار ها میداد و این کلمات در همه جا تکرار میشد "عالیست... عالی. بله اینرا به منزل من در بولوار هوسمان بفرستید." در بیرون مغازه با هیجان در باره زیبایی های خرید های خود با جک گفتگو میکرد. بناگاه رفتارش جدی شد و به جک گفت "جک در باره مهمانی امشب چیزی به دوست خوبمان نگو. این راز فقط بین من و تو خواهد ماند. ای وای الآن ساعت پنج است و حتما کنستانت بشدت از دست من عصبانی هست." آیدا اشتباه نکرده بود.

کنستانت ندیده او که زنی در حدود چهل سال، درشت هیكل، مردانه و زشت بود بمحض ورود آیدا بطرف او هجوم آورد و گفت "تمام لباسهای شما اینجاست. دلیلی ندارد که شما اینقدر دیر از بیرون بر گردید. شما برای قرار امشب حتما دیر خواهید کرد. امکان ندارد که تا انموقع شما بتوانید حاضر شوید."

آیدا بطرف جک اشاره کرد و گفت "کنستانت، اینقدر بر آشفته نباش... اگر بدانی که چه اتفاقی افتاده است."

خدمتکار بکلی برآشفت. "چی؟ آقا جک باز دسته گل به آب داده است. پسرک شیطان... تو که قول داده بودی پسر خوبی باشی. باید پلیس را خبر کنیم که بیاید ترا به مدرسه ات ببرد! مادرت با تو زیادی خوب تا میکند."

آیدا به گریه افتاد. "نه تقصیر جک نیست. کشیش او را قبول نکرد میفهمی؟ آنها به من اهانت کردند." گرمای اطاق و شیرینهای که بهمراه شراب خورده بود باعث شد که احساس مریضی کند. کنستانت او را به اطاق خوابش برد و در رختخواب قرار داد و برایش نمک و اتر حاضر کرد. مادمازل کنستانت بیمار را به حال خود گذاشت و با خونسردی کامل که نشانه این بود که از این صحنه ها زیاد دیده است از اطاق خارج شد. مثل این بود که بزبان حال میگوید: "اینهم خیلی زود بر طرف خواهد شد!"

کنستانت در حالیکه در اطاق ها و کمد های لباس را بهم میزد با صدای بلند غرغر میکرد: "عجب کار بیهوده ای بود که این بچه را پهلوی کشیش ها ببرند. لیاقت این بچه تحصیل در موسسه کشیش عالی مقام نیست. اگر با من مذاکره میکردند محال بود بگذارم او را آنجا ببرند. اگر با من باشد در عرض پنج دقیقه یک جایی برای او پیدا میکنم که بدرد اینجور بچه ها بخورد."

جک که بشدت از اینکه مادرش باینصورت مریض شد ترسیده بود بر لبه تختخواب نشست و با نگرانی مادرش را مینگریست. انگار که در سکوت از مادرش برای گرفتاری که ایجاد کرده بود تقاضای بخشش داشت.

کنستانت خطاب به جک گفت "بلند شو برو بیرون! مادرت چیزیش نیست و حالش خوب خوب است. من باید الان به او کمک کنم که لباسهایش را عوض کند و برای مجلس مهمانی آماده شود."

آیدا با وحشت به کنستانت گفت "چی... آیا جدی صحبت میکنی؟ فکر میکنی که من باید به این ضیافت بروم؟ من نه حال و نه حوصله اینکار را دارم!"

کنستانت با خونسردی جواب داد "مادام من شما را میشناسم. شما فقط پنج دقیقه وقت دارید. حالا یک نگاهی به این لباس زیبا ببینید. این جورابه‌های گل‌سرخ و این کلاه کوچولو قشنگ."

کنستانت دامن لباس را تکان داد و برش زیبایی لباس را به خانم نشان داد. زنگوله‌های کوچک و ظریف لباس را بصدا در آورد و این مقاومت آیدا را در هم شکست.

جک که آمادگی مادرش را برای تعویض لباس دید از جا برخاست و به اطاق بودوار رفت و تنها و در تاریکی در آنجا باقی ماند. این اطاق کوچک معطر و مزین با نور کمی که از چراغهای گازی بولوار می‌آمد قدری روشن میشد. کودک به گوشه پنجره تکیه کرده و با اندوه به این روز پر حادثه فکر میکرد. رفته رفته خوش هم قانع شد که چیزی که کشیش به مهربانی در موقع خروج آنها گفت واقعا زبان حال او بود. "بچه بیچاره!"

چیز عجیبی است که کسی که فکر میکند خیلی خوشحال است احساس غم و اندوه کند. اندوه گاهی طوری بدون اختیار پنهان گرا میشود که کسی که باعث آن شده است و حتی کسی که قربانی آن است از وجودش بی خبرند.

جک در را آهسته باز کرد. مادرش حاضر شده بود.

مادموازل کنستانت گفت "آقا جک... بیا تو. بیبت مادرت چه زیبا و دوست داشتنی شده است."

چه زیبایی خیره کننده‌ای! ترکیب رنگها... نقره‌ای و صورتی، ساتن براق و توری ظریف. صدای خش خش پارچه‌های مطلا وقتی آیدا حرکت میکرد بسیار دلنشین بود.

کودک سراپا تحسین به مادرش نگاه میکرد و مادر با توالی سنگینی که کرده بود با سبکبالی کلاه در دست از دیدن تصویر خودش در آینه غرق شادی شده بود و دیگر از بفکرش نمیرسید که از خداوند سؤال کند که چرا او را اینقدر بدبخت آفریده است.

کنستانت یک ردای گرم روی شانه‌های خانم خود انداخت و او را تا دم کالسکه مشایعت کرد. جک به نرده پلکان تکیه کرده بود صدای دمپایی‌های مزین به تارهای نقره‌ای مادرش بر روی پلکان شنیده میشد. توگویی که از همین الان رقص او شروع شده بود. صدائی که لحظه به لحظه کمتر و مادرش دور تر و دور تر میشد. مادرش به میهمانی میرفت که مناسب بچه‌ها نبود و جک اینرا میفهمید. وقتی صدای پای مادر بکلی قطع شد، جک بی هدف و مغموم به اطاقش بازگشت و برای اولین بار در زندگی کوتاهش از رفتن مادرش بکلی برآشفته شده بود هر چند که این اتفاق تقریبا هر شب برایش تکرار میشد.

وقتی مادام دو بارانسی شب‌ها بیرون میرفت جک کوچولو تحت مراقبت مادموازل کنستانت قرار میگرفت. قبل از رفتن دستور مادر به کنستانت این بود که جک با او شام بخورد.

در اطاق غذا خوری، مستخدمین دو بشقاب و بقیه وسایل را برای جک و کنستانت از قبل قرار داده بودند. ولی اغلب کنستانت حوصله شام خوردن با جک کوچولو را در آن اطاق بزرگ نداشت و بهمین دلیل بشقاب‌های خود را بدست میگرفتند و به طبقه تحتانی ساختمان که محل کار و زندگی مستخدمین بود میرفتند و با آنها غذای خود را صرف میکردند.

این برای خودش بنحوی یک ضیافت بود. یک میز چوبی بزرگ پر از لکه و چربی، پر از مواد غذایی در نهایت بی نظمی محل صرف شام بود. این شام بدون تکلف براننده آدمهایی بود که دور میز مینشستند. البته مستخدم ویژه خانم، مادموازل کنستانت همیشه در صدر میز جای داشت و بدون کوچکترین تعللی همکاران خود را از آخرین خبرهای مربوط به خانم خانه مطلع میکرد. بدیهی است که کلمات خود را در جاهائی که لازم بود بطریقی ادا میکرد که برای جک مفهوم نباشد.

آنشب عدم موفقیت خانم در موسسه آموزشی با آب و تاب نقل مجلس بود. کالسکه‌ران اوگوستین با اصرار میخواست ثابت کند که اتفاقی که افتاد از هر لحاظ بنفع کودک بود. او میگفت که این کشیشان از این پسر بچه آدم شیادی مثل خودشان میساختند. مادموازل کنستانت با این حرف اوگوستین موافقت نداشت. با اینکه او آدم مذهبی سفت و سختی نبود با وجود این دوست نداشت که در باره مسائل مربوط به خدا این چنین صحبت کنند.

جک که به این مکالمات با نهایت دقت گوش میداد میل داشت بفهمد که این کشیشان که مهربان و مودب بنظر میرسیدند بچه دلیل او را در مدرسه خود نپذیرفتند. باین جهت وقتی که موضوع مکالمه عوض شد بشدت سرخورده شد. ولی در این لحظه کسی بفر نارا حتی جک نبود. هرکس فقط میل داشت که روایت خود را از مذهب و پایبندی بانرا بازگو کند.

راننده کالسکه که مشروب زیادی خورده بود گفت که خدای او خورشید است. در حقیقت او هم مثل فیلهای خورشید را پرستش میکند. ناگهان یک نفر سؤال کرد که او از کجا میداند که فیلهای به خورشید علاقه دارند و آنرا میپرستند.

کالسکه چی با متانت جواب داد " من این را در یک عکس دیده ام." در اینجا مادموازل کنستانت دیگر طاقت نیاورد و کالسکه چی را به بی تقوائی و خدا شناسی متهم کرد. کار که به اینجا رسید آشپز که مردی تنومند و از ایالت پیکاردی بود و چنان که مشهور است مردمان این ایالت به سخت کوشی و عدم ظرافت مشهور هستند، با خشونت به همه نهیب زد که ساکت باشند.

او گفت "ساکت!... هیچ کس مجاز نیست که سر مسئله مذهب با دیگری جدال و نزاع کند."

و اما جک... او مشغول چه کاری بود؟

در انتهای میز خسته و خرفت از حرارت آشپزخانه و این جر و بحث های طولانی و نامفهوم برای او، سرش را روی دستش گذاشته بود و بخواب عمیقی فرو رفته بود. موهای طلائی تابدارش روی آستین مخمل کتتش پراکنده شده بود. گاهی صداهای مبهمی از این گروه مستخدمین میشنید و حتی در یک موقع متوجه شد که آنها در باره او صحبت میکنند ولی مثل این بود که صدای آنها از راه دوری و از میان ابر و مه میآمد.

آشپز میپرسید "حالا او کی هست؟"

کنستانت جواب داد "من نمیدانم. فقط یک چیز مسلم است. او دیگر نباید در اینجا بماند و خانم از من خواهش کرده که هر چه زودتر یک مدرسه برایش پیدا کنم."

در بین یک خمیازه و یک سسکه کالسکه چی گفت "من یک مدرسه خوب را سراغ دارم که بدرد شما میخورد. اسم این مدرسه کالج مورون وال است... صبر کنید... کالج نه...آکادمی مورون وال. حا لا چه فرقی میکند. کالج یا آکادمی. من بچه خودم را برای مدتی در آنجا گذاشتم. آن وقتی بود که برای خدمت در ارتش مصر فرا خوانده شدم. فروشنده سبزیجات محله کتابچه اطلاعاتی این مدرسه را به من داد. فکر کنم من هنوز این کتابچه را نگه داشته ام."

کالسکه چی کیف کهنه زمختی را که همواره با خود داشت روی میز گذاشت و لابلای کاغذ های مچاله شده و رنگ و رو رفته یک کتابچه که از بقیه هم کثیف تر بود بیرون کشید.

فریاد زنان و پیروزمندانه گفت "بفرمائید...اینهم دفترچه اطلاعات مدرسه."

دفترچه را بزحمت باز کرد و سعی کرد نوشته های آنرا قرائت کند. با مشکل شروع به هجی کردن حروف پرداخت.

"ژیمنازیوم مورون وال... واقع در... واقع در ..."

مادموازل کنستانت با بیحوصله گی دفترچه را از دست او کشید و گفت "این دفترچه را بده به من!"

کنستانت بسرعت و با صدای بلند شروع بخواندن کرد "آکادمی مورون وال...واقع در بهترین محله پاریس...یک مدرسه خصوصی و خانوادگی...دارای باغ بزرگ با تعداد محدود شاگرد...تدریس دروس ... توجه مخصوص به تلفظ صحیح زبان فرانسه بویژه برای دانش آموزانی که از خارج آمده اند..."

مادموازل کنستانت موقتا متوقف شد که نفس تازه کند و با رضایت گفت " اینطور که بنظر میرسد این مدرسه محل مناسبی است."

آشپز گفت "بنظر منم جای مناسبی میآید."

خواندن اطلاعات مربوط به مدرسه ادامه یافت ولی جک دیگر بخواب عمیقی فرو رفته بود و چیزی نمیشنید.

جک در این حال خواب میدید. آری در حالیکه سرنوشت و آینده وی پشت میز کثیف آشپزخانه توسط یک عده آدمهای فاقد بینش رقم میخورد مادرش با آن دامن گلرنگ خود در حال رقص بود. در عالم خواب صدای کشیش مهربان را میشنید که میگفت "... بچه بیچاره."



۲

فصل

مدرسه خیابان مونتاین





در اطلاعیه مدرسه مورونوال نوشته شده بود:

" پلاک ۲۵ خیابان مونتاین یکی از بهترین و زیباترین محلات پاریس."

البته کسی نمیتوانست انکار کند که خیابان مونتاین نزدیک به شانزه لیزه بوده و به این جهت از موقعیت ممتازی برخوردار بود. این خیابان در روی کاغذ در موقعیت خوبی بود ولی در واقعیت این خیابان احتیاجات خیلی زیادی داشت که هنوز هیچکدام صورت عمل بخودش نگرفته بود.

نزدیک خانه های با شکوه با پنجره های مشبک و پرده های گران قیمت ابریشمی خانه های کارگران قرار داشت که مشکل سر و صدای اره و چکش برای خودش مسئله ای بود. قسمتی از این خیابان را که در تقسیم شهر بندی در خارج از محدوده شهر قرار میگرفت به یک باغ سر سبز تبدیل کرده بودند. در زمان داستان ما و شاید تا همین امروز از این خیابان دو یا سه کوچه انشعاب پیدا میکرد که تفاوت فاحشی با خانه های باشکوه اطرافش داشت. یکی از این کوچه های بد شکل و باریک که از خانه شماره ۲۳ شروع میشد در مدخلش تابلوی مرصعی آویزان شده بود که روی آن با حروف درشت نوشته شده بود : آکادمی مورونوال .



بمحض عبور از تابلو شخص عابر خودش را در چهل سال قبل و در طرف دیگر پاریس مییافت. لجن سیاهی از وسط کوچه در جریان بود. سر و صداهائی که از دیوارهای بلند دو طرف کوچه میآمد و میخانه هائی که با چوبهای کهنه دست دوم ساخته شده بود گواهی میدادند که همه چیز در این کوچه متعلق به گذشته است. از هر زاویه و گوشه، پلکان و بالکن رخت ها و ملافه های شسته شده برای خشک شدن آویزان بود. یک گروه بچه های ژولیده که با یک سپاه گربه های لاغر و گرسنه تعقیب میشدند از دور بجلو میآمدند. جای تعجب بود که فضای به این کوچکی چه تعداد کثیری افراد را در خود جا داده است. مردان فقیر انگلیسی با لباسهای ژنده ، سوار کاران خسته و پیشخدمتان ژولیده همه در اینجا با هم جمع شده بودند. به این جمع کارگرانی را که در غروب بخانه مراجعت میکردند، آنهائی که صندلی کرایه میدادند ، ارابه های کوچکی که بزها آنها میکشیدند، سگ چران ها ، گدایان از هر رقم و کوتوله هائی با اسبهای خیلی کوچک نمایشی را میبایستی اضافه کرد. همه این ها را در نظر خود مجسم کنید شاید قادر باشید که تصویری از این محله که

نوک درختهای شانزه لیزه از آن پیدا بود در ذهن خود ایجاد کنید. سرو صدای حرکت مردم و کالسکه ها در شانزه لیزه بطور مبهم در این جا بگوش میرسید.

چنین بود خیابانی که آکادمی مورونوال در آن قرار گرفته بود.

دو سه دفعه در روز یک مرد بلند قد نیمه اروپائی نیمه زنگی در این خیابان پیدایش میشد. یک کلاه مشکی لبه بلند طوری در پشت سرش قرار میگرفت که از دور مانند حلقه ای که دور سر قدیسان تصویر میکنند بچشم میآمد. موهای بلندش روی شانه هایش میریخت. او با یک حالت سرخورده و ترسیده از خیابان عبور میکرد و پشت سرش یک مشت پسر بچه با هر رنگی بین سفید و سیاه او را تعقیب میکردند. این پسر بچه ها اونیفرم خشن مدرسه بتن داشتند و گرسنه و پریشان بنظر میرسیدند.

مدیر آکادمی مورونوال بشخصه شاگردانش یا ' بچه های خورشید ' که آنطور که خودش آنها را مینامید برای گردش روزانه بیرون میرد. رفت و آمد این گروه عجیب و غریب آخرین چیزی بود که نمایش غریب این کوچه ' دوازده خانه ' را تکمیل میکرد.



مطمئنا اگر مادام دو بارانسی خودش بچه اش را به این آکادمی آورده بود موقعیت این محل او را وحشت زده میکرد و او هرگز راضی نمیشد که عزیز کرده خود را در آنجا بگذارد. ولی اتفاقی که در مدرسه ژروئیت ها برای او رخ داد طوری غیر منتظره بود که برای شخصی مثل او که به آسانی وحشت زده میشد رفتن به یک مدرسه دیگر خطر تحقیر و تخفیف دیگری داشت. بهمین دلیل وظیفه بردن و اسم نویسی جک را در مدرسه ای که مستخدمینش معرفی کرده بودند بعهده مادام کنستانت قرار داد.

در یک روز سرد و ابری کالسکه آیدا در جلوی کوچه در زیر تابلو آکادمی مورونوال متوقف شد. هیچ کس در کوچه نبود و دیوار ها و تابلو مرطوب و سبز رنگ بنظر میرسیدند. مثل این بود که قبلا در این کوچه سیل آمده و اثر خود را گذاشته است. کنستانت با شجاعت از کالسکه بیرون پرید. در حالیکه با یک دست پسر بچه را بجلو هدایت میکرد با دست دیگر چترش را گرفته بود. در دوازدهمین خانه آنها متوقف شدند. در اینجا کوچه بپایان میرسید فقط یک راه باریک از بین دو دیوار بلند این کوچه را به خیابان ماربووف متصل میکرد. قدری تمیزی در این قسمت از خیابان بچشم میخورد که مؤید آن بود که به یک مؤسسه آموزشی نزدیک میشوند. قوطی های خالی کهنه ماهی ساردین و بطری های خالی آبرا با دقت از اطراف در ورودی سبز رنگ آکادمی جارو کرده بودند. این در بیقواره و شبیه در زندان یا صومعه بود.

سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفته بود که ناگهان با صدای زنگ در که مادام کنستانت بصدا در آورد در هم شکست. جک از شنیدن صدای این زنگ خون در عروقش منجمد شد و گنجشکان روی درخت قدیمی از ترس به پرواز در آمدند.

در باز نشد ولی یک پنجره کوچک روی در گشوده شد و یک صورت سیاه با لبهائی برجسته و چشمانی حیرت زده از پشت نرده های فلزی نمایان شد.

ندیمه مادام دو بارانسی با تحکم سؤال کرد:

" آیا اینجا آکادمی مورونوال است؟ "

صورت سیاه با موهای مجعد پشم مانند جای خود را به صورتی از نوع دیگر داد. این صورت احتمالا جدید متعلق به یک تاتار یا مغول بود که چشمانی مورب و باریک مثل نخ و سری دراز و نوک تیز داشت. این صورت هم بزودی ناپدید شد و جای خود را به یک دو رگه چینی اروپائی داد که با صورتی برنگ زرد با کنجاوی به مراجعین خیره شده بود. در همچنان بسته باقی ماند. حوصله مادام کنستانت دیگر داشت سر میرفت که صدائی از داخل ساختمان فریاد زد:

" اینطور که معلوم است شما خیال ندارید در را باز کنید... احمق ها. "

صدای نجوا و مذاکرات از پشت در بگوش مراجعین میرسید. بالاخره کلیدی در قفل گردش کرد، زبانه قفل آزاد شد و بعد از مقداری مشت و لگد که نثار در شد بالاخره موفق به گشودن در شدند. جک دید که یک مشت بچه مدرسه مانند همان گنجشکان که از صدای زنگ وحشت کردند آنها هم با باز شدن در پا به فرار گذاشتند.

مردی بلند قد و سیاه چرده با یک کراوات سفید رنگ بزرگ که صورت او را از آنچه بود سیاه تر جلوه میداد در وسط در ایستاده بود. آقای مورونوال با ادب از مادام کنستانت درخواست کرد که وارد بشوند و بازوی خود را برسم احترام به او تقدیم کرد. او آنها را از باغ مدرسه بطرف ساختمان عبور داد. باغ بزرگی بود ولی پر از برگهای خشک زمستانی بود. در محل باغچه های گل، تعدادی ساختمان پراکنده بنا شده بود. این آکادمی بنظر میرسید از چندین ساختمان قدیمی تشکیل شده که مورونوال در آنها را بحسب نیاز خودش تغییراتی ایجاد کرده بود.

درفاصله بین دو ساختمان قدیمی که شبیه یک کوچه بود آنها بیک پسر بچه سیاه پوست برخوردند که سطل و جاروئی در دست داشت. با دیدن آنها با احترام خود را عقب کشید. آقای مورونوال در ضمن عبور به پسرک گفت:

" آتش شومینه اطاق پذیرائی. "

پسرک طوری یکه خورد که توگویی خبر گرفتن اطاق پذیرائی را شنیده است.

البته این دستور کاملا ضروری بود. این اطاق بزرگ پذیرائی طوری سرد بود که کف صیقل خورده آن مثل سطح یخ بسته یک دریاچه بود. اسباب و اثاثیه این اطاق هم همه آرایش قطبی داشت. روکش مبلمانها برای آنها درست نشده بود ولی مادام کنستانت حواسش به برهنگی دیوارها و ناجور بودن مبلمان نبود. او نگران تاثیری بود که میل داشت روی رئیس آکادمی بگذارد و خود را مهم جلوه بدهد. او کاملا متقاعد و مطمئن شده بود که بچه ها در این آکادمی وضع خوبی دارند. اطاق ها همه بزرگ و شبیه اطاقهای کوچک معمول در پاریس نبود. اینرا به آقای مورونوال متذکر شد و او با کمی تعلل جواب داد:

" دقیقا ... "

پسر بچه سیاه شومینه را روشن کرد و آقای مورونوال دنبال مبلی میگشت که به مهمان عالیقدر خود تعارف کند. در اینحال مادام مورونوال که احضار شده بود وارد شد. او زن بسیار کوچکی بود که صورتی رنگ پریده با پیشانی و چانه ای دراز داشت. از ترس اینکه مبدا یک سانتیمتر از قدش کوتاه تا از آنچه بود جلوه داده شود تا جائیکه امکان داشت راست و مستقیم راه میرفت. شاید هم به این ترتیب یک نقص خلقتی خود را در ناحیه شانه میپوشاند. ولی هر چه

بود او یک حال و هوای مهربانی و زنانگی در خود داشت که جک کوچک را بطرف او کشاند. او چشمان و موهای مجعد جک را تحسین میکرد. مورونوال که بدقت مادام کنستانت را مینگریست چشمهای جک را به خامش نشان داد و گفت:

" بله... چشمهای خیلی شبیه چشمهای مادرش است. "

مادام کنستانت بهیچوجه سعی نکرد که مورونوال را از اشتباه در بیاورد ولی جک با ناراحتی فریاد زد:

" این مامان من نیست. او پرستار منست. "

مادام مورونوال از اینکه خیلی دوستانه با کسی که معلوم شد پائین تر از خودش است گرم گرفته بود پشیمان شد و خودش را عقب کشید. خوشبختانه شوهرش خیلی به این قضایا اهمیت نمیداد و همینکه مادام کنستانت آنقدر مورد اعتماد بود که بچه را برای اسم نویسی به او سپرده بودند برای مورونوال کافی بود.

صحت این نتیجه گیری خیلی زود ثابت شد. مادام کنستانت که با صدای بلند و آمرانه صحبت میکرد اظهار داشت که انتخاب یک مدرسه خوب برای کودک بطور کامل به او سپرده شده است و هر بار که نام ارباب خود را بزبان میآورد طوری با غرور و افتخار اینکار را میکرد که جک بیچاره را به آستانه نومییدی میکشید.

شهریه مدرسه سه هزار فرانک در سال ذکر شد و مورونوال در وصف امتیازات مؤسسه آموزشی خود داد سخن داد. این جا مکانی بود برای تربیت هم جسم و هم روح. شاگردان با سرپرستان خود به تئاتر و به خارج از مدرسه میروند. بجای اینکه به شاگردانی که به او سپرده شده اند صرفا لاتین و یونانی یاد بدهد او سعی بلیغ از خود بخرج میدهد که در این بچه ها کیفیت های شایسته ایجاد کند که در زندگی آینده آنها در هر موقعیت که قرار بگیرند بدرشان بخورد. همچنین در جنب دروس کلاسیک، محبت و گرمای خانواده فراموش نشده است. آنها در اینجا به مهربانی و علاقه ای دست پیدا میکنند که خیلی از آنها در زندگی قبلیشان نداشته اند. مسائل آموزشی نه تنها به فراموشی سپرده نشده است بلکه کاملا بر عکس. معلمان عالیقدر، دانشمندان و هنرمندان بنام در این مرکز برجسته فرهنگی از هیچ تلاشی برای بالا بردن سطح فکری شاگردان فروگذار نمیکند. این مردان عالیقدر در این مؤسسه بعنوان پرفسورهای علوم، تاریخ، موسیقی و ادبیات مشغول انجام وظیفه هستند. تدریس زبان فرانسه از یک اهمیت ویژه ای برخوردار است و روش خاصی برای یاد دادن تلفظ صحیح این زبان توسط خانم مورونوال ابداع شده است. علاوه بر همه اینها، هر هفته یک کلاس درس عمومی از طرف پرفسورها برای شاگردان و خانواده و دوستان آنها برقرار میشود که حاضران بچشم خود شاهد عالیترین سطح آموزش و پرورش در این مؤسسه برجسته خواهند بود.

این سخنرانی طولانی مدیر مدرسه که اگر بخاطر تلفظ خاص دو رگه ها که نیمی از کلمات را جویده و بسیاری از حروف بی صدا را اصلا تلفظ نمیکند بسیار طولانی تر میبود نمونه برجسته نیاز به روش خانم مورونوال در تلفظ زبان فرانسه بود.

ولی از نظر مادام کنستانت اینها اهمیتی نداشت برای اینکه او برآستی تحت تاثیر قرار گرفته بود.

مسئله شهریه ارتباطی به او نداشت و مهم هم نبود. او گفت که چیزی که اهمیت دارد تعلیم تربیت اشرافی و کافی برای کودک است.

خانم مورونوال بیشتر از پیش خودش را راست و مستقیم کرد و در تایید حرف کنستانت گفت:

" البته... در این مورد جای هیچگونه شکی نیست. "

در اینجا شوهرش اضافه کرد که در این مؤسسه فقط بچه هائی از کشورهای خارجی پذیرفته میشوند که از خانواده های خیلی بالا، اشراف، شاهزادگان، و از این قبیل. در همین لحظه در زیر همین سقف یک بچه ای زندگی میکند که یک شاهزاده واقعی است. پسر پادشاه ( داهومی ). داستان به اینجا که رسید دیگر مادام کنستانت نتوانست طاقت بیاورد و فریاد زد:



" پسر یک پادشاه؟ ... آقا جک ... میشنوی؟ تو با پسر یک پادشاه همدرس خواهی شد. "

مدیر مدرسه موقرانه گفت:

" بله... ما مفتخر شده ایم که اعلیحضرت پادشاه داهومی کار تعلیم و تربیت و الاحضرت ولیعهد خود را به ما سپرده و من مطمئن هستم که ما از او یک مرد لایق و شایسته خواهیم ساخت. "

معلوم نبود که پسر سیاهی که هنوز سرگرم روشن کردن آتش در شومینه بود چه مشکلی داشت که تکانهای شدید میخورد و از انبر و خاک انداز صداهاى عجیب در میآورد.

آقای مورونوال ادامه داد:

" من و خانم مورونوال هر دو امیدواریم که وقتی پادشاه جوان بتخت سلطنت اجدادی اش نشست بیاد بیآورد که چه نصایح خوب و سرمشق های عملی از طرف معلمان او در پاریس در حق او انجام گرفته است. سالهای خوب و خوشی که با آنها در پاریس داشته است و تلاش و مواظبت های خستگی ناپذیری که همه آکادمی که برای او اعمال کرده بود."

حواس جک بطرف پسر بچه سیاه پوست که هنوز با شومینه ور میرفت جلب شد. آن پسر سیاه که جلوی شومینه زانو زده بود به جک نگاه میکرد و سر پشمالودش تکان میداد. دهانش بعلامت یک فریاد نفی و اعتراض خاموش باز مانده بود.

آیا این پسر سیاه میخواست بگوید که و الاحضرت هیچ موقع درس هائی را که در آکادمی فرا گرفته بخاطر نخواهد آورد و یا اینکه این درس ها را هرگز فراموش نخواهد کرد؟ ولی این چیزها چه ربطی به این پسر بدبخت پادو دارد؟

مادام کنستانت متظاهرانه اعلام داشت که او موافقت میکند که یک چهارم شهریه را پیشاپیش بپردازد. آقای مورونوال با فروتنی دستش را بعلامت اینکه قابلی ندارد تکان داد.

ولی ساختمان قدیمی نیمه مخروبه، اسباب و اثاثیه قدیمی و از کار افتاده، دیوار هائی که برای سالیان سال رنگ کاغذ دیواری یا روکش را ندیده بودند، فرشهایی که از فرط کهنگی نازک و بی نقش و نگار شده بودند و از همه بدتر لباس خود آقای مورونوال که نخ نما شده بود داستان دیگری را تعریف میکردند. لباس خانم او هم دست کمی از لباس خودش نداشت.

ولی این حقیقت داشت که این زوج با جدیت زیاد در اطاق مجاور بدنبال دفتر ثبت نام شاگردان میگشتند. این دفتری بود که اسم، سن و تاریخ ورود به آکادمی در آن ثبت میشد.

وقتی این اطلاعات مهم در دفتر ثبت میشد پسر سیاه پوست هنوز جلوی شومینه نشسته بود و تا جائیکه میتوانست خودش را گرم میکرد. شومینه که در ابتدا مثل شکم یک آدمی که مدت های مدید غذا نخورده باشد از قبول کوچکترین تکه چوب امتناع میکرد حالا جان گرفته بود و شعله قرمز رنگی از آن بچشم میخورد. پسر سیاه پوست سرش را بین دستهایش گرفته بود و چشمانش از دود و حرارت حالت خلسه بخود گرفته بود. نیمرخش در زمینه شعله سرخ رنگ سیاهتر از همیشه بنظر میرسید. دهانش از فرط خوشی باز مانده بود. مثل گرسنه ای که به غذا رسیده باشد گرما را میبلعد. در بیرون ریزش برف به آهستگی و سکوت شروع شده بود.

جک غمگین و گرفته بود. او فکر میکرد که علیرغم چپلوسی و شیرین زبانی، مورونوال آدم موذی و دورویی بنظر میآید. در این خانه عجیب بچه بیچاره احساس میکرد که بکلی گم و فراموش شده خواهد بود. مادرش دیگر او را نمیخواست و این شاگردان رنگارنگ که از چهار گوشه جهان در این جا جمع شده بودند با خود فضائی از حزن و اندوه آورده بودند. او کالج ژونیت ها را بیاد آورد که همه چیز در آن نو و تمیز بود. درختان زیبا و شاداب، گلخانه های زیبا و دست مهربان کشیش اعظم که روی سر او برای لحظه ای قرار گرفت.

آه... چرا او همانجا نماند؟ از این فکر چیزی بسرعت به ذهنش خطور کرد: شاید بهمان دلیل که او را در آنجا نگاه نداشتند اینجا هم او را قبول نکنند. او بطرف میز تحریر نگاه کرد. آنجا در کنار دفتر بزرگ نام نویسی زن و شوهر بهمراه مادام کنستانت سر هایشان را بهم نزدیک و نجوا میکردند. آنها گاهی بطرف او نگاه میکردند و جک گاهی کلمه ای از مکالمات آنها میشنید. زن کوچک کمی ناراحت بنظر میرسید و آه میکشید. دو مرتبه او همان حرفی را تکرار کرد که کشیش اعظم در کالج بزبان آورده بود: " بچه بیچاره ! "

پیدا بود که دل این خانم برای جک میسوخت. چرا؟ جک از خودش سؤال میکرد:

چه چیزی قرار بود اتفاق بیفتد که دل آنها برای او میسوخت؟

این دلسوزی آشکار که دیگران برای او داشتند بر روی قلب کوچکش سنگینی میکرد. جک دلش میخواست از خجالت گریه کند. در ذهن کودکانه اش این فکر خطور کرده بود که لباس غیر عادی که بتنش کرده اند مسیب این واکنش شده است. شلوار کوتاه در زمستان و شاید هم موهای بلندش در مردم تاثیر بد میکرد.

فکر اینکه اگر در اینجا هم او را قبول نکنند مادرش چه عکس العملی خواهد داشت او را میترساند. بناگاه او مادام کنستانت را دید که در کیف خود را باز کرد و دسته اسکناس ها و سکه های طلا را بیرون آورد. حالا دیگر مشخص بود که آنها او را رد نکرده اند. بچه بیچاره از این بابت خوشحال بود. او از کجا میتوانست بفهمد که بزرگترین بدبختی زندگیش در آن لحظه و در آن اطاق رقم خورد.

در این لحظه یک صدای فوق العاده بم از داخل باغ بگوش رسید که آهنگی قدیمی را میخواند. هنوز پنجره ها از لرزش باز نایستاده بودند که در با صدای بلند باز شد و یک مرد کوتاه قد درشت هیكل با یک پالتو مخمل، موهای کوتاه و ریش پرپشت وارد شد.

او با لحنی تمسخر آمیز با صدای بلند گفت: " درود ! "

" آه... آتش در اطاق پذیرائی...؟ عجب شکوه و عظمتی ! " و بلافاصله یک نفس عمیق کشید. مرد تازه وارد عادت داشت که در پایان هر جمله یک نفس بسیار عمیق بکشد. این عادتی بود که او در نتیجه سالها آواز خواندن کسب کرده بود. این نفسهای بلند و، کرر بی شباهت به غرش یک حیوان وحشی نبود. چشمش که به آدمهای غریبه و دسته پول در روی میز افتاد حرف در دهانش خشکید. خوشی و تعجب بنوبت در چهره این مرد که بهر مناسبت تغییر زیادی میکرد ظاهر شدند.

مورونوال موقرانه بطرف خانم مهمان چرخید و تازه وارد را معرفی کرد:

" آقای لاباساندر از آکادمی سلطنتی موسیقی. ایشان پروفیسور موسیقی ما هستند. "

لاباساندر یک، دو و سه مرتبه تعظیم کرد. بعد قد راست کرد و از جهت تکمیل معرفی جانانه مدیر آکادمی لگد محکمی بقفای پسر بچه سیاهپوست نواخت. پسر سیاهپوست بدون کمترین تعجب از جا پرید و از در خارج شد.

بار دیگر در باز شد و اینبار دو نفر وارد شدند. یکی از آندو مردی بغایت زشت با صورتی بدجنس و مودی، بدون ریش با عینک های بسیار بزرگ بود. دکمه های پالتویش را تا زیر گردن بسته بود و کاملاً مشهود بود که به نزدیک بینی شدید مبتلا است. این مرد دکتر هرش پروفیسور ریاضیات و علوم طبیعی بود. از او بوی مواد شیمیائی بخصوص مواد قلیائی متصاعد میشد و از برکت تماس با مواد شیمیائی انگشتانش هر هفت رنگ رنگین کمان را در آن واحد داشتند. نفر دوم که با او وارد اطاق شد با این پروفیسور علوم تفاوت زیادی داشت. یک مرد خوش تیپ را مجسم کنید که با کمال دقت لباس پوشیده و با وسواس دستکشها و کفشهایش را تمیز کرده است. موهایش را با دقت به عقب سرش شانه کرده بطوریکه پیشانی غیر عادی بلندش را بلند تر جلوه میدهد. او حالتی مهاجمانه داشت و سبیل های بورش در انتها پیچ خوردگی غریبی داشت. یک صورت بزرگ رنگ پریده شمایل یک سرباز زخمی را به او میبخشید.

مورونوال او را بعنوان شاعر بزرگ آکادمی آقای آموری دارژانتون پروفیسور ادبیات معرفی کرد.

دارژانتون هم مثل دکتر هرش و لایاساندر خواننده از دیدن پول ها روی میز حیرت کرد. چشمهای بیحالت او از دیدن پولها برق زد ولی از دیدن بچه و پرستارش باز بحال اولیه اش بازگشت.

سپس او بطرف بقیه پرفسورها که بی صدا در مقابل آتش ایستاده بودند رفت، به آنها سلام داد و به آنها ملحق شد. مادام گُنستانت فکر میکرد که آرژانتون مرد متکبری ایست ولی تاثیری که او روی جک کرد فرق میکرد. او بشدت بچه کوچک را ترساند. جک خود را کوچک کرد و از ترس و نفرت روی خود را برگرداند.

جک از هیچکدام از این مردان خوشش نیامده بود و فکر میکرد که آنها به او صدمه خواهند زد ولی در مورد دارژانتون، او از همه بدتر بود. بطور غریزی از لحظه ای که او وارد اتاق شد جک حدس زد که این مرد دشمن آینده او خواهد بود. نگاه سخت و سرد این مرد وقتی با نگاه جک تلاقی کرد خون در عروق بچه بیچاره منجمد شد. در روزهایی که خواهد آمد چند بار دیگر جک آن چشمهای آبی کمرنگ نیمه باز با پلک های سنگین با نگاه های به سردی فولاد را خواهد دید؟ گفته میشود که چشمان شخص دریچه روح اوست. در مورد آرژانتون این دریچه طوری تنگ و تاریک و با نرده های فلزی محافظت میشد که ابدا دلیلی وجود نداشت که فرض شود پشت این دریچه اصلا روحی وجود داشته باشد.

مکالمه بین مورونوال و گُنستانت بپایان رسید. آقای مدیر به شاگرد جدید نزدیک شد و آهسته و دوستانه به گونه او نواخت. او به جک گفت: " دوست کوچولوی من... تو بایستی خوشحال باشی که پهلوی ما آمده ای ! "

هر چقدر که لحظه مفارقت با ندیمه مادرش نزدیکتر میشد جک بیشتر نگران میگردید و اشک از چشمانش سرازیر میشد. نه این که جک کمترین علاقه ای به این زن داشت ولی هر چه بود قسمتی از خانه و زندگی او را تشکیل میداد. این زن هر روز با مادر او بود و جدائی از او بمعنای جدائی از همه چیز بود.

جک دامن او را گرفت و زمزمه کرد:

" گُنستانت... به مامانم بگو که هر چه زودتر بیاید و مرا ببیند. "

" البته... مامانت برای دیدن تو خواهد آمد. حالا دیگر گریه نکن. "

بچه بیچاره دلش میخواست گریه کند ولی میدانست که همه این چشمان عجیب و غریب روی او متمرکز شده اند. پرفسور ادبیات با دقت خاصی به او نگاه میکرد. جک هر جور بود خود را کنترل کرد.

حالا دیگر برف بشدت میبارید. مورونوال پیشنهاد کرد که یک کالسکه خیر کند ولی گُنستانت به او گفت که آگوستین راننده کالسکه شخصی خودشان سر کوچه منتظرش ایستاده است.

آقای مدیر در دل با تحسین و تمجید گفت: " کالسکه شخصی! "

گُنستانت گفت:

" حالا که صحبت از آگوستین شد باید بگویم که او شما را بما معرفی کرد. او از من خواست که از شما سوآلی بکنم. آیا شما شاگردی باسم سعید دارید؟ "

مورونوال جواب داد:

" بله... البته. یک شاگرد ممتاز. "

لایاساندر سخن آنها را قطع کرد و گفت: " صدای بسیار خوبی هم دارد. شما باید آواز او را بشنوید. "

او در را باز کرد و سعید را با صدای رعد آسای خود صدا کرد.

در جواب صدای زوزه ماندنی شنیده شد و بعد از آن شاگرد ممتاز پیدایش شد.

یک شاگرد مدرسه دستپاچه در میان در نمایان شد. یک کت کوتاه بتن داشت که مثل همه کت هائی که بچه مدرسه ای ها میپوشند برایش کوچک و کوتاه بود. از طرز لباس پوشیدنش معلوم میشد که او یک مصری در لباس اروپائیان است. اجزاء صورتش منظم و ظریف بود ولی پوست زرد رنگش طوری با قدرت روی بدن و صورتش کشیده شده بود که اگر دهانش باز میشد چشمانش بسته و اگر چشمانش باز بود دهانش میبایستی بسته باشد.

این مرد جوان نگون بخت مثل این بود که خالق از این پوست زرد رنگ کم آورده بود و با زور و فشار آنرا روی این موجود کشیده بود. اگر شما هم او را میدیدید شک نبود که این تمایل را پیدا میکردید که برای کم کردن رنج و عذاب وی با یک کارد تیز شکافهائی روی این پوست ایجاد کنید. او بلافاصله اوگوستین را بخاطر آورد چون او کالسکه ران پدر و مادر او بود. اوگوستین به او ته سیگار های خود را میداد.

گنستانت با صدای آرام و مهربان از پرسید:

" میخواهی ما چه پیغامی از طرف تو به اوگوستین بدهیم؟ "

سعید بسرعت جواب داد: " هیچ چیز . "

" حال پدر و مادرت چطور است؟ آیا از آنها خبری داری؟ "

" نه . "

" آیا آنها همانطور که نقشه داشتند به مصر برگشتند؟ "

" من نمیدانم . آنها به من نامه نمیویسند. "

آشکار بود که این شاگرد ممتاز آکادمی مورونوال خیلی تربیت ممتازی در هنر سخنوری بدست نیاورده است. جک با حیرت و کنجکاوی او را نگاه میکرد.

بی تفاوتی این جوان وقتی در باره والدینش صحبت میکرد حرفهای مورونوال را که قبلا در مورد تاثیر روابط خانوادگی زده بود بخاطر میآورد. اغلب شاگردانش از محبت خانواده از همان بچگی محروم شده بودند و این تاثیری منفی روی آنها گذاشته بود.

بنظر جک اینطور میرسید که او محکوم شده که در بین بچه های یتیم و بی سرپرست زندگی کند و خودش هم یکی از همان ها خواهد شد و مثل اینست که از تیمباکتو یا هاوانی آمده است.

بار دیگر دامن مستخدم مادرش را گرفت و و التماس کنان گفت:

" به مادرم بگو که اینجا بیاید و مرا ببیند. لطفا به او بگو. "

وقتی در پشت سر گنستانت بسته شد جک متوجه شد که یک فصل از زندگی او در آن لحظه پایان رسید. زندگی یک بچه لوس عزیز کرده دیگر مربوط به گذشته بود و آن روزهای خوش و خرم دیگر هرگز باز نخواهند گشت.

او کنار پنجره ایستاده بود و بیصدا میگریست. صورتش به شیشه پنجره ای که مشرف به باغ بود فشرده میشد. دستی روی شانه اش آمد که چیز سیاهی در آن بود.

این دست سعید بود که برای آرام کردن او هدیه ای برایش آورده بود. این هدیه یک ته سیگار بود.

سعید برای اینکه دهانش را باز و صحبت کند چشمهایش را بست و گفت :

" این را بگیر. من یک صندوقچه پر از این ته سیگار ها دارم. "

جک از میان پرده ای از اشک به او نگاه کرد و با لیخندی به او اشاره کرد که از پذیرفتن چنین هدیه ای معذور است. سعید که قدرت بیان محدودی داشت دیگر چیزی نگفت و کنار جک تا موقع بازگشت آقای مورونوال بیصدا ایستاد.

مورونوال مادام کنستانت را تا جلوی کالسکه بدرقه کرده و در بازگشت با یک احساس همدردی برای بیتابی شاگرد جدیدش با خود فکر میکرد:

"اوگوستین کالسکه ران کالسکه باشکوهی را میراند و جک کوچولو شاگرد جدید از نعمت های زیادی برخوردار است."

او با کرامت و بخشش به پسر مصری گفت:

"همینطور خوبست. با هم بازی کنید ولی نه اینجا. به اطاق مجاور که گرم و راحت است بروید. من امروز را به بقیه بچه ها هم بخاطر شاگرد تازه وارد تعطیلی میدهم."

بیچاره جک کوچولو... خیلی زود یک گروه پسر بچه پر سر و صدا دور او را گرفتند و سیل سوآلات بود که بدون ترحم بطرف او سرازیر شد. با آن موهای مجعد بور، لباس شطرنجی و شلوار کوتاه، مطیع و بیحرکت در میان این پسر بچه های خارجی نشسته بود. این صحنه یادآور قفس میمون ها در باغ وحش پاریس بود.

سکوت موقتی که مورونوال تا حدودی از آن لذت میبرد با صدای مکالمه ای نه چندان دوستانه شکسته شد. او صدای تنفس عمیق و آه کشیدن های لایاساندر و گاهگاهی هم صدای همسر خود را از اطاق مجاور میشنید. او با عجله خود را بکمک همسرش رساند که قهرمانانه از پولی که مادام کنستانت پرداخت کرده بود در قبال حمله بی امان پروفیسور ها دفاع میکرد. پرداخت حقوق این اساتید مدتهای مدید بود که بتعویق افتاده بود.

اواربست مورونوال، حقوقدان، سیاست مدار و ادیب در سال ۱۸۴۸ از پوانتاپتر بسمت منشی صاحب منصبی در گوادولوپ که از مستعمرات فرانسه بود به پاریس فرستاده شد. در آن موقع او بیست و پنج سال بیشتر نداشت و جوانی پر انرژی و جاه طلب بود. او به اندازه کافی کاردان و تحصیلکرده بود. بعلت فقر شدید شغلی را قبول کرده بود که در خور او نبود ولی حقوقش مخارج او را در پاریس میپرداخت. پاریس زیبا که حرارت شعله های موحش آن به اقصی نقاط دنیا سرایت کرده و همه کس و همه چیز حتی شب پره و بید مستعمرات را بطرف خود جذب میکرد.

بعد از مدتی با پیدا کردن چند دوست و آشنا شغل خود را رها کرد و به سیاست روی آورد. او در اینکار تازه وارد نبود و در گوادولوپ کم و بیش موفقیتی در اینکار پیدا کرده بود. او ولی غافل از این بود که لهجه مستعمراتیش مناسبی با امور سیاسی پاریس ندارد و علیرغم تلاش فراوان هرگز موفق نشد که این مشکل خود را حل کند. اولین مرتبه که برای جمعی در پاریس خیال سخنرانی داشت بمحض شروع با شلیک خنده حاضران مواجه شد و این بطور قاطع به او ثابت کرد که در صحنه سیاست پاریس جایی برای او نیست. او سپس به ادبیات رو آورد و شروع به نوشتن کرد. او با هوشتر از آن بود که متوجه نشود که بدست آوردن شهرتی در زمینه نویسندگی در پوانتاپتر بمراتب آسانتر از پاریس است. شادمان از موفقیت های اندکی که نصیب او میشد از یک روزنامه به روزنامه دیگر رو میآورد بدون اینکه در هیچ یک وقت کافی صرف کند. از اینجا بیعد دوره سخت زندگانی او شروع شد. دوره ای که یا یک مرد را برای همیشه بر زمین میزند و یا او را مثل فولاد آبدیده و محکم میکند. او به لشکر ده هزار نفری که در پاریس بنحوی زندگی میکردند ملحق شد. آنها هر روز صبح با سرگیجه ناشی از گرسنگی از خواب بیدار میشدند. هنوز رویای جاه طلبانه شب گذشته جلوی چشمانشان بود که صبحانه یک پیشیزی را میخورند، درزهای لباس مندرسشان را با مرکب سیاه و یقه پیراهنشان را با گچ بیلیارد سفید میکردند. وقتی از سرما بیتاب میشدند به کلیسا و یا کتابخانه عمومی پناهنده میشدند.

او با تمام این حقارت ها و بدبختی ها خو گرفته بود. از بس بطور نسبی در کافه های پست و کثیف غذا خورده بود دیگر همه کافه داران او را میشناختند و او را راه نمیدادند. جمع کردن تکه های شمع هائی که بدور ریخته میشد برای روشنایی و سوراخ های درشت در کف کفش حقایق عادی زندگی او بود.

او یکی از آن پروفیسور هائی شد - اهمیتی ندارد که پروفیسور در چه رشته ای - که مقالاتی برای انسیکلوپدیا مینوشت از قرار سطری نیم سانتیم ، تاریخ قرون وسطی در دو جلد از قرار جلدی بیست و پنج فرانک و رونویسی نمایشنامه های تئاتر و از این قبیل کارها.

او یکبار در یک مؤسسه آموزشی تدریس زبان انگلیسی را بعهده داشت که بعلت اینکه یکی از شاگردان کتک زده بود از آنجا اخراج شد. از آن کارهای معمول دو رگه ها.

بعد از سه سال زندگی با تیره روزی، غذای روزانه اش اغلب تریچه و کلم خام بود که بالاخره سلامتی او را مختل کرد بر حسب اتفاق وظیفه تدریس در یک مدرسه دخترانه را به او واگذار کردند. این مدرسه توسط سه خواهر اداره میشد. دو نفر از این سه خواهر بالای چهل سال سن داشتند ولی سومی فقط سی سال داشت. زنی کوچک اندام ، احساساتی و متظاهر بود. او میدانست که احتمال ازدواج کردنش در این سن تقریباً صفر است. وقتی مورونوال داوطلب ازدواج با او شد بیدرنگ موافقت خود را اعلام کرد.

وقتی با هم ازدواج کردند برای مدتی در خانه ای که دو خواهر دیگر زندگی میکردند اقامت کردند. هر دو در کار تدریس به خواهران کمک میکردند. مورونوال متاسفانه بعد از ازدواج از عادات دوران تجرد خود دست بر نداشت. این رفتار در یک مدرسه منظم و مرتب شبانه روزی قابل قبول نبود. بعلاوه این مرد دورگه با شاگردان خود بد رفتاری میکرد و در مورد آنها خشونت بیخبر میداد که احتمالاً با بردگان مزرعه نیشکر داشت.

بالاخره کار بجائی رسید که خواهر بزرگتر هر چند که خواهر کوچکش خانم مورونوال را صمیمانه دوست میداشت مجبور شد که از او بخواهد که بهمهراه شوهرش آنجا را ترک کند. او سهم این خواهر را با سعه صدر فراوان پرداخت کرد. زن و شوهر حالا مقداری پول در دست داشتند. حالا باید با این پول چکار کنند؟ تمایل مورونوال این بود که یک مجله یا روزنامه درست کند ولی البته آرزوی او در درجه اول تولید پول بیشتر بود. یک روز فکر خوبی به ذهنش خطور کرد.

او میدانست که از چهار گوشه جهان مردم بچه های خود را برای تکمیل تحصیلاتشان به پاریس میفرستند. آنها از ایران، ژاپن، هندوستان و گینه میآمدند. آنها را بدست ناخدای کشتی یا تاجران میسپردند که با خود به پاریس بیاورند. معمولاً چنین افرادی پول کافی با خود میآوردند و تجربه کمی در نگهداری از این پول داشتند. مورونوال تصمیم گرفت که این معدنی است که ارزش دارد که رویش کار کرد. بعلاوه سیستمی که مادام مورونوال در تصحیح تلفظ زبان فرانسه ابداع کرده بود برای این بچه ها که فرانسه را بسختی صحبت میکردند روش ایده آلی بود. آقای پروفیسور بسرعت دست بکار شد و چندین آگهی در روزنامه های مخصوص مستعمرات بچاپ رسانید. این آگهی ها خیلی خوب تهیه شده و بزبان های مختلف چاپ شده بود.

در اولین سال پسر برادر امام زنگبار و دو پسر سیاهپوست از سواحل گینه در صحنه نمایان شدند. فقط بعد از آمدن این پسر بچه ها بود که مورونوال بفکر افتاد که بایستی جائی برای زندگی این بچه ها پیدا کند و در جستجوی نام مناسبی هم باشد. بالاخره با درهم آمیختن حد اقل مخارج و پرمدعائی این ساختمان را که در پس کوچه دوازده خانه قرار داشت پیدا کرد. تابلو زرکوب با نام عریض و طویل چنانکه میدانیم در ابتدای کوچه نصب گردید. صاحبخانه مورونوال را وادار کرد که باور کند که او خیال دارد که خیلی زود در جهت بهبود وضع ساختمان جدی اقدامات انجام دهد. یک بلوار جدید هم قرار بود که در یک ضلع این خانه ایجاد شود. این امتیازات باعث شد که مورونوال همه مشکلات ساختمان را که جدی ترین آنها رطوبت خوابگاه و عدم وجود وسیله گرم کردن در بیشتر اطاقها بود فراموش کند. نقشه بلوار جدید آماده برای امضای نهائی بود و کارها بزودی قرار بود شروع شود.

با کمال تاسف مورونوال مجبور شد کد که برای مدت نامعلومی صبر کند. البته پارسی های تجربه دار میدانستند که نقشه های روی کاغذ معنای زیادی ندارد و اگر از هر ده نقشه یکی از آنها به مرحله عمل برسد دست اندر کاران خوشحال خواهند بود. این مسئله تاثیر زیادی روی مورونوال کرد و فکر و ذکر او را از شاگردان گرفت و به خود تخصیص داد. صلاح و مصلحت شاگردان برای او دیگر چندان معنی نداشت. او فهمید که کلاه بزرگی بسرش رفته است و این روی روحیه ضعیف مرد دو رگه اثر منفی گذاشت. سرخوردگی او بزودی بیک رخوت و تن آسائی مزمن



تبدیل شد. شاگردان کوچکترین سرپرستی نداشتند. تا جائیکه شاگردان هر چه زودتر به رختخواب می‌رفتند که در مصرف نور و حرارت صرفه جوئی بشود مورونوال راضی بود. کار درسی روزانه شاگردان ساعت به ساعت بود ولی هیچ ساعتی نبود که آقای مدیر برای انجام کارهای شخصی خودش شاگردان را به اینطرف و آنطرف نفرستد.

مورونوال دوستان قدیمی اش را دور خودش جمع کرد. یک پزشک فاقد مدرک، یک شاعر که هرگز شعری از او در جائی بچاپ نرسیده بود و یک خواننده اپرا که هیچ جا به او کاری نمیدادند. اینها همه در یک حالت روانی خاص قرار داشتند که خود را بر علیه دنیا و زندگی میدیدند که استعداد و هنرشان در آن خریداری نداشت.

آیا هرگز شما توجه کرده اید که افرادی با طرز فکر مشابه همدیگر را پیدا میکنند و اوقات خود را با یکدیگر می‌گذرانند؟ آنها در گله و شکایت از دنیا همدیگر را پشتیبانی و حمایت میکنند. در حقیقت کمترین ارزشی برای یکدیگر قائل نیستند ولی در جلوی بقیه اینطور وانمود میکنند همدیگر را تحسین مینمایند.

از آدمهای این چنینی وقتی کار تدریس خواسته شود چه انتظاری می‌رود؟ کسانی که قسمت اعظم وقت آنها به مذاکرات در باره مسائل واهی و بی اهمیت در حال دود کردن پپیپ یا سیگار تلف میشود و این دود بعد از مدتی طوری غلیظ میشود که آنها را کور و کر میسازد. آنها بلند صحبت میکنند و سر هر مطلبی بنای مخالفت با یکدیگر را میگذارند و بزبان مکالمه ای مخصوص خود هنر، علم و ادبیات را قطعه قطعه کرده و مانند تاثیر اسید روی جواهرات گرانبها آنها را از حیز انتفاع میاندازند.

حالا در میان همه این ها چه بر سر ' بچه های خورشید ' می‌آید؟ مادام مورونوال تنها کسی بود که در این جمع از برکت سابقه اش در مدرسه خواهرانش وظایف خود و بقیه را یک تنه انجام میداد. متاسفانه قسمت عمده وقت او در آشپزخانه، دوخت و دوز و رفت و روب مدرسه تلف میشد.

از آنجائیکه شاگردان باید از مدرسه به بیرون می‌رفتند میبایستی اونیفرم آنها مرتب باشد. شاگردان در همه جا به اونیفرم مدرسه خود افتخار میکنند. اینجا هم کت های قیطان دوزی شده و نوارهایی که از سر شانه شروع شده و به آرنج ختم میشد کمی حالت البسه نظامی داشت. در آکادمی مورونوال مثل بعضی از ارتش های آمریکای جنوبی همه سر گروهبان بودند. این کمی از رنج دوری از وطن و رفتار خشن معلمان میکاست. مورونوال در شروع هر ترم خوش اخلاق و سر حال بود چون خزانه پولش پر میشد. در چنین مواقعی حتی دیده شده بود که لبخندی بر لبانش راه پیدا میکند. در بقیه مواقع او انتقام خودش را از این سیاه پوستان جوان میگرفت چون در رگهای خودش خون سیاهپوستی در جریان بود.

طبیعت خشن و مهاجم وی بزودی اثر خود را روی تعداد شاگردان گذاشت. خیلی زود شاگردان شروع کردند که آکادمی را ترک کنند و چیزی نگذشت که از تعداد پانزده نفر شاگرد فقط هشت نفر برای او باقیماند.

دفترچه راهنمای آکادمی ذکر میکرد :

" تعداد محدودی دانش آموز پذیرفته خواهند شد. " این خیلی هم از حقیقت دور نبود. وقتی جَک سر و کله اش در آنجا پیدا شد سکوت مخصوصی همه آکادمی را در بر گرفت. حتی مبلمان و اثاثیه مدرسه در خطر مصادره توسط طلبکاران قرار گرفته بود. البته شهریه پرداخت شده توسط جَک چندان زیاد نبود که همه مشکلات را بر طرف کند ولی مورونوال احساس کرد که احتمال استفاده های مالی برای آکادمی او فراهم شده است. او که با زیرکی گنستانت را به حرف کشیده بود حالا اطلاعات کافی در مورد آیدا مادر جَک پیدا کرده بود و منبع در آمد وی را بدرستی حدس زده بود. در این روز یک صلح موقتی بین فرماندهان و سپاه شاگردان ایجاد شده بود. یک غذای خوب و کافی به افتخار تازه وارد نصیب شکم های گرسنه کودکان شد. البته تمام پروفیسور ها نیز از این ولیمه استفاده کامل کردند. پذیرائی حتی از این مرحله هم تجاوز کرد و ' بچه های خورشید ' اجازه یافتند که چند قطره ای شراب ارزان بنوشند. اتفاقی که برای مدت های طولانی پیش نیامده بود.



## ظهور و سقوط پادشاه کوچک مادو

اگر آکادمی مورونوال هنوز باقی بود من میل داشتم که این مؤسسه ننگین را آنطور که هست بهمه معرفی کنم و نشان بدهم که این محل غیر بهداشتی ترین جائیست که من هرگز دیده ام. رطوبت پیشرفته این محل بدترین جا برای نگهداری کودکان است.

یک ساختمان طویل را مجسم کنید که تمام اطرافش در طبقه هم کف است. هیچ پنجره ای وجود ندارد و نور از بالا وارد میشود. در داخل اتاق بوی مخصوصی بمشام میرسید که قابل توضیح نیست. شاید بوی بعضی مواد شیمیائی، اتر و یا بوهای موادی که عکاس ها در تاریک خانه از آنها استفاده میکنند. باغ بوسیله دیوارهای بلندی محاط شده که



روی آنها را گیاه عشقه گرفته بود. برگهای این گیاه مرطوب و آب از آن میچکید. سالن خواب روبروی یک هتل بزرگ قرار داشت و یکطرفش به یک اصطبل پر سر و صدا ختم میشد. فریاد سوار کاران، نعل کوبیدن اسبها و صدای تلمبه ها از صبح تا شب در آن شنیده میشد. در تمام طول سال زمانی نبود که این ساختمان مرطوب نباشد. تنها تفاوتی که در فصول مختلف سال بوجود میآمد این بود که این رطوبت در بعضی فصول بینهایت سرد و در برخی دیگر بطرز طاقت فرسایی گرم میشد. در فصل گرما بخار آب ایجاد شده از این رطوبت اتاق را مثل حمام میکرد. علاوه بر اینها موجودات کوچک بالدار که در لابلاهای گیاه عشقه زندگی میکردند مجدوب پنجره های روی سقف میشدند و از کوچکترین منفذ خود را بداخل خوابگاه میرساندند. صدای بالهای آنها روی شیشه بگوش میرسید و آنهایی که در داخل پرواز میکردند صدائی متفاوت از خود در آورده و در نهایت دسته جمعی روی رختخواب ها سقوط میکردند.

در زمستان مشکل رطوبت کمتر از تابستان نبود. رطوبت از کف ناهموار و دیوارهای نازک اطاق خواب بدون میخزید و در غیاب هرگونه وسیله حرارت را خوابیدن را برای شاگردان مشکل میکرد. شاید این بچه های ننگون بخت بعد از دو ساعت که تمام بدن خود منجمد سر را در زیر لحاف پنهان کرده و زانوهای خود را به چانه اشان رسانده بودند کمی گرم میشدند. برقی از چشمان پدرا نه مورونوال وقتی این ساختمان بی مصرف را دید جهید و گفت:

" این ساختمان خوابگاه آکادمی خواهد بود. "

خانم مورونوال با احتیاط سؤال کرد:

" آیا این ساختمان برای این منظور خیلی مرطوب نیست؟ "

مورونوال بسرودی جواب داد:

" گیرم که مرطوب باشد... حالا چکار باید بکنم؟ "

در حقیقت جا برای ده تختخواب بیشتر نبود ولی بیست تختخواب در آن جای دادند. یک توالت کوچک در انتهای سالن و یک تکه فرش مستعمل در جلوی در تمام اثاثیه این اطاق را تشکیل میداد.

چرا نه؟ مگر خوابگاه جایی است که کاری بغیر خوابیدن در آن انجام میشود؟ بچه ها هم که در هر شرایطی، چه گرم و چه سرد میتوانند بخوابند. برای بچه ها سرو صدای اصطبل، هوای مرطوب و حشرات موزی مسئله مهمی نمیتواند باشد. اگر آنها از فرط رطوبت رماتیسم بگیرند و یا مبتلا به چشم درد و ذات الریه بشوند مسئله مهمی نیست. مطمئنا آنها با آرامش خواهند خوابید. چون از فعالیت های روزانه فرسوده و نگران فردا هم نیستند بخوابی خوش فرو خواهند رفت. این طرز تفکر اغلب بزرگسالان در مورد بچه ها هست. ولی خیلی از ما میدانیم که این حقیقت ندارد. بعنوان مثال شب اولی که جک کوچولو در این خوابگاه سر کرد یک لحظه چشمهایش بر هم نرفت. او هرگز در اطاق دیگری جز اطاق خواب کوچک و زیبایی خودش که با چراغ خوابی روشن و پر از اسباب بازیهای او بود نخوابیده بود.

بمحض اینکه شاگردن وارد رختخواب های خودشان شدند مستخدم سیاهپوست چراغ را از خوابگاه بیرون برد. ولی جک در تاریکی بیدار بود.

مهتاب کمرنگی از قسمتی از شیشه پنجره سققی که از برف پوشیده نشده بود داخل خوابگاه را با اشعه آبی رنگ خود تا حدی روشن کرده بود. جک به تختخوابها که نزدیک بهم در یک ردیف چیده شده بودند نگاه کرد. بیشتر تختها اشغال نشده بود و لحاف و ملافه آنها در یکطرف تخت لوله شده بود. از هفت یا هشت تخت که کسی در آن خوابیده بود گاهگاهی صدای سرفه ، خمیازه یا خروپف میآمد.

به تازه وارد بهترین جا را داده بودند. تخت جک در جایی قرار گرفته بود که در معرض مستقیم باد که حتی از در بسته به داخل نفوذ میکرد نبود. با این وجود سرمای گزنده اطاق و محیط نا آشنا باعث بیدار نگاهداشتن او میشد. او در فکرش تمام جزئیات اتفاقات آنروز را بیاد میآورد و بررسی میکرد. او کراوات سفید و بزرگ مورونوال، عینک های عظیم دکتر هرش و آن پالتو مندرس و کثیف او و از همه بالاتر نگاه سرد و متکبر دشمنش آرژانتون را در فکرش میدید.

این تفکرات چنان وحشتی در روح این کودک ایجاد کرد که بی اختیار در فکرش به مادرش پناهنده شد.

آیا در این لحظه مادرش کجا بود؟ در این موقع زنگ تعدادی ساعت که ساعت یازده را اعلام میکردند از جهات مختلف بگوش رسید. مادرش در این ساعت احتمالا در مجلس جشن و یا در تئاتر خواهد بود. بزودی او غرق در پالتو پوست گرانقیمتش باز خواهد گشت. وقتی مادرش از بیرون بر میگشت مهم نبود که چه ساعتی بود همیشه در اطاق جک را باز میکرد، بداخل میآمد و او را میبوسید. حتی اگر جک خواب بود ورود مادرش را حس میکرد و با لبخندی چشمهایش میگشود که زیبایی مادرش و لباسهایش را تحسین کند. او وقتی فکر میکرد که حالا همه چیز تغییر کرده است مرتعش میشد. ولی خوب همه چیز هم بد نبود. سردوشیهای لباس مدرسه اش را خیلی دوست داشت و از اینکه کت

بلند مدرسه روی پاهای برهنه اش را میپوشاند خرسند بود. او در همین مدت کم دو سه دوست پیدا کرده بود، چیزی که برای بچه ها در این سن خیلی مهم است. همشاگردانش عجیب و غریب بنظر میرسیدند ولی برای جک کوچک همین خودش جالب بود. بچه ها در حیاط مدرسه گلوله برفی بیکدیگر میزدند. برای بچه ای مثل جک که وقتش را در اطاق خلوتگاه مخملی مادرش میگذراند برف بازی تفریح جدیدی بود.

یک چیز فکر جک را بخود مشغول کرده بود. او هنوز موفق به دیدن والاحضرت نشده بود. این زمامدار کوچک کشور تاهومی که مورونوال آنقدر در باره او داد سخن میداد کجا بود؟ آیا او هم مثل همه به خوابگاه میآمد؟ آه... چه خوب میشد اگر جک میتوانست با او صحبت کند و شاید با هم دوست بشوند. او اسامی هشت ' بچه خورشید ' را در فکرش تکرار میکرد ولی اسمی از شاهزاده در میان آنها نبود. او بالاخره به این نتیجه رسید که بهترین کار اینست که از سعید سؤال کند.

در اولین فرصت او از سعید پرسیده بود:

" آیا والاحضرت در این موقع در مدرسه حاضر نیست؟ "

مرد جوان حیرت زده با دهان باز و در سکوت به او نگاه کرده بود. این سؤال جک بدون جواب باقی ماند. او در رختخواب به این قضیه فکر میکرد. صدای آواز لاباساندر از خانه و صدای تلمبه های اصطبل از طرف دیگر بتناوب بگوش جک میرسید.

مهمانان مورونوال بخانه خود میرفتند و دروازه آکادمی پشت سر آنها با سر و صدا بسته و همه جا ساکت شد. ناگهان در خوابگاه باز شد و مستخدم سیاهپوست با فانوسی بدست وارد شد.

او قشر ضخیم برفی را که روی سرش نشسته بود با حرکات سریع دست پاک کرد و مابین دو ردیف رختخواب خود را جا داد. سرش پائین میان شانته هایش بود و دندانهایش از شدت سرما بهم میخورد.

نور فانوس سایه غریبی از این موجود روی دیوار خوابگاه تشکیل داده بود که جک با دقت آنرا مینگریست. مشخصات پسر سیاهپوست بطرز اغراق آمیزی روی دیوار نقش بسته بود. لب و دهان جلو آمده، گوشهای بزرگ و پیشانی عقب رفته در این سایه کاملا پیدا بود.

پسر سیاهپوست فانوس خود را در انتهای خوابگاه قرار داد و همانجا ایستاد و سعی میکرد که دستانش سرما زده اش را بنحوی گرم کند. صورتش هر چند کثیف بود ولی آثار صداقت و مهربانی در آن مشاهده میشد و جک دلش بحال او سوخت. از جائیکه پسر سیاهپوست ایستاده بود به باغ خیره شده و با اندوه با خود زمزمه میکرد:

" آه... برف... من از برف متنفرم. "

طوری که پسر سیاه با آن صدای شیرینش صحبت میکرد توجه جک را جلب کرد. او به این پسر با علاقه و تاسف نگاه میکرد. پسر سیاه پوست متوجه شد و مدل اینکه با خودش هم صحبت میکند گفت:

" آه... شاگرد جدید... پسر کوچک، چرا نمیخوابی؟ "

جک آهی کشید و گفت:

" خوابم نمیرد. "

پسر سیاه گفت:

" پسر جان... وقتی ناراحت هستی کار خوبی است که آه بکشی. اگر دنیای بدبختان نمیتوانست آه بکشد بکلی سقوط میکرد. "

همانطور که صحبت میکرد یک پتو روی تخت مجاور جک انداخت. جک از اینکه یک مستخدم اجازه دارد که در خوابگاه شاگردان بخوابد متعجب شده بود و پرسید:

" آیا شما اینجا میخوابید؟ ولی این تخت که ملافه ندارد. "

سیاهپوست خنده ملایمی کرد و گفت:

" ملافه بدرد من نمیخورد. پوست من سیاه‌رنگ تر از آنست که از ملافه استفاده کنم. "

در اینحال خودش را آماده میکرد که که بر تخت خواب وارد شود که ناگهان متوقف شد. از سینه اش یک بطری کوچک حاوی مواد معطر بیرون آورد و با احترام آنرا بوسید. جک با تعجب گفت:

" این مدال عجیبی است که تو داری. "

" این مدال نیست. این طلسم من است. "

جک نمیدانست که طلسم چیست و بچه درد میخورد. پسر سیاهپوست برای او توضیح داد که این چیزی است که بگردن خود آویزان میکنی و برای تو خوشبختی میآورد. وقتی او کشور خود خارج میشد عمه او بنام ' کریکا ' آنرا به او داده بود و او خیال داشت که یک روزی نزد عمه اش باز گردد.

جک بارانسی کوچک گفت: " منم همینطور... منم یک روز نزد مادرم باز خواهم گشت. چند لحظه سکوت برقرار شد و هر کدام به کسانی که بیشتر از همه در این دنیا دوست داشتند فکر میکردند.

جک بار دیگر محاوره را آغاز کرد و پرسید:

" کشور تو... آیا این کشور جای زیبایی است؟ خیلی از اینجا دور است؟ اسم مملکت تو چیست؟ "

سیاهپوست جواب داد :

" اسم مملکت من داهومی است "

جک در رختخوابش از جا پرید. با عجله پرسید:

" چی؟ ... داهومی... پس تو حتما او را میشناسی. او هم از همین مملکت تو آمده است "

" کی؟ "

" خوب ... والاحضرت ... تو باید او را بشناسی. پادشاه کشور داهومی. "

سیاهپوست به آرامی گفت:

" او خود من هستم. "

جک با تعجب به او نگاه کرد. پادشاه...! این مستخدم؟ جک او را دیده بود که تمام روز مشغول افروختن آتش ، جارو کردن راهروها ، پیشخدمتی در موقع غذا و شستشوی لیوان ها و ظروف بود.

سیاهپوست حقیقت را میگفت. صورتش محزون و و چشمهایش ثابت مانده بود انگار که به گذشته نگاه میکرد. شاید هم به سرزمین محبوب گمشده اش خیره شده بود. آیا سخنان جادویی این پادشاه بود که توجه جک را جلب و با دقت پسر سیاه پوست را زیر نظر داشت ؟ جک با کمروئی سؤال کرد:

" چه اتفاقی افتاد؟ "

پسر سیاه برگشت و بسرعت فانوس را خاموش کرد و گفت:

" آقای مورونوال دوست ندارد که ' مادو ' فانوس را روشن نگاهدارد. " او تختش را نزدیک جک آورد و گفت:

" اینطور که معلوم است تو خوابت نمیآید. منم وقتی صحبت از داهومی میشود خواب از سرم میپرد. پس گوش کن. "

در تاریکی فقط سفیدی چشمهای پسر سیاهپوست دیده میشد و او داستان خود را شروع کرد.

اسم او مادو بود، او هم اسم پدرش بود. پدرش یک جنگجوی برجسته بود. او یکی از قویترین پادشاهان سرزمین طلا و عاج بود. کشور هائی مثل فرانسه، هلند و انگلستان برای او هدیه میفرستادند و به دربار او سفیر اعزام میکردند. پدر او عراده های متعدد توپ داشت و سربازان و فیلهای تعلیم دیده آماده جنگ بودند. در دربار او موسیقی دانان، کشیش ها، چهار گروهان از آمازون و دویست زن زندگی میکردند. قصر او بزرگ و بوسيله سر نیزه ها و سرهای آدمیزاد تزئین شده بود. این سر ها یا متعلق بود به دشمنان او که در جنگ کشته شده بودند و یا آنهایی که قربانی شده بودند. مادو در این کاخ متولد شده بود. عمه او که نامش ' کریکا ' بود و فرمانده کل گروهان های زنان آمازون بود او مادو را همیشه با خود به لشکر کشیهایش میبرد. کریکا واقعا زیبا بود. بلند قد و بزرگ مثل یک مرد بود. در لباس آبی رنگش، بازوان و پاهایش پر از دستبند و پابند بود. تیر و کمانش از شانهاش آویخته و دم یک اسب از کمرش آویزان بود. روی سرش دو شاخ کوچک گوزن بشکل یک ماه نیمه جا گرفته بود. مثل این بود که این زنان جنگجو از روش دیانا \* شکارچی سفید پوست تقلید میکنند.

چشمانش غیر قابل توصیف بود و دستانش... سر یاغیان آسانتی ( گانا ) را با یک ضربه از تنشان جدا میکرد. ولی هر چقدر که در میدان کارزار کریکا وحشت انگیز بود وقتی به پسر برادر خود میرسید بجز نرمی و محبت چیزی از خودش نشان نمیداد. او همیشه با مادو مهربان بود و برای او انواع و اقسام هدایا را میآورد. گردن بند های مرجان و پشم و صدف های رنگارنگ. - صدف در این قسمت از دنیا مثل پول بود. - او حتی یکبار تفنگ حقیقی ولی کوچکی را که ملکه انگلستان به او هدیه داده بود به مادو داد. این تفنگ برای کریکا خیلی کوچک بود. مادو هر موقع با عمه اش در جنگل بشکار میرفت این تفنگ را با خود میبرد.

در مملکت او درختان طوری بهم نزدیک روئیده و گیاهان جنگلی بحدی مترکم و بلند هستند که نور افتاب هرگز بزمین نمیرسد. بعد مادو به تفصیل از گلها، میوه جات، پروانه ها، و پرنده ها با پر و بالی با زیباترین رنگها برای جک کوچک سخن گفت. جک با حیرت و اشتیاق به حرفهای او گوش میداد. در آنجا انواع و اقسام مارها که همه کاملاً بی آزار بودند و میمون هائی که از یک درخت به درخت دیگر میپريدند پیدا میشد. در وسط جنگل دریاچه هائی بودند که آسمان آبی را در اعماق قهوه ای رنگ خود منعکس نمیکردند.

اینجا دیگر جک طاقت نیاورد و سخن مادو را قطع کرد و گفت:

" آه... این چقدر بایستی زیبا باشد. "

پسر سیاه که بی شک در هر مورد کمی هم اغراق میکرد و مملکت محبوب خودش را از دریچه دور بودن و یاد آوری بچه گانه میدید و از اشتیاق هم صحبتش هم تشویق میشد به صحبتش ادامه داد و گفت:

" بله خیلی زیباست. "

جنگل در شب با روز خیلی فرق دارد. شکارچپانی که شب را در جنگل بیبوته میکنند آتشفهای بزرگ میافروزند که جانوران وحشی را از نزدیک خود دور کنند. این جانوران خیلی دور نمیشوند و صدای غرش آنها در تمام مدت شنیده

---

\* ( دیانا الهه شکار، مهتاب و طبیعت در میتولوژی روم است. او در ارتباط با جنگل و حیوانات وحشی است و قادر است که با آنها صحبت و آنها را رام کند. مترجم )



میشود. پرندگان از خواب بیدار میشوند و خفاشها ساکت و مانند سایه های سیاه رنگ در اطراف آتش پرواز میکنند تا صبح بشود. وقتی هوا روشن شد آنها دسته جمعی به یک درخت عظیم پناه میبرند و از شاخه ها آویزان شده و مثل یک برگ مرده و خشکیده میشوند.

شاهزاده کوچک در این محیط باز رشد میکرد و قدرت میگرفت. در سنی که بچه ها معمولا به دامن مادر خود میچسبند مادو میتوانست با شمشیر بازی و تفنگش را حمل کند. پادشاه، پدرش، از داشتن چنین پسری بسیار سرفراز بود. او جانشین بحق پدرش بود. افسوس که از پا در آوردن یک فیل بزرگ بوسیله تیری به چشم حیوان برای یک پسر حتی اگر شاهزاده باشد کافی نبود. او بایستی خواندن و نوشتن بیاموزد. پادشاه عاقل به پسرش گفت:

" مرد سفید همیشه یک کاغذ و قلم در جیب دارد و بهمین وسیله است که سر سیاهان را کلاه میگذارد. "

البته اروپائینی در داهومی بودند که میتوانستند شاهزاده را در همان جا تعلیم دهند. پرچم فرانسه و انگلستان در روی کشتیهائی که در بندر رفت و آمد میکردند همواره در اهتزاز بود. ولی خود پادشاه بوسیله پدرش به بندری بنام ماری در انتهای دنیا فرستاده شده بود و آرزو داشت که پسر خودش هم چنین موقعیتی را برای تحصیلات داشته باشد.

چقدر شاهزاده کوچک از اینکه کریکا را ترک کند ناراضی بود. او به شمشیرش و به تفنگش که به دیوار آویزان شده بود نگاه میکرد. او به همراه آقای بونفیس که منشی یک مؤسسه تجارتي بود و هر ساله با گرده های طلائی که از سیاهپوستان بینوا جمع آوری کرده بود به فرانسه باز میگشت سوار کشتی شد.

مادو تسلیم شد. او آرزو داشت که یک روز پادشاه بزرگی بشود. فرمانده قشون آمازون، صاحب مزارع گندم و ذرت، و ارباب کاخ بزرگ با سیو های پر از روغن نخل، و دارنده گنجینه های طلا و عاج. برای اینکه صاحب همه این چیزها بشود بایستی اول ثابت شود که او ارزشش را دارد و در صورت لزوم بتواند از آنها دفاع کند. مادو از کوچکی فهمید که پادشاه بودن کار آسانی نیست. وقتی تفریحات و لذت زندگی بیشتر از بقیه مردم برای او حاصل گردد بهمان نسبت مسؤلیتهای او نیز افزایش خواهد یافت.

عزیمت او با یک عید ملی که همراه قربانی برای بت ها و خدایان دریا بود مصادف شد. در های معابد بر روی نیایش گران باز شد و در آخرین لحظه که کشتی سفرش را شروع کرد مراسم اعدام پانزده نفر اسیران جنگی صورت گرفت. جلدان سر های بریده اسیران را درون تشت های مسی میانداختند.

جک کوچک از شنیدن ای داستان وحشت زده شد و ملافه را روی سر خود کشید و زمزمه کرد:

" ای خدای من. "

شنیدن این داستان های مخوف در تاریکی آنهم بوسیله کسی که خودش در آن حضور داشته است چیز جالب توجهی برای پسر بچه کوچک نبود و در دل خدایش را شکر کرد که در آکادمی مورونوال زندگی میکرد و نه در سرزمین وحشتناکی مثل داهومی.

وقتی مادو تاثیر تعریفات خود را بر روی پسرک کوچک دید دیگر اصراری در بازگو کردن جزئیات جشن عزیمت خود از داهومی نکرد و به تشریح ورود خود به بندر ماری پرداخت.

او از کالج ماری سخن گفت. از دیوارهای بلندش و نیمکت های داخل حیاط که بچه ها اسم خود را روی آن حک میکردند برای جک تعریف کرد. از پروفوسوری که اگر کوچکتری زمزمه ای میشنید با بد خلقی میگفت:

" اینهمه سر و صدا نکنید. لطفا ساکت باشید. "

اطاق درو پنجره بسته کلاس درس، صدای یکنواخت قلم ها روی کاغذ و درس هائی که مرتب تکرار میشد برای مادو که عادت بزندگی در بیرون را داشت خیلی خسته کننده بود. تنها چیزی که او میخواست این بود که از کلاس خود را به بیرون برساند و در زیر آفتاب بنشیند. متاسفانه حیاط مدرسه کاملا باریک بود و با آن دیوارهای بلند امکان استفاده از

اشعه جانبخش آفتاب در اغلب ساعتهای روز وجود نداشت. هیچ چیزی بنظر او جالب نمیآمد. او بدلیل خیلی خوبی بر عکس بقیه شاگردان ابدًا اجازه بیرون رفتن را نداشت. اوائل او از آقای بونفیس درخواست میکرد که او را با خودش به بار اندازد. در آنجا او اغلب محمولاتی از کشور خودش را میدید. او با دیدن علامتهای روی محموله ها که او میشناخت تخدیر میشد.

کشتی های بخار سوت زنان و با ایجاد دود و بخار حرکت میکردند. آنها با او از عزیمت و رفتن سخن میگفتند.

مادو در تمام ساعات درس در مدرسه رویای این کشتی ها را داشت. یکی از همین کشتی ها او را به این سرزمین سرد و خاکستری آورده بود و یکی دیگر میتوانست او را به کشور محبوبش باز گرداند. او چنان در گیر این آرزو شده بود که کوچکترین توجهی به الف بای کلاس درس نمیکرد و این حروف را نمیدید. چشمان او فقط رنگ آبی دریا ها و آسمان را رویت میکرد. نتیجه این شد که یک روز آفتابی او از مدرسه گریخت و خود را به انداز رسانید و در یکی از کشتیهای آقای بونفیس خود را مخفی کرد. درست قبل از اینکه کشتی حرکت کند او را پیدا کرده و به مدرسه باز گرداندند. او بار دیگر فرار کرد و این بار او را تا رسیدن به خلیج لیون نیافتند. هر بچه دیگری بود او را در کشتی نگاه میداشتند ولی اسم مادو طوری مشهور شده بود که فرمانده کشتی بطمع گرفتن جایزه تصمیم گرفت که به بندر ماریسی باز گردد.

بعد از این واقعه مادو روز بروز عمگین تر و ناامید تر شده بود. از او مانند یک زندانی محافظت میکردند. با همه این مشکلات او بار دیگر فرار کرد. این بار وقتی او را گرفتند او بدون مقاومت تسلیم شد و با لبخند محزونی که بلب داشت هیچکس دلش نمیآمد که او را تنبیه کند. بالاخره مدیر مدرسه عاصی شد و اعلام کرد که مسؤلیت چنین موجود مصممی را دیگر نخواهد پذیرفت. آیا بهتر نبود که شاهزاده کوچک را به تاهومی باز میگرداندند؟ آقای بونفیس در خودش جرات چنین کاری را نیافت چون ممکن بود که وجهه خود را نزد پادشاه از دست بدهد. در میان این گرفتاریها آگهی آکادمی مورونوال بدست آقای بونفیس رسید که در آن نوشته شده بود: زیبا ترین محل در پاریس. شاهزاده بدون معطلی به آدرس شماره ۲۳ خیابان مونتاین فرستاده شد. در اینجا او با آغوش باز استقبال شد. این ولیعهد کشور های دور هدیه ای بود که خداوند برای آکادمی مورونوال فرستاده بود. او مرکز تمام توجهات شده بود. آقای مورونوال او را با خود به تئاتر و کنسرت میبرد و از او مثل آگهی های تجارتي سیار که در هر شهر بزرگ دنیا دیده میشود استفاده میکرد.

او به همراه آقای مورونوال به مجالس سطح بالا هم میرفت و پیشخدمت ورود آنها را بنام ' والا حضرت ولیعهد داهومی و آقای مورونوال مربی ایشان ' اعلام میداشت.

برای مدت یکماه روزنامه های پاریس اخبار مربوط به مادو را چاپ میکردند. یک خبرنگار روزنامه ای در لندن برای مصاحبه با مادو فرستاده شد. این یک مصاحبه طولانی بود و در باره اینکه شاهزاده جوان وقتی به تخت سلطنت آبا و اجدادش نشست چه راهی را انتخاب خواهد کرد. روزنامه انگلیسی از این مصاحبه عجیب مقاله ای چاپ کرد و جواب های گنگ و بی سر و ته شاهزاده کنجکاو خوانندگان را تحریک میکرد.

در ابتدا تمام مخارج آکادمی از جیب یک شاگرد بتهائی تامین میشد. آقای بونفیس بدون یک کلمه حرف هر صورتحسابی را که جلوی او میگذاشتند پرداخت میکرد. آموزش مادو ولی کار آسانی نبود و با اشکال پیش میرفت. او هنوز در گیر یاد گرفتن الف با بود. روش فوق العاده خانم مورونوال هم مفید فایده واقع نشد. تلفظ معیوب مادو هنوز بهمان صورت قبل باقی مانده بود و طرز صحبت کردن بچه گانه اش هم عوض نمیشد. ولی هر چه بود او راضی و خوشحال بود. بقیه بچه ها هم احترامی خاص برای او قائل بودند. در ابتدا این قضیه چندان آسان نبود. در نظر ' بچه های خورشید ' سیاهی مفرط مادو او را شبیه برده های زنگی میکرد. پروفیسورها نسبت به این پسر با آن کله تخم مرغیش مهربان بودند که برعکس خوش خلقی خودش سرسختانه از یاد گرفتن هر چیزی امتناع میکرد. هر کدام از معلمانش برای خودش عقیده خاصی داشت که در آینده چگونه مادو سلطنت خواهد کرد. این موضوع همیشگی محاوره آنها بود. آنها میگفتند که بمحض اینکه مادو بر تخت سلطنت نشست آنها دسته جمعی به داهومی خواهند رفت. لایاساندر تصمیم قطعی داشت که سلیقه موسیقی واقعی را در میان مردم داهومی رواج دهد. او خود را مدیر و رهبر کنسرواتوار کلیسای سلطنتی میدید.

خانم مورونوال خودش را مجسم میکرد که کلاس شاگردان سیاه سر را با متد برجسته خود تعلیم تلفظ صحیح زبان فرانسه میدهد. دکتر هرش مریض های بیشماری را در بیمارستان داهومی مجسم میکرد که او با خیال راحت بدون ترس از پلیس هر آزمایشی را که میل داشت روی آنها انجام میداد. چند هفته اول ورود مادو به پاریس واقعا به مادو خوش میگذشت. فقط اگر خورشید میدرخشید و باران نمیآمد و این مه غلیظ از بین میرفت مادو میتوانست بطور کامل گرم شود و خوشحالش تکمیل میشد. و بالاخره اگر عمه اش کریکا با تفنگ و تیر و کمانش و آن بازو هائی که از حلقه های طلا پوشیده شده بود به پاریس میآمد مادو دیگر غمی در این دنیا نداشت.

ولی سرنوشت برای هادو نقشه دیگری داشت. آقای بونفیس یک روز سر زده وارد شد و خبر بسیار بدی با خود آورد. پادشاه در جنگ با دشمنانش، آشنائی ها شکست خورده و اسیر شده بود. آشنائی ها خیال داشتند که سلسله پادشاهی جدیدی ایجاد کنند. ارتش پادشاهی و سپاه آمازون مضمحل و پراکنده شده بودند. فقط کریکا زنده مانده بود که توانسته بود خود را به آقای بونفیس برساند که به مادو پیغام بدهد که سعی کند در فرانسه باقی بماند و از طلسمی که بگردن دارد خوب محافظت کند. اگر مادو این طلسم را گم نمیکرد یک روز میتوانست به مملکتش باز گردد و تاج و تختش را دو مرتبه بدست بیاورد. حالا پادشاه کوچک گرفتاری اساسی پیدا کرده بود. مورونوال که ایدا به طلسم و اینجور چیزها اعتقادی نداشت صورتحساب بلند بالائی را به آقای بونفیس ارائه داد. او این صورتحساب را پرداخت ولی باطلاع مورونوال رسانید که از آن بیعد اگر او رضایت میدهد که از مادو نگاهداری کند نباید منتظر پرداخت پولی باشد. اگر وضع عوض شود مادو در برگشت به داهومی بلا فاصله به تخت سلطنت خواهد نشست. او از مورونوال خواست که هر چه زودتر تصمیم خود را در مورد مادو اعلام دارد. مورونوال بیمعطلی و با بزرگواری گفت:

" من از این بچه نگاهداری خواهم کرد. ( متوجه باشید که او لفظ والا حضرت را بکار نبرد و مادو را بنام بچه خطاب کرد. ) . از آن لحظه بیعد مادو مثل بقیه بچه ها شد و بهمان ترتیب تنبیه و تادیب میشد. شاید حتی بیشتر از بقیه برای اینکه پروفیسور ها از مادو کینه در دل داشتند و حالا فرصتی بود که دلی خود را خالی کنند. بچه نگون بخت علت این تغییر رفتار را درک نمیکرد و با تمام قوا سعی میکرد که کارهائی که در گذشته برای معلمینش جالب بود انجام بدهد ولی کوشش او بیهوده بود. ترم بعد وضع از اینهم بدتر شد. وقتی مورونوال متوجه شد که از پول شهریه خبری نیست فهمید که مادو برای او یک درد سر شده است. او مستخدم مدرسه را مرخص کرد و مادو را بجای او گذاشت. البته این



کار خیلی به آرامی پیش نرفت. اولین مرتبه که یک جارو و سطل بدست شاهزاده جوان دادند و وظیفه اش را به او تفهیم نمودند مادو با سرسختی از قبول این کار خود داری کرد. آقای مورنوال برهان قاطعی در چنته داشت. او شاهزاده را با شلاق کتک مفصلی زد. در قبال چنین منطق مقاومت ناپذیری مادو تسلیم شد. چیزی که ته دلش باعث خوشحالی او بود این بود که دیگر مجبور نبود به کلاس درس برود و او ترجیح میداد که جارو کند ولی سر کلاس نرود. شاهزاده مشغول تمیز کاری شد و با انرژی هر چه تمامتر کف اطاق مورنوال را بخوبی برق انداخت. قلب مورنوال نسبت به پسر سیاهپوست نرم نشد. او با جدیت کارش را انجام میداد ولی یک کلمه محبت آمیز از زبان او نمیشنید. تمام مدت دور و بر او میچرخید و انواع و اقسام توهین ها را تحمل میکرد ولی در عوض یک لگد تحویل میگرفت.

این پسر در یاس و نومیدی شدیدی بسر میبرد. آسمان تیره تر و تیره تر میشد. ریزش باران انگار تمامی نداشت و برف سردتر از همیشه بود.

آه... کریکا... عمه کریکای مغرور و دوست داشتنی. تو کجا هستی؟ بیا و ببین که با پادشاه کوچک تو اینها چه میکنند. چه رفتاری با او دارند. چه غذای اندکی به او میدهند، چه لباسهای مندرس و کثیفی بتن او کرده اند و چطور او همیشه سردش است. او حالا یک پالتو قرمز رنگ با یک زیر پیراهن راه راه دارد که هر وقت با ارباب و آقای خودش بیرون می رود آنرا میپوشد. در بیرون او همراه اربابش راه نمیرود. او همیشه پشت سر اوست.

صداقت و قوه ابتکار مادو توجه مادام مورنوال را جلب کرد و او را برای خرید روزانه به بازار میفرستاد. حالا ببینید که جانشین بر حق (توکودونون) مؤسس سلسله پادشاهی داهومی پای پیاده هر روز زیر بار سنگین یک سبد بزرگ پر از بار، با لباس ناکافی و شکم گرسنه در سرمائی که تا مغز استخوانش سرایت میکند بایستی به بازار برود. حالا دیگر هیچ چیز نمیتواند او را گرم کند. ورزش شدید، مشت زدن، شرمندگی از شغل یک نوکر و حتی نفرت از 'پدر با تازیانه' که نامی بود که او به مورنوال داده بود نمیتوانست او را کمی گرم کند.

و شگفت انگیزتر از همه این بود مادو به جک اعتراف کرد که برای انتقام از مورنوال نقشه مفصلی چیده است.

"وقتی مادو به داهومی بازگشت او یک نامه به 'پدر با تازیانه' خواهد نوشت و از او دعوت خواهد کرد که به داهومی بیاید. وقتی او به داهومی وارد شد، او سر مورنوال را خواهد برید و در تشت مسی خواهد انداخت. بعد از آن از پوست مورنوال یک طبل بزرگ خواهد ساخت و برای سرکوب کردن آشانتی ها قشون خود را با این طبل براه خواهد انداخت... بوم... بوم... بوم."

جک در تاریکی فقط سفیدی چشمهای مادو را میدید و صدای طبل زدن او را در روی دیواره پائین تخت میشنید. جک ترسیده بود. او احساس کرد که صغیر شمشیرها و صدای افتادن سرها در تشت مسی را میشنود. او پتو را روی سرش کشید و نفسش را نگاه داشت.

مادو که از داستان خودش بهیجان آمده بود دلش میخواست بیشتر صحبت کند ولی فکر کرد که مستمع داستانهای او خسته شده و خوابیده است. ولی وقتی جک دیگر نتوانست نفسش را بیش از آن حبس کند و نفس بلندی کشید مادو به آرامی سؤال کرد:

"آقا... میتوانیم باز هم با هم صحبت کنیم؟"

جک جواب داد:

"بله... فقط لطفا دیگر در باره طبل و تشت مسی دیگر صحبتی نکنیم."

سیاهپوست در دل خندید و به جک گفت:

"خیلی خوب آقا... مادو دیگر صحبت نمیکند. حالا نوبت شماست. شما بایستی صحبت کنید. اسم شما چیست؟"

" اسم من جک است. جک با ' جیم ' نه با ' ژ ' مثل ژاک . مامان من خیلی روی این موضوع حساسیت دارد. "

" آیا مامان تو خیلی ثروتمند است؟ "

جک که بنوبه خود میخواست به مادو کمی فخر بفرشد گفت:

" ثروتمند... فکر میکنم که ثروتمند باشد. ما کالسکه شخصی خودمان را داریم. خانه ما خیلی زیبا و در بلوار واقع شده است. ما چندین اسب و مستخدم داریم. وقتی مامان من برای دیدن من به اینجا آمد خودت خواهی دید که او چقدر خوشگل است. وقتی در خیابان راه میرویم همه برمیگردند که او را نگاه کنند. او زیباترین لباسها و گرانترین جواهرات را دارد. ما قبل از پاریس در شهر ( تور ) زندگی میکردیم. جای بسیار زیبایی بود. ما در خیابان ( رویال ) قدم میزدیم و مامان کیک های خوشمزه میخرید. افسران با اونیفرم هایشان در خیابان بودند. آقایان همه با من خیلی مهربان بودند. من پاپا ژان، پاپا لئون و پاپا شارل داشتم. نه اینکه آنها پدر واقعی من بودند... میدانی؟ وقتی من خیلی کوچک بودم پدرم مرد. اول که به پاریس آمده بودیم من پاریس را دوست نداشتم. من دلم برای دشت و چمن و درختان تنگ میشد. ولی مامان آنقدر مرا نوازش کرد و با من مهربان بود که بزودی بار دیگر خوشحال شدم. من همیشه مثل پسر های انگلیسی لباس میپوشیدم و با این موهای تابدار هر روز به جنگل ( بولونی ) میرفتیم. بالاخره دوست قدیمی مامان به او گفت که این بچه باید مدرسه برود و چیز یاد بگیرد این بود که مامان مرا با خودش به کالج ژزونیت ها برد..."

در اینجا جک متوقف شد. گفتن اینکه کشیش ها او را در مدرسه اش قبول نکردند برای او آزار دهنده بود. علیرغم سن کمش و بیگناهی و عدم اطلاع او از مسائل بزرگترها او احساس میکرد که یک واقعیت شرم آور در مورد مادرش و خودش وجود دارد که بهمان دلیل او را در اولین مدرسه نپذیرفتند. این اولین شکست واقعی در زندگی او بود. چرا آنها بی میل بودند که او را قبول کنند؟ چرا مادرش بگریه افتاد؟ و بالاخره چرا کشیش اعظم دلش آنطور بحال او سوخت؟

سیاهپوست که دید جک ساکت شده است ناگهان از او سؤال کرد:

" به من بگو آقا کوچولو... ' جلف ' یعنی چه؟ "

جک متعجبانه پرسید :

" ' جلف '؟ من نمیدانم. شاید اسم مرغ باشد. "

" من شنیدم که که ' پدر با تازیانه ' به مادام مورونوال میگفت که مادر تو ' جلف ' است. "

" عجب حرفی. تو اشتباه شنیدی. "

فکر اینکه مادرش یک مرغ باشد با بال و پر و چنگال بنظرش خیلی مضحک آمد و شروع به خندیدن کرد. مادو هم بدون اینکه بداند جک چرا میخندد از او تبعیت کرد و بخنده افتاد.

این مکالمه لذت بخش خیلی زود خاطره صحبت های تلخ قبلی را از بین برد و دو نوجوان تنها که راز دل خود را بیکدیگر گفته بودند لبخند بر لب بخواب رفتند.

## یک جلسه ادبی در آکادمی مورنوال

بچه ها هم مثل بزرگترها هرگز از تجربیات دیگران پندی نمیگیرند و استفاده ای نمیکنند.

جک از داستان مادو ترسیده بود ولی به آن بچشم یک قصه ترسناک یا جنگ خونین که در صحنه تئاتر دیده بود نگاه میکرد.

ماه های اول همه چیز خوب و خوش پیش میرفت و همه با جک مهربان بودند. او فراموش کرده بود که مادو هم در اول بهمین اندازه شاد و راضی بوده است.

سر میز غذا جک پهلوی مورنوال مینشست ، از شراب او مینوشید و در خوردن دسر با او شریک میشد. بقیه بچه ها بمحض اینکه کیک و میوه سر میز آورده میشد میز غذا خوری را ترک میکردند. روبروی جک دکتر هرش مینشست که سر و وضعش نشان میداد که در شرایط مالی بسیار بدی قرار دارد. او عادت داشت که در موقع صرف غذا مطالب علمی و پزشکی را مطرح میکرد. عملیات جراحی را با موشکافی برای حاضران تشریح میکرد. او شنوندگانش را در جریان امراضی که به چرک کردن موضع منتهی میشد ، جذام ، پیلپائی یا طاعون قرار میداد. مهم نبود که این امراض در چه گوشه ای از جهان رخ میداد چون او سرش را تکان میداد و با شغف میگفت: " طولی نخواهد کشید که این امراض به این جا هم بیایند. "

اشخاصی که مجاور دکتر هرش سر میز غذا قرار میگرفتند بهیچوجه از این ترتیب نشستن راضی نبودند. در درجه اول نزدیک بینی حاد او باعث ناراحتی افراد مجاورش میشد. اخلاق دیگری که او داشت از جیبش بسته یا شیشه های کوچک بیرون میآورد که حاوی مواد شیمیائی بود و باز کردن آنها باعث میشد که این پودرها یا مایعات بشقاب یا گیلان بقیه را هم آلوده کند. این مواد همیشه در حال تغییر بود چون دکتر هر هفته دارو های جدیدی کشف میکرد که در میان آنها بیکربنات های قلیائی ، و آرسنیک هم بود. ( خوشبختانه آرسنیک بمقدار بسیار کم ). او این دارو ها را به جک کوچک تجویز میکرد چون اعتقاد داشت که جلوگیری از مرض بهتر از مداوای آنست. جک جرات نمیکرد که از قبول این دارو ها که فوقالعاده تلخ و بد مزه بودند خودداری کند. گاهگاهی بقیه پروفیسور ها هم برای شام دعوت میشدند که شرابشان را بسلامتی ' دوبار انسی ' کوچک مینوشیدند. همه از شیرینی و هوش او تعریف میکردند. معلم خواننده لابساندر از کمترین لطیفه ای که جک تعریف میکرد خود را بعقب صندلی پرتاب و با بلند ترین صدا بقهقهه میخندید و با مشت روی میز میکوبید و چشمانش را با گوشه دستمال سفره اش پاک میکرد.

حتی دارژانتون... دارژانتون خوش تیپ بخودش اجازه میداد که لبخند محوی در زیر سیبهای پرپشتش راه پیدا کند. چشمان سرد آبی رنگش با یک موافقت مغرورانه بطرف پسر کوچک برمیکشت. جک خوشحال بود و از ایما اشارات مادو سر در نمیآورد و نمیخواست هم که سر در بیاورد. مادو در نقش پیشخدمت دستمال سفیدی روی بازویش انداخته بود و با دست دیگر بشقابی را حمل میکرد. مادو بهتر از هر کسی ارزش این به به و چه چه گفتن های قلابی را میدانست و از توخالی بودن کرامت انسانها اطلاع داشت.



او هم زمانی روی همین صندلی در کنار مورونوال مینشست ، از شراب او مینوشید و دوی تلخ دکتر را با نفرت قبول میکرد. کت لباس مدرسه با آن سردوشیهای نقره ای که برای جک خیلی بزرگ بود به این دلیل بود که در ابتدا برای مادو دوخته شده بود. داستان پسر سیاهپوست میبایست درس عبرتی برای (دوبار انسی) کوچک میشد برای اینکه قبولی این دو پسر بچه در آکادمی مورونوال دقیقاً شبیه همدیگر بود.

تعطیلاتی که بمناسبت ورود جک در مدرسه شروع شده بود کماکان بدون دلیل ادامه پیدا میکرد. دیگر از درس کم و بیش خبری نبود و تنها مادام مورونوال بود که از هر فرصتی استفاده میکرد و روش تدریس تلفظ فرانسه را روی شاگردان امتحان میکرد.

و اما در مورد خود مورونوال او اعتراف کرد که علاقه خاصی به این شاگرد جدید پیدا کرده است. او در باره خانه کوچک در بلوار (هوسمان) تحقیقاتی انجام داد و خود را با همه رفت و آمد های آنجا آشنا کرد. وقتی مادام دو بار انسی برای دیدن جک میآمد او با استقبال خیلی خوبی مواجه میشد و برای داستانهای احمقانه ای که مناسب خودش بود مستمعین زیادی پیدا میکرد. در ابتدا خانم مورونوال سعی میکرد که فاصله خود را با چنین شخصی حفظ کند ولی شوهرش خیلی زود موفق شد که عقیده او را عوض کند و او بدبینی های زنانه خود را بخاطر استفاده های مالی کنار گذاشت.

در که باز میشد و آیدا با آن لباسهای گر انقیمت خود وارد میشد کسی فریاد میزد " جک... جک... بیا مادرت آمده است." دستان آیدا پر از بسته های کیک و شکلات بود و برای هر کسی یک جشن محسوب میشد. همه از این شیرینیها و تنقلات استفاده میکردند. مادام دو بار انسی دستکش های خود را بیرون میآورد و بادستی که پر از حلقه های گرانبها بود یک تکه کوچک برای خودش بر میداشت. این موجود بیچاره بعد افراط دست و دل باز بود همیشه بغیر از خوراکی اسباب بازی و اینجور هدیه هائی را هم میآورد که بمیل خودش آنها را بین بچه ها تقسیم میکرد. سخت نیست که تصور بشود که این سخاوت روی افراد چه تاثیری میکرد. مورونوال با لبخندی محزون غصه میخورد که انهمه پول برای چه به اینصورت حیف و میل میشود در صورتیکه میتواند کمک بزرگی به شخصیت بارزی چون خودش باشد. این عقیده او شده بود. وقتی او نشسته بود و به آیدا نگاه میکرد مانند کسی بود که برای مطالبه یک قرض آمده و این درخواست نوک زبانش میبانشد. رویای مورونوال که مدتها در ذهن او جای گرفته بود این بود که نشریه ای درست کند که مطالب مورد علاقه مستعمرات را بررسی نماید. به این ترتیب او میتوانست نقطه نظر های سیاسی خود را بگوش همقطارانش برساند. کسی چه میداند... شاید در آینده دری به تخته خورد و او را انتخاب کردند. ولی برای شروع کار لزوم چاپ یک نشریه امر مسلمی بود. او مبهما امید داشت که مادر شاگرد جدیدش مخارج چاپ چنین نشریه ایرا بعهده بگیرد. البته او از ترس اینکه مبادا خانم جوان را بترساند نمیخواست که سریع دست بکار شود. نقشه او این بود که کارها را به آهستگی و ملایمت ببیش ببرد. متاسفانه بعلت طبیعت متغییر مادام دو بار انسی باز کردن یک بحث جدی با او کاملاً مشکل بود. این خانم مرتب مباحث مذاکره را درست در موقع نتیجه گیری تغییر میداد چون بنظر او مطلب دیگر جالب توجه نبود.

مورونوال با خودش میگفت : " بایستی بتوان این خانم را متقاعد کرد که استعداد خاصی در او برای نویسندگی وجود دارد. " و او این مقام ادبی این خانم را بلافاصله جائی بین مادام دو ساوین و ژرژ ساند قرار میداد. افسوس که این خانم از نبوغ ذاتی خود خبر نداشت و حرفهای مورونوال حوصله اش را سر میبرد. سعی مورونوال برای مذاکره با او تلاش بیهوده ای بود، مثل اینکه مورونوال بخواهد با پرنده ای که دور سرش بال و پر میزند سر صحبت را باز کند.

آیدا با خمیازه کوچکی یک روز که مورونوال برای مدت مدیدی با حرارت و بیصبری با او صحبت میکرد حرف او را قطع کرد و گفت:

" ببینید... من استعدادی در زمینه ادبیات ندارم. "

مورونوال بالاخره به این نتیجه رسید که برای چنین موجودی راهنمایی فایده ندارد باید کاری کرد که چشمهای او خیره شود.

یک روز در تالار پذیرائی آیدا مطابق معمول مستمعین سربراهی پیدا کرده بود و برای آنها داستانهایی زیادی از دوستان و آشنایان خود میگفت. او بمیل خود از پسوند ' دو ' \* در مورد هر کسی که میل داشت آزادانه استفاده میکرد. مادام مورونوال در یک فرصت مناسب با احتیاط به آیدا گفت:

" آقای مورونوال از شما خواهشی دارد ولی رویش نمیشود که آنرا مطرح کند. "

زن کوچک ابله با عجله گفت:

" آه... خواهش میکنم بگوئید... بگوئید چه میخواهید. "

مدیر مدرسه یک لحظه وسوسه شد که بدون معطلی مشکل خود را عنوان کند. ولی از آنجا که او به هیچکس و منجمله خودش اعتماد نداشت فکر کرد که عاقلانه تر است که مادام دو بارانسی را به یکی از جلسات ادبی خود دعوت کند. شب شنبه هفته آینده آنها جلسه تجدید دیدار داشتند. در گذشته این جلسات و ولیمه متعاقب آن هفتگی بود ولی بعد از سرنگونی مادو دیگر خیلی کم تشکیل میشد. مورونوال بعثت میکوشید که با صرفه جوئی از انقضای این جلسات جلوگیری کند. او هر کس که جلسه را ترک میکرد فوراً شمعی را خاموش میکرد. او برگهای چائی را از قوری خارج میکرد و پشت پنجره در آفتاب خشکشان میکرد که برای جلسه بعد از آن استفاده کند. همه این تلاش ها بیهوده بود. او از عهده مخارج این جلسات بر نمیآمد. ولی حالا دیگر تصمیم گرفت بهر قیمتی شده یک جلسه دیگر تشکیل بدهد. مادام دو بارانسی با خوشحالی این دعوت را پذیرفت. این فکر که او را به جمع ادبی بعنوان یک زن شوهردار معرفی کنند باعث خرسندی او شد. شاید این اولین پله برای صعود به یک زندگی بهتر و شرافتمندانه تر بود.

این جشن با شکوه ترین جشنی بود که آیدا در تدارک آن شرکت داشت. دو فانوس رنگین از دو درخت افاقیا در جلوی در ورودی آویزان شده بود. دست کم سی شمع تالار جلسه را روشن میکرد. مادو کف تالار را طوری صیقل کرده بود که مثل یک تکه یخ شده و راه رفتن روی آن خطرناک بنظر میرسید. مادو واقعا سنگ تمام گذاشته بود و باید گفت که مورونوال گرفتار یک مشکل فکری شده بود که شاهزاده در شب جشن چه نقشی را بازی کند.

آیا میبایستی برای یک روز وظائف تمیز کاری و شستشو را فراموش و او را به عظمت گذشته باز گرداند؟ این عقیده خوبی بنظر میرسید ولی در انصورت چه کسی سر میز خدمت کند و بشقاب بدست میهمانها بدهد؟ چه کسی میتواند جای او را بگیرد؟ هیچ شاگرد دیگری کار مادو را نمیتوانست انجام بدهد چون هر کدام از شاگردان کسی را در پاریس داشتند که ممکن بود از این سیستم آموزش ایراد بگیرند. بالاخره تصمیم گرفته شد که مجلس جشن بدون حضور والاحضرت بر پا شود. در ساعت هشت ' بچه های خورشید ' روی صندلیهای خود جلوس کرده بودند. موهای بلوند و مجعد دو بارانسی کوچک مانند ستاره در میان آنهمه سر سیاه میدخشید.

مورونوال از تعدادی هنرمند و ادیب دعوت بعمل آورده بود. سفیران هنر، ادبیات و معماری گروه گروه وارد شدند. این سفرای عالیقدر در حالیکه از سرما میلرزیدند از اعماق محله نه چندان اشرافی مونپارناس با امنیوس همگانی آمده بودند و همگی لباسهای مندرس و ناکافی بتن داشتند. آنها نامی در حرفه خود نداشتند ولی حد اقل خودشان فکر میکردند که در کارشان نابغه هستند. آنها آمده بودند که دیده بشوند و برنامه ای اجرا کنند که مشخص بشود که هنوز زنده هستند. در میان آنها فیلسوفانی بودند که از ( لایبنتیس ) فرزانه تر بودند. نقاشانی هنرمند هم در بین مدعوین بودند که نقاشی آنها مثل این بود یک زلزله مخرب همه چیز را در تابلوی آنها از پایه و اساس ویران کرده است. موسیقی دانانی که آلت موسیقی خود را خود اختراع کرده بودند. آدمهای فریخته از قبیل دکتر هرش هم آمده بودند که در مغزشان کمی از همه چیز وجود داشت ولی اگر قادر میشدید که محتویات آن نگاه کنید چیزی بجز بهم ریختگی و گرد و غبار نمیتوانستید پیدا کنید. چشمان تب آلود و شکم های گرسنه آنان باعث غم و اندوه ناظران میشد.

---

\* ( پسوند ' دو ' در اسامی فرانسوی نشانگر تعلق به یک فامیل اصیلزاده و اشرافی بوده و هست. وقتی این خانم از آشنایانش صحبت میکند با بکار بردن پسوند ' دو ' میخواهد به مخاطبان بفهماند که دوستانش همه از طبقه اشراف هستند. بهمین دلیل هم نام خودش را همیشه دو بارانسی ذکر میکند. مترجم )

گروه دیگری هم بودند که عطای هنر و ادبیات را به لقایش ترجیح داده بودند. بعنوان مثال شاعری بود که در اداره جاسوسی کار میکرد. یک مجسمه ساز دستیار یک تاجر شراب شده بود و یک ویولونیست در شرکت گاز روشن و خاموش کردن چراغهای گازی پاریس را بعهدہ داشت.

کسانی هم بودند که کار کردن را بطور کلی کنار گذاشته و سربار همسرانشان بودند. آنها به این جشن با زنانشان آمده بودند، زنان بیچاره ای که توان کار نکردن شوهرانشان مہری بود که بر صورت داشتند. صورتهای شکسته و فرسوده از کار شبانه روزی. دلشان خوش بود که با یک نابغه زندگی میکنند. آنها با امتنان به شوهرانشان تبسم میکردند که به آنها اجازه داده بودند که در این جشن آنها را همراهی کنند. و البته کارکنان مدرسه هم حضور داشتند. لایا ساندر هم لباسهای مهمانیش را بتن کرده و از هر فرصتی استفاده میکرد و قدرت صدای خود را بگوش حاضران میرسانید. دارژانتون، دارژانتون خوش تیپ هم موهایش را فر و کرم و پودر فراوانی در صورتش مصرف کرده بود. دستکشهای نازک بدست کرده و رفتارش مخلوطی از قدرتمندی، خوش مشربی و فروتنی بود.

مورونوال کنار در ورودی تالار ایستاده بود و به تازه واردان خوش آمد میگفت و با آنها دست میداد. لحظه به لحظه نگرانیش بیشتر میشد. برای اینکه دقایق و ساعتها میگذشت و از خانم کنتس خبری نبود. آنها در این مؤسسه آیدا دو بارانسی را بنام کنتس صدا میزدند. او تنها کسی نبود که نگرانی داشت. همه کسانی که منتظر خانم کنتس بودند ناراحت و دلواپس شده بودند. مادام مورونوال کوچک از یک گروه به گروه دیگر میرفت و با خوشروئی میگفت: " ما چند دقیقه دیگر هم صبر خواهیم کرد چون کنتس هنوز وارد نشده است. "

پیانو باز و آماده شده بود و دانش آموزان کنار دیوار ایستاده بودند. یک میز کوچک سبز رنگ که روی آن یک لیوان آب قند معطر و چراغ مطالعه گذاشته بودند برای پذیرائی از مهمانی که هنوز نیامده بود حاضر بود. مورونوال در جلیقه سفید رنگش، خانمش در لباس قرمز و مادو که از سرما در بیرون در میلرزید همه منتظر خانم کنتس بودند. چون هنوز او وارد نشده بود آرژانتون رضایت داد که یکی از اشعار خود بخواند. البته تمام شاگردان و کسانی که او را از نزدیک میشناختند بارها و بارها این شعر را شنیده بودند. او جلوی بخاری ایستاده بود و موهایش را از روی پیشانی بزرگش بعقب شانه کرده بود. شاعر با صدائی خشن و عامیانه شروع به دکلمه چیزی کرد که خودش آنرا شعر خطاب میکرد.

دوستانش از تحسین و تمجید کوتاهی نمیکردند.

یکی میگفت: " باشکوه! " و دیگری اعلام میکرد: " به رفعت عرش! " و از همه جالبتر کسی بود که میگفت: " گوته... ولی گوته ای که صاحب قلب و احساس هم هست. "

در اینموقع آیدا وارد شد. شاعر او را ندید چون دیدگانش بسقف دوخته شده بود. ولی آیدا او را دید... زن بیچاره. او از همان لحظه دل و دین از دست داد. او بجز یکدفعه در خیابان آرژانتون را ندیده بود و آنجا هم آرژانتون کلاه بزرگی بر سر داشت و چیز زیادی از صورتش آشکار نبود. ولی حالا آیدا او را در زیر نور ملایم میدید که پریذگی رنگ صورت او را بجلوه در میآورد. او یک کت بلند پوشیده و دستکشهای گرانیقیمیتی که برای شب ساخته شده بود بدست داشت. شعر عاشقانه ایرا دکلمه میکرد و بزبان شعر میگفت که او به عشق همانقدر اعتقاد دارد که به خدا. آرژانتون تاثیر فوق العاده ای روی آیدا گذاشت.

ناگهان آرژانتون قهرمان رویاهای او شد و احساسات ابلهانه چنین زنی در وجود آرژانتون متبلور شد.

از آن لحظه ببعد تمام وجود و زندگی آیدا متعلق به آرژانتون شد و مالکیت قلبش بطور اختصاصی در اختیار آرژانتون قرار گرفت. آیدا توجهی به جک کوچک که با جدیت هر چه تمامتر سعی میکرد نظر او را بخود جلب کند نمیکرد. او با دست برای مادرش بوسه میفرستاد ولی مادرش او را نمیدید. او توجهی به مورونوال هم که با تعظیم بلند بالائی در مقابل او خم شد نکرد. او نگاه های کنجکاو مردمی را که سرپای او را با دقت و رانداز میکردند نمیدید. او با آن لباس مخمل مشکی و کلاهی کوچک و سفید که روی لبه اش گلهای رُز سیاه رنگ گلدوزی شده بود جلوی آنها ایستاده بود.

سالها بعد او تاثیر فوق العاده آنشب را روی خودش بیاد می‌آورد. او مرد شاعر را مثل اینکه در رویا میدید برای اولین بار در آن تالار ملاقات کرد. آینده ممکن بود که برای او بدبختی در چنته داشته باشد و گذشته اش او را زخمین و تحقیر کند ولی خلسه و وجدی که در آنجا به او دست داد هرگز از خاطرش محو نگردد.

مورونوال با شیرین ترین تبسم خودش گفت:

" میبینید مادام... قبل از ورود شما ما مختصرا شروع کرده بودیم. آقای ویگنت آموری دارژانتون شعر با شکوهشان را برای حضار قرائت میکردند. "

" گفتید ویگنت... پس ایشان از اشراف و اصیلزاده ها هستند. "

بعد آیدا بطرف دارژانتون برگشت و در حالیکه مثل یک دختر بچه قرمز شده بود گفت:

" آقا... ادامه بدهید. من از شما خواهش میکنم. "

ولی دارژانتون دیگر تمایلی نداشت که بقیه شعرش را تمام کند. ورود ناپهنگام کننتس به حال و هوای شعر او لطمه زد و همه تاثیر شعر را از بین برد. اینجور مسائل چیزی نیست که بسادگی بتوان بخشید. او تعظیمی کرد و سردی و غرور گفت که شعرش تمام شده بود. بعد بدون اینکه دیگر توجهی به خانم کننتس بکند از آنجا دور شد. زن بیچاره در قلبش آشوبی بر پا شد. او باعث آزرده‌گی دارژانتون شده بود و این تحملش برای او غیر ممکن بود. برای از بین بردن اندوه حاصل از این اتفاق ناگوار او جک کوچک را داشت که با نوازش و شیرین زبانی از زیبایی او تعریف کند و البته توجه دیگران هم به او که ملکه این جشن بود هم در این امر دخیل بود. پنج دقیقه ای که ساکت بود و غصه میخورد برای زنی مثل او در حکم قرنها سکوت بود. اختلالی که در اثر ورود او پیدا شد بزودی از بین رفت و هم سر جای خود نشستند و منتظر برنامه بعدی شدند.

مادمازل کنستانت که در حکم ندیمه خانم کننتس به آنجا آمده بود با یک ژست ملکه وار در ردیف اول پهلوی شاگردان نشست. جک خودش را از دسته صندلی مادرش آویزان کرده بود و بزور خودش را بین او و آقای مورونوال جا میکرد. مورونوال هم با یک ژست پدرا نه موهای جک را صاف و مرتب میکرد.

جلسه واقعا با ابهت بود. مادام مورونوال پشت میز کوچک سبز رنگ که با چراغ مطالعه روشن شده بود نشست و مقاله علمی نژاد های بشر را که شوهرش را که در باره قوم مغول نوشته بود برای حضار قرائت کرد. این یک نوشته طولانی و بشدت خسته کننده بود بخوبی موفق شد که تعداد زیادی از حضار را به خمیازه و احیانا خواب راهنمائی کند. خانم مورونوال از این موقعیت استفاده کرد و روش ابداعی خود را در تلفظ زبان فرانسه بطور مشخص ارائه داد بطوریکه کلمات و حروف با صدا و بی صدا در مغز شنوندگان تا مدتی طنین انداز بود. دیدن اینکه چطور خانم مورونوال دهان خود را برای تلفظ حرف صدا دار ' او ' باز میکرد یا تلفظ صحیح حرف ' ر ' که مثل این بود که مایعی را در انتهای گلویش غر غره میکند برای مستمعین خیلی جالب بنظر نمیرسید. هشت شاگردی که در یک ردیف نشسته بود بطور غیر ارادی این اصوات را بسبب کلاس تکرار میکردند که صدای غیر عادی از آن گوشه سالن بلند میشد و باعث توجه خاص مادمازل کنستانت که در همان ردیف نشسته بود میشد.

ولی خانم کننتس هیچ یک از این چیزها را ندید و نشنید. البته او چشم داشت ولی این چشمان فقط شاعر بزرگ را که بدر اطاق رسم تکیه داده، دستهایش بیکدیگر حلقه شده و چشمانش بزمین دوخته شده بود میدید. آیدا بدون موفقیت سعی میکرد که توجه شاعر را بخودش جلب کند ولی شاعر خسته و برای او بود و نبود خانم کننتس فرقی نمیکرد چون او را نمیدید و به او توجهی نداشت. زن بینوا از این عدم توجه واقعا برآشفته شده بود. او حتی فراموش کرد که به مورونوال از بابت موفقیت چشم گیر مقاله اش تبریک بگوید. در پایان مقاله همه با حرارت دست میزدند و شاید خوشحال بودند که بالاخره این قسمت از برنامه بپایان رسید.

با تمام شدن این برنامه آرژانتون شعر کوتاه دیگری را قرائت کرد که خانم کننتس با تمام وجود و دهان باز نفسش را در سینه حبس کرده و به آن گوش میداد. در پایان او فریاد زد:

"آه... چقدر زیبا بود... چقدر زیبا. " بعد بطرف مورونوال که لبخند زورکی بر لب داشت برگشت و گفت:

" آقای مورونوال... من از شما خواهش میکنم که مرا به این شاعر گرانقدر معرفی کنید. "

خانم کنتس با صدائی آهسته و احترامی فوق العاده با مرد شاعر صحبت میکرد. ولی شاعر از خودش توجه خاصی بروز نمیداد و بسختی و سردی خم میشد و به تعریف و تمجید خانم کنتس توجهی نمیکرد. خانم گفت:

" شما باید از اینکه چنین نبوغ و استعدادی دارید خیلی خوشحال باشید. "

بعد سؤال کرد که از کجا میتواند اشعار دارژانتون را تهیه کند. دارژانتون موقرانه جواب داد:

" این اشعار برای فروش نیست. "

خانم کنتس بدون اینکه بخواهد و بداند غرور مرد شاعر را جریحه دار کرده بود و بدون یک کلمه حرف بطرف دیگری رفت.

کسی که از این مکالمه سود برد مورونوال بود که موقعیت را درک و حمله خود را آغاز کرد:

" فکرش را بکنید... چنین اشعار زیبایی یک ناشر پیدا نمیکند و نابغه ای مثل شاعر ما در گمنامی باقی میماند. اگر ما دست بدست هم بدهیم و یک نشریه عرضه کنیم تمام اشعار او براحتی بدست دوستاران ادب خواهد رسید. "

آیدا گفت:

" خوب چرا اینکار را انجام نمیدهید؟ "

مورونوال فهمید که تیر او بههدف اصابت کرده است. او خیلی شمرده گفت :

" بدلیل اینکه ما امکانات مالی در اختیار نداریم. "

" امکانات مالی... این امکانات خیلی ساده میتواند فراهم شود. چنین استعدادی را نیایست اجازه داد که از بین برود. "

مادام با صداقت و حرارت زیاد سخن میگفت. مورونوال درک کرد که رل خود را بخوبی ایفا کرده است. او احساس کرد که مادام احساس خاصی نسبت به دارژانتون پیدا کرده است و تصمیم گرفت از این نقطه ضعف استفاده کامل بعمل آورد. بهمین مناسبت او به صحبت در باره دارژانتون ادامه داد.

مورونوال او را بنام ' لارا ' یا ' مانیفرد ' خطاب میکرد و میگفت که او یک موجود سربلند و مستقلی است، کسی که با وجود مشکلات مادی حاضر به تمکین نیست.

آیدا در اینجا کلام مورونوال را قطع کرد و سؤال کرد که آیا دارژانتون یک اصیلزاده بوده است.

مورونوال با عجله جواب داد:

" آه... البته مادام. او یک ویگنت است و متعلق به یک خانواده اشرافی در ( اورنی ) میباشد. پدرش در اثر خیانت یکی از پیشکارانش همه ثروت خود را از دست داد. "

او حالا خودش مؤلف این داستان شده بود و بهر صورتی که میل داشت این داستان را جرح و تعدیل میکرد که بمزاق خانم کنتس خوش بیاید. جک کوچک که میدید مادرش و مورونوال غرق در محاوره خود هستند و به او توجهی ندارند احساس حسادت کرد و به انواع و اقسام حيله ها متوسل شد که توجه مادرش را بخود جلب کند. نتیجه این فعالیت این شد که هر چند یکبار مادرش به او سرکوفت میزد :

" جک... ساکت باش. " و یا " جک... تو واقعا تحمل ناپذیر شده ای. "

در آخر جک به گوشه انتهای سالن تبعید شد. او با چشمانی پر از اشک و لبهای ورم کرده در گوشه سالن بغض کرده بود. در اینحال شب نشینی ادبی ادامه میافت و بالاخره لایساندر بعد از چند قطعه کوتاه که اجرا کرد تصمیم گرفت که یک آواز کامل برای مدعوین بخواند. صدای او طوری قوی و بلند بود که تمام تالار را پر کرد و مادو که در آشپزخانه مشغول درست کردن چای بود با فریاد جنگ به او پاسخ داد. پسر سیاهپوست بیچاره هر نوع صدای بلندی را در هر موقع از شب و روز دوست داشت.

مورونوال و کنتس به مذاکرات خود ادامه دادند. دارژانتون که حالا فهمیده بود که آنها در باره او صحبت میکنند، در جلوی آنها ایستاده بود و ظاهراً غرق در مباحثه با یکی دیگر از پروفیسور ها بود. اینطور معلوم بود که او سر جنگ دارد. جنگ با چه کسی؟ طرف مقابل مبارزه او تمام دنیا بود. او تعلق به گروهی از مردم داشت که بر علیه اجتماع اعلام جنگ داده اند. هر چیز مربوط به اجتماع از قبیل رفتار و عادات از نظر آنها ناپسند و محکوم به فناست.

در همین لحظه او به دوستش میگفت:

" تمام فساد و گناه قرن پیش کماکان با ماست ولی هیچیک از خوبی های آنرا نگاه نداشته ایم. شرافت فقط اسمش باقی مانده و عشق افسانه ای بیش نیست. هیچ پیشرفت روشنفکرانه و عقلائی صورت نگرفته است. "

طرف مقابل سخن او را قطع کرد و گفت:

" با عرض معذرت... "

ولی او بی توجه به سخن خودش با شدت و مهاجمانه ادامه میداد. او میگفت که تمایل دارد که تمام فرانسه حرفهای او را بشنوند تا بدانند که او چه فکر میکند. تمام آحاد ملت طوری تحقیر، خرد و متلاشی شده اند که امکان درست شدنشان دیگر وجود ندارد. تا جائیکه به او مربوط میشود او از این مملکت دست شسته و به آمریکا مهاجرت خواهد کرد.

در این موقع مرد شاعر بطور مبهم احساس میکرد که نگاه های تحسین آمیزی بسمت او در جریان است. چنین احساسی در اوائل شب هم به او دست داد که مهتاب ناگهان در پشت سرش در سکوت مطلق ظهور کرد و او بی اختیار بطرف آن برگشت. چشمان خانم کنتس بهمین طریق او را مسحور کرده بود. کلمه مهاجرت را که این خانم شنید خون در عروقش را منجمد شد. یک اندوه عزاداری در فضای اطاق تموج پیدا کرد. کلام بعدی دارژانتون بیش از پیش به وخامت قضیه انجامید. او رشته سخن را به زنان فرانسه کشید و سخنرانی شدید الحنی بر علیه نادانی، عشوہ گری، لُبخندهای دروغین و پوچی عشق آنان ایراد کرد.

مرد شاعر دیگر مکالمه نمیکرد. او به پیش بخاری تکیه داده بود و بی توجه به این که کسی به حرفهای او گوش میدهد یا نه داد سخن میداد.

آیدای بینوا که بدقت به حرفهای او گوش میداد متوجه نبود که مرد شاعر این حرفها را برای اینکه حرفی زده باشد میگوید و منظور خاصی ندارد. او با خود فکر کرد که دارژانتون از قصد و خطاب به او این سخنرانی را ایراد میکند. سرش را با شرمندگی خم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

" او میداند که که من چه کسی هستم. "

مورونوال با صدای بلند گفت:

" عجب نابغه ای. " و زیر لب بخودش گفت: " عجب لافزن خود ستائی. "

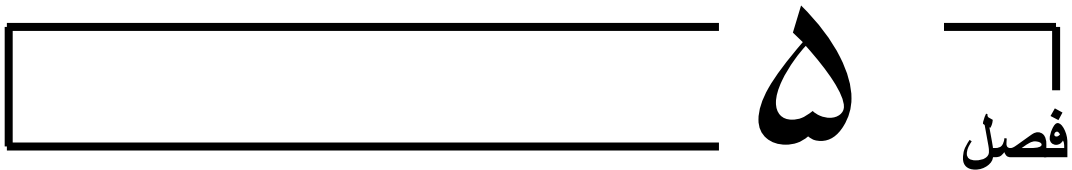
آیدا چیز دیگری لازم نداشت. او قلبش را از دست داده بود. اگر دکتر هرش که همیشه دنبال نمونه های نادر آسیب شناسی بود در این مجلس حضور داشت نمونه جالبی از آتش گرفتن خلق الساعه را میتوانست مطالعه کند.

یکساعت قبل مادام مورونوال جک را با دو سه بچه کم سن و سال به رختخواب فرستاد ولی اجازه داد که بچه های بزرگتر در آنجا بمانند. آنهائی که باقی مانده بودند در یک گوشه ساکت و خسته جمع شده بودند و از چیزهایی که دیده و



شنیده بودند گیج و منگ شده بودند. فانوس های چینی که در دو طرف در ورودی قرار داشت در باد چرخ میخوردند. کوچه کاملا تاریک بود و نه حتی یک پاسبان از آنجا تمام شب عبور نکرده بود. وقتی گروهی که با همه چیز مخالفت میکردند آکادمی مورونوال را ترک کردند و به خیابان رسیدند، متوجه شدند که ساعت برای سرویس اومنیوس خیلی دیر است. آنها این را هم مثل بقیه چیزهای نامناسب زندگی قبول کردند و پیاده راه خانه را در پیش گرفتند.

هنر جادوگر عجیبی است. هنر از هیچ خورشیدی خلق میکند که آنهایی که مسحور آن هستند، فقرا و نازیبیان، مریضها و غمزده ها از پتو درخشان آن استفاده میکنند و بوسیله آن زندگیشان تحمل پذیر میشود. آرامشی که دریافت میکنند ممکن است مورد حسادت آنهایی که از هنر چیزی نمیفهمند قرار بگیرد.



## یک شام با آیدا

روز بعد مورونوال دستخطی از مادام دو بارانسی دریافت کرد که او را برای شام دعوت کرده بود. در پائین کاغذ، مادام اضافه کرده بود که اگر آقای دارژانتون هم این دعوت را بپذیرد باعث خوشحالی او خواهد بود.

وقتی مورونوال کاغذ عشوه گرانه و معطر مادام دو بارانسی را به مرد شاعر نشان داد او بخشی گفت:

" من این دعوت را قبول نمیکنم. "

مدیر مدرسه از این جواب برآشفته چون دید که تمام رشته هایش پنبه شده است. او گفت:

" حالا آقای دارژانتون ممکن است بفرمایند که چرا این دعوت را رد میکنند؟ "

جواب این بود:

" برای اینکه... من هیچوقت بمنزل اشخاصی نظیر این زن نمیروم. "

مورونوال گفت:

" اشتباه تو در همین است. مادام دو بارانسی از آن زنهایی که تو فکر میکنی نیست. بعلاوه وقتی پای حیثیت و آینده یک دوست در میان است این محظورات اخلاقی را باید کنار گذاشت. ببین... من به این خانم کنتس احتیاج مبرم دارم که او به پروژه روزنامه مستعمرات با نظر مثبت نگاه کند و مخارج آنرا بعهده بگیرد. وظیفه تو بعنوان یک دوست اینست که با تمام قدرت به من کمک کنی که من این خانم را متقاعد کنم که هزینه این روزنامه را تقبل کند. تو باید در این مورد بهتر و صحیح تر فکر و عمل کنی. "

دارژانتون وقتی کاملا توجیه شد دعوت خانم کنتس را قبول کرد.

دوشنبه بعدی مورونوال و خانمش دکتر هرش را بنیابت از خودشان مسؤل سرپرستی بچه ها کردند و خودشان به خانه کنتس در بلوار ( هوسمان ) رفتند که قرار بود دارژانتون هم آنجا به آنها ملحق شود.

شام قرار بود که راس ساعت هفت آماده باشد. دارژانتون تا ساعت هفت و نیم به آنجا وارد نشد. آیدا بشدت نگران شده بود. او از مورونوال پرسید:

" آیا فکر میکنید که او خواهد آمد؟ شاید شاعر ما مریض شده است. او خیلی شکننده و ظریف بنظر میرسد. "

بالاخره دارژانتون فاتحانه وارد شد. با بی تفاوتی عذرخواهی مختصری کرد که آنها را منتظر گذاشته بود. ولی بهر جهت رفتار او از رفتار معمولیش کمی بهتر بود چون شکوه و جلال خانه کنتس او را تحت تاثیر قرار داده بود. میلمان باشکوه، گلهای زیبا و گرانقیمت، فرش های ضخیم و اطاق شخصی خانم با دسته گلهای یاس سفید، سالن نشیمن با سقف آبی رنگ و میلمان آبنوس که پشتی های زردوزی شده داشت و بالاخره بالکن که مشرف به بلوار بود در وابسته آکادمی مورونوال تاثیر بسزائی کرد.

آگوستین کالسکه ران کالسکه باشکوه را جلوی در قرار داده بود و دارژانتون تمام چیزهائی که در این خانه مشاهده میکرد او را راضی و بدون اینکه مانند مورونوال بدون ملاحظه تملق گوئی کند بطور آشکار رفتارش عوض و دوستانه شده بود.

دارژانتون یک سخنگوی بدون وقفه بود و از اینکه صحبتش قطع شود ناراحت و عصبی میشد. او خودپرست بود و در تمام مدت متکلم وحده و در کلامش جز ضمائر اول شخص مفرد از قبیل ' من ' و ' مال من ' و از این قبیل چیز دیگری بگوش نمیخورد و به هیچکس دیگری هم اجازه صحبت نمیداد.

متاسفانه چون خانم کنتس خودش یک حراف واقعی و یک شنونده خوبی نبود چند اتفاق باخوشآیند در سر شام پیش آمد. یکی از مسائلی که دارژانتون خیلی علاقه داشت همیشه در باره آن داد سخن بدهد جوابهائی بود که او به ناشرین و مدیران نتاثر ها که کارهای او را رد کرده بودند میداد. واکنش او به این افراد هوشیارانه و تلخ بود. برای اینکه این جوابها را به حاضران عرضه کند میبایستی که ابتدا بطور مفصل مقدمه چینی کرده و زمینه آنرا آماده کند. ولی هر بار که به این نقطه از سخنش نزدیک میشد آیدا بدون ملاحظه سخن او را قطع میکرد و به هوای خودش چیزی میگفت که دارژانتون را آرام کند. مثلا میگفت:

" آقای دارژانتون... لطفا کمی دیگر از این بستنی میل کنید. من از شما خواهش میکنم. "

شاعر با اخمی آشکار جواب میداد :

" من دیگر میل ندارم. " و سعی میکرد که دنباله کلامش را بگیرد و میگفت:

" بعد از آن من به او گفتم... "

خانم کنتس حرف او را بعجله قطع میکرد و میگفت:

" من متاسفم که شما بستنی ما را دوست ندارید. "

" خانم ... این بستنی بسیار خوشمزه ای است.... و من به او گفتم که این کلمات بیرحمانه ... "

و بار دیگر آیدا حرف او را قطع میکرد. تا بالاخره شاعر از ادامه صحبتش منصرف میشد و محزون و بی صدا در یک گوشه مینشست. آیدا با خودش فکر میکرد که چه اشتباهی را مرتکب شده که شاعر را تا این حد ناراحت کرده است. دو سه مرتبه در طول صرف شام آیدا چیزی نمانده بود که به گریه بیافتد ولی هر جور بود جلوی خودش را گرفت و حالا که مرد شاعر به تعارفات او وقعی نمیگذاشت او تمام خوراکی های روی میز را به خانم و آقای مورونوال عرضه میکرد. مورونوال موقع را مناسب تشخیص داد و گفت:

" من در باره موضوع چاپ روزنامه تحقیقات مفصلی کرده ام و به این نتیجه رسیدم که مخارج آن کمتر از هزینه ای خواهد بود که ما با هم صحبت کردیم. "

آیدا با حواس پرتی جواب داد:

" واقعا؟ "

" اگر مادام چند لحظه به من توجه کنند من همه چیز را توضیح خواهم داد. "

ولی مادام حواسش به او نبود. او مرد شاعر را زیر نظر داشت که در طول و عرض سالن بی صدا و غمزده قدم میزد.

آیدا بخودش گفت: " آیا او دارد بچه چیزی فکر میکند؟ "

خواننده عزیز... دارژانتون فقط به سیستم گوارشی خود فکر میکرد. او که از سوء هاضمه رنج میبرد و نگران سلامتی خودش بود در هر کجا که بود بعد از شام برای حد اقل نیمساعت باید قدم میزد.

آیدا در سکوت و با نگرانی او را با چشم تعقیب میکرد. برای اولین بار در عمرش عاشق شده بود و قلبش طوری میتپید که هرگز قبلا اینطور نتپیده بود. آیدا ابله و نفهم و در عین حال ساده لوح و عاشق پیشه هم بود. در سن سی سالگی یعنی سنی که زنان در آن دچار تحولات جسمی و روحی میشوند بکمک تمام داستانهای عشقی که تا آن موقع خوانده بود از دارژانتون برای خودش یک بت ساخته بود. درجه عشقش به دارژانتون با آن نگاه هائی که به او میکرد و تغییراتی که در چهره اش رخ میداد دیگر شکی برای کسی باقی نگذاشته بود.

مورونوال که اینهارا میدید به همسرش نگریست و شانه های خود را بالا انداخت و با خود گفت:

" این زن واقعا دیوانه است. "

آیدا تا حد زیادی شیفته و مفتون شده بود و بعد از شام بخودش فشار میآورد که وسیله ای بیابد که خلق و خوی دارژانتون را به او باز گرداند. همینطور که دارژانتون مشغول قدم زدن بود از نزدیک آیدا عبور کرد و آیدا به او گفت:

" اگر آقای دارژانتون میل داشته باشند که لطفی به ما بکنند ایشان میتوانند قطعه شعری را که چند شب پیش در حضور جمع خواندند برای ما تکرار کنند. شعری که تا آن حد روی مستمعین تاثیر کرد. من در تمام هفته پیش آنرا برای خودم تکرار میکردم. یک مصراع آن واقعا مرا از خود بیخود کرد:

' و من به عشق ایمان دارم،

همانطور که بخدای خوب در آن بالا ایمان دارم. '

شاعر مثل اینکه انگشتش در یک قید آهنین گیر کرده است قیافه تلخی بخود گرفت و حرف آیدا را به این صورت تصحیح کرد:

" همانطور که بخدا در آن بالا ایمان دارم. "

کننتس که اطلاع چندانی از قواعد بدیعی و عروضی نداشت فهمید که باز حرف نامربوطی زده که باعث ناراحتی دارژانتون شده است. حقیقت قضیه این بود که تاثیر مخربی که دارژانتون روی آیدا گذاشته بود خارج از کنترل آیدا بود. ترس بدون جهتی که از دارژانتون پیدا کرده بود بیسباهت به عبادت کنندگان ژاپنی نبود که با ترس و لرز بدرگاه بت های خود نیایش میکنند.

وقتی دارژانتون حضور داشت آیدا از آنچه که بود هم احمق تر میشد. او که در حالت عادی میتوانست با طعنه و دو پهلو مطالب را بیان کند بکلی این امتیاز را از دست میداد. آیدا قابلیت تطبیق پذیری جالب توجهی داشت که طبیعت احمق او

را میپوشانید اما در حضور دارژانتون این خصوصیت نیز از بین میرفت. در هر صورت دل دارژانتون بحال او سوخت برای چند لحظه ورزش بهداشتی خود را متوقف کرد و ایستاد و بطرف آیدا برگشت و گفت:

" باعث کمال خوشحالی من خواهد شد که هر شعری را شما بخوانید برایتان بخوانم. مادام کدامیک را میخواهید ؟ "

در اینجا مورونوال دخالت کرد و گفت:

" دوست عزیز برای ما شعر ' کردو ' را دکلمه کنید. "

" بسیار خوب... من از دستور شما اطاعت خواهم کرد. "

شعر با این کلمات شروع شد:

" مادام... آرایش شما بسیار دلرباست. "

تمسخر و طعنه سپس به تلخی و خشم گرائید و بالاخره با این کلمات پایان گرفت:

" خدای بزرگ ، مرا از شر این زن شرور خلاص کن ،

او قلب مرا از خون حیات بخش خالی میکند. "

اینطور بنظر میرسید که این کلمات غیر عادی خاطره دردناکی را در ذهن دارژانتون زنده کرد چون او خود را روی یک میبل انداخته و تا موقع رفتن دیگر سخنی نگفت. آیدا هم غمزده و نگران بود. نگران از اینکه شاید خانمهای اشرافی در گذشته روح ظریف شاعر را طوری در هم کوبیده باشند که دیگر مکانی برای او در قلب شاعر وجود نداشته باشد. وقتی آنشب در خیابان های خلوت مورونوال و دارژانتون بهمراه مادام مورونوال کوچک که در جلوی آنها قدم برمیداشت مورونوال به او گفت:

" دوست عزیز... بگذار یک چیز را بتو بگویم. اگر من موفق بشوم که روزنامه ایرا که میخواهم تاسیس کنم ترا سردبیر آن خواهم کرد. "

مورونوال نیمی از محوله اش را به دریا میریخت که کشتی اش را نجات دهد. او حالا بوضوح میدید که اگر بخاطر مرد شاعر نباشد خانم کنتس ایدا به درخواست او توجهی نخواهد کرد. دارژانتون جوابی نداد چون او غرق در افکار خودش در باره آیدا بود.

هیچ کس نمیتواند نقش یک شاعر غزل سرای شهید عشق را بازی کند مگر خودش دستی بر آتش داشته و از سکوت توام با تحسین افراد آگاهی داشته باشد. تحسینی که غرور او را نوازش میبخشد. این شهید راه عشق در ضمن بایستی در همین دنیای پست و فرومایه زندگی کند. این با اصول اخلاقی خیلی سخت و سطح بالا جفت و جور نمیشود. از وقتی که دارژانتون آیدا را در خانه باشکوهش دید، برغم گرانیقیمت بودن همه وسائل ، خانه هم مثل صاحبش حال و هوای عوامانه و سطح پائین داشت. اصول اخلاقی سفت و سخت دارژانتون کم و بیش شروع به سست شدن و اضمحلال کرد.

## فصل



### آموری دارژانتون

آموری دارژانتون متعلق به آن دسته از خانواده های قدیمی ولایات بود که کاخ آنها بیشتر شبیه یک مزرعه بزرگ بود. این خانواده در سه نسل گذشته به فقر کشیده شده بودند. آنها بالاخره مجبور شدند که مایملک خود را بفروش رسانده و دسته جمعی رو به پاریس بیاورند. آنها در سی سال گذشته پسوند ( دو ) را از اسم خود حذف کرده و به آرژانتون اکتفا میکردند. برای مشاغلی که افراد این خانواده در پاریس بچنگ آورده بودند چنین پسوندی بیشتر از اینکه باعث غرور بشود موجب سر شکستگی بود. آموری که حرفه ادبی را انتخاب کرده بود این پسوند را دوباره به اسمش اضافه کرد و تصمیم داشت که این اسم را در دنیای ادبی مشهور کند. او ابائی نداشت که این تصمیم خود را با صدای بلند اعلام کند.

دوره کودکی او با نومیدی و محرومیت سپری شده بود. او همیشه نگران و غمزده بود. کمبود دائمی پول زندگی او را مثل خیلی از ما تلخ و غیر قابل تحمل کرده بود. او هیچوقت مثل بقیه بچه ها نمیخندید و بازی نمیکرد. یک بورس تحصیلی به او این امکان را داد که تحصیلاتش را تکمیل کند. تنها کسی که به او کمک کرد عمه اش بود که در محله فقیر نشین ( ماره ) زندگی میکرد. این عمه به او یک جفت دستکش و بعضی دیگر چیزها را داده بود که این شاعر در ابتدای زندگی در پاریس یاد گرفت که که از اقلام واجب بشمار میروند.

دوران کودکی این چینی وقتی به دوره جوانی میرسد چیزی جز تلخی از خود باقی نمیگذارد. موفقیت های متعدد لازم است که قدری از تلخی تجربیات کودکی بکاهد. ما اغلب افرادی را میبینیم که بمقامات بالا رسیده ، پولدار و قدرتمند هستند ولی هرگز نتوانسته اند که خود را از شر تاثیر تجربیات تلخ دوران کودکی نجات دهند. تلخکامی دارژانتون بی دلیل نبود. در سن بیست و پنج سالگی او هیچ موفقیتی در زندگی پیدا نکرده بود. او یک جلد کتاب شعر بخرج خودش چاپ کرده بود و بهمین دلیل تا شش ماه بعد غذایش نان و آب بود. او ساعی و زبردست و بعلاوه جاه طلب هم بود. برای یک شاعر که تصورات و نبوغش بایستی پرواز کند اینها متأسفانه کافی نیست. دارژانتون فاقد نبوغ و استعداد شاعری بود. او یک احساس کمبود داشت مثل اینکه عضوی از بدنش را از دست داده است. ولی این تمام احساسی بود که در او وجود داشت و بهمین دلیل تلاش او در جهت ادبی ناموفق و تلف کردن وقت بود. عمه او به او مقرری کمی میداد ولی زندگی فقیرانه او کوچکترین شباهتی به زندگی که آیدا در نزد خودش تصور میکرد نداشت. حقیقت این بود که دارژانتون هیچ رابطه عشقی جدی با زنی نداشت هر چند که در زندگی او با وجودیکه او تلخکام و سرد بود زانی بودند که او را دوست میداشتند. در نظر دارژانتون افرادی که دور و بر او بودند بدرد نخور و وقت تلف کن بودند. آیدا دو بارانسی اولین کسی بود که روی او تاثیر گذاشت. آیدا البته از این موضوع کاملاً بیخبر بود . او خیلی زیاد به جک سرمیزد و هر دفعه دارژانتون را ملاقات میکرد همان حالت بیمیلی و کم محلی برقرار بود. مرد شاعر در ضمنی که با آیدا کاملاً حالت بیتفاوت داشت با جک کوچک گرم گرفته بود و بدون ملاحظه در باره مادرش هم با او صحبت میکرد.

جک از اینکه مورد توجه پروفیسور ادبیات قرار گرفته بسیار خوشحال بود با کمال میل تمام اطلاعاتی را که دارژانتون طلب میکرد تا جائیکه میتوانست در اختیار کسی که دوست به آن خوبی برای مادرش بود میگذاشت. وقتی اسم کسی ذکر میشد که توجه شاعر را جلب میکرد در جواب سؤال او جک میگفت:

" آه... آن آقا... او خیلی خیلی مهربان است. او هر روز برای دیدن ما به منزل ما میآید. اگر هم خودش نیاید یک سبد بزرگ میوه ، گل و اسباب بازی برای من میفرستد. "

دارژانتون بدون سرش را از روی نوشته اش بر دارد پرسید:

" مامان تو خیلی به او علاقه دارد؟ "

پسر کوچک با صداقت و بیگناهی جواب داد:

" بله ... البته... آقا . "

ولی آیا ما مطمئن هستیم که جک کوچک با بیگناهی کامل جواب سوالات را میداد. ذهن کودکان هم همیشه آنطور که بزرگسالان تصور میکنند شفاف و بی گناه نیست. کار آسانی نیست که درک کنیم چه موقع آنها از درک اتفاقاتی که در اطرافشان میافتد عاجز هستند و چه موقع علت و دلیل اتفاقات را درک میکنند. رشد دائمی و مرموزی که در وجود آنها وجود دارد در یک موقع پیش بینی نشده شکوفا میشود و به آنها اجازه میدهد که تکه پاره های اطلاعاتی را که جمع کرده اند رویهم بگذارند و از آن نتایج شایانی بگیرند. آیا وقتی دارژانتون از جک در باره آن دوست مهربانشان سؤال میکرد جک هیچ ادراکی از خشم پنهانی که قلب پرفسور را اشغال کرده بود نداشت؟ جک دارژانتون را دوست نداشت. بغیر از مشکلی که در اول کار برای آنها پیش آمده بود حالا حسادت شدیدی نسبت به دارژانتون احساس میکرد. مادرش خیلی زیاد به این مرد توجه میکرد و او را فراموش کرده بود. وقتی که با مادرش تنها میشد او هم از جک در باره دارژانتون میپرسید و سؤال میکرد که آیا معلمش هیچوقت در باره او با جک صحبت میکند یا خیر.

جک در جواب چنین سؤالی به آرامی میگفت:

" هرگز ! "

در صورتیکه درست همانروز دارژانتون از او خواسته بود که مراتب احترام او را بمادرش تقدیم کند و یک نسخه از آخرین اشعارش را برای او ببرد. ولی جک در مرتبه اول اول فراموش کرد که آنرا با خود ببرد و بعد هم که آنرا گم کرد.

بنابراین هر چقدر که این دو موجود متفاوت بطرف یکدیگر جذب میشدند جک در میان آندو ایستاده و نگران و مصمم بود. مثل این بود که میتوانست پیش بینی کند که آینده چه نقشه های شومی برای او در آستین دارد.

هر دو هفته یکبار جک با مادرش شام میخورد. گاهی بتنهائی و گاهی هم باتفاق دوست مهربانشان. آنها بعد از شام به تئاتر یا کنسرت میرفتند و روز بعد جک با جیب پر از تنقلات به مدرسه مراجعت میکرد و آنها را بین همکلاسی هایش تقسیم مینمود.

یکشب که او برای صرف شام وارد خانه اشان شد میز اطاق غذاخوری را دیدی که برای سه نفر چیده شده است. گلهای زیبایی مکمل میز شام شده بود. مادرش لباس بسیار شیکی بتن کرده و لابلای موهایش گلهای یاس نظیر گلهای روی میز قرار داده بود. تنها روشنائی اطاق از شعله آتش در شومینه میآمد و بمحض ورود جک مادرش از او پرسید:

" حدس بزن که چه کسی اینجاست؟ "

جک با خوشحالی جواب داد :

" آه... من خیلی خوب میدانم که چه کسی اینجاست. دوست مهربان ما. "

کسی که در لباس شب در روی مبل کنار آتش نشسته دارژانتون بود. دشمن در جای او نشسته بود و جک طوری از دیدن او جا خورد که بسختی توانست جلوی گریه خود را بگیرد. یک لحظه به هر سه نفر احساس ناراحت کننده ای دست داد. در همان لحظه در باز شد و اوگوستین سینی بدست مشغول آوردن غذاها شد. برای جک کوچک شام طولانی و خسته کننده بود. آیا هرگز برای شما پیش آمده که طوری محیط برای شما کسل کننده باشد که میل داشته باشید از کره زمین بفضا فرار کنید، حتی اگر کمبود شما را هیچ کس احساس نکند؟ وقتی جک صحبت میکرد هیچ کس به حرفش گوش نمیداد و سوالاتش بدون جواب میماند. مطالبی که مادرش و دارژانتون مطرح میکردند برای جک قابل فهم نبود

هر چند که بیشتر از یکبار مادرش بشدت قرمز شد و برای اینکه دستپاچگی خود را بپوشاند گیلانوشابه اش را بلند کرده و به لبهایش نزدیک میکرد. آن شام های خوشمزه که جک با مادرش تنها سر میز مینشستند و جک پادشاه بلا منازع میز شام بود کجا رفتند؟ جک در این افکار غوطه ور بود که مادرش یک گلابی پر آب، زیبا و بزرگ را به دارژانتون تعارف کرد.

جک با موزیکری گفت:

" این گلابی ها را دوست خوب ما از شهر ( تور ) فرستاده است. "

دارژانتون که میخواست گلابی را پوست بکند آنرا در بشقابش گذاشت و شانه هایش را بالا انداخت. آیدا نگاه خشمگینی به بچه اش کرد. او هرگز به اینصورت قبلا به جک نگاه نکرده بود. از آن لحظه ببعد جک دیگر حتی یک کلمه حرف نزد. آنشب برای او تداوم خسته کننده غذاها بود.

آیدا و شاعر با هم آهسته صحبت میکردند و از لحن محرمانه ای که به مکالمات خود داده بودند مشخص بود که روابط آنها خیلی صمیمانه شده است. دارژانتون از کودکی غمبار و خانه پدري خود برای آیدا تعریف کرد. او از برج های مخروطی و راهرو های طولانی که باد در آنها میپیچید و زوزه میکشید سخن گفت. سپس او مشکلات خود را در ورود به شهر بزرگ پاریس شرح داد. موانعی که در راه تکامل نبوغ او ایجاد شده بود، رقیب های حسود و دشمنان ادبی و بالاخره در طریق انتقام هجا هائی که او در مذمت آنها سروده بود بتفصیل برای آیدا تعریف کرد و گفت:

" بعد من این اشعار زهر آلود را برای آنها سرودم. "

این دفعه آیدا کلام شاعر را قطع نکرد و با لبخندی با دقت به حرفهای او گوش میکرد. او طوری دقت میکرد که حتی بعد از اینکه دارژانتون ساکت شد آیدا هنوز به او گوش فرا داده بود. هیچ کس در اطاق چیزی نمیگفت و فقط صدای ورق زدن آلبومی که دست جک نیمه خواب بود بگوش میرسید. تیک تاک ساعت اطاق هم در این سکوت کاملا واضح بود. ناگهان آیدا از جا جست و با عجله به جک گفت:

" جک عزیز من، بلند شو و کنستانت را صدا کن که ترا به مدرسه ببرد. الان وقتش است. "

جک با اندوه گفت:

" آه... مامان... " ولی دیگر جرات نکرد که بگوید که شبهای دیگر به این زودی به مدرسه باز نمیگشت. او واقعا نمیخواست برای مادرش درد سر درست کند و کاری کند که مادرش از آن نگاه های نفرت زده به او بیاندازد.

مادر متوجه خویشتنداری بچه اش شد و بیاس قدردانی او را در آغوش گرفت. دارژانتون به جک گفت:

" شب بخیر بچه من. " و پسرک را بطرف خود کشید مثل اینکه میخواهد او را بغل کند. ولی ناگهان بی اختیار او را با نفرت کنار زد مثل میوه ای که سر میز شام کنار زده بود. او با خودش زمزمه میکرد :

" من نمیتوانم... من نمیتوانم. " و بعد خود را روی میز پرتاب کرد و با دستمالش پیشانی خود را پاک کرد.

جک با تعجب بطرف مادرش برگشت. مادر گفت:

" برو جک عزیز... کنستانت بچه را به مدرسه اش ببر. "

در حالیکه مادام دو بارانسی سعی در تسلی دادن شاعرش داشت جک کوچک با قلبی آکنده از تاسف و تاتر به مدرسه اش باز میگشت. در خوابگاه سرد او بیاد پروفوسور که خود را در گوشه شومینه اطاق غذا خوری مادرش جا داده بود افتاد و با خود گفت:

" او خیلی در آنجا بخودش خوش میگذراند. میخواهم بدانم که او تا چه ساعتی میخواهد در آنجا بماند. "



مخالفت و بیعلاقگی دارژانتون نسبت به جک کمی اغراق آمیز بود ولی بیشک قسمتی از آن حقیقت هم داشت. او بشدت نسبت به این بچه حسادت میکرد. این بچه معرف گذشته آیدا بود. نه اینکه شاعر واقعا در بند عشق خانم کنتس گرفتار شده بود. حقیقت این بود که او خودش را در وجود او میدید، یک احساس خود پرستانه که در آن تصویر خودش را که از چشمان روشن آیدا منعکس میشد ستایش میکرد. ولی دارژانتون بی میل نبود که اولین کسی باشد که این انعکاس را بهم بریزد.

آیدا با خودش بارها و بارها تکرار میکرد:

" چرا من زودتر از این او را ندیده بودم؟ "

دارژانتون هم باخودش حرف میزد و غمزده میگفت:

" آیدا میبایست تا حالا فهمیده باشد که من علاقه ای به این بچه ندارم و نمیخواهم ببینمش. "

ولی حتی بخاطر دل شاعر هم که شده بود آیدا نمیتوانست بکلی از بچه اش صرفنظر کند. ولی بدلیل احساسات مخالف دارژانتون نسبت به جک دیگر کمتر به آکادمی میرفت و جک را هم کمتر به خانه میآورد. این البته تنها فداکاری بود که از آیدا خواسته میشد.

یک کلمه از طرف دارژانتون کافی بود که آیدا خانه و کالسکه و زندگی باشکوهش را یکباره کنار بگذارد. او به دارژانتون میگفت:

" تو خواهی دید که من چگونه میتوانم بتو کمک کنم. من کار خواهم کرد و بعلاوه فقیر هم نخواهم بود. "

دارژانتون بر عکس اشتیاق ظاهری آدم حسابگر و روشنی بود. او مثل آیدا در عجله نبود و به او میگفت:

" نخیر... ما نباید عجله کنیم. ما بایستی صبر کنیم چون من مطمئن هستم که یک روزی ثروتمند خواهم شد. بعد از آن..."

او به عمه پیر خود اشاره میکرد که در حال حاضر مقرری کمی برای او تعیین کرده بود و البته بی پرو برگرد وارث او هم خود دارژانتون خواهد بود. او میگفت:

" پیر زن بیچاره خیلی پیر است. "

آیدا و دارژانتون نقشه های مفصلی برای روزی که عمه فوت کند طرح کرده بودند. آنها در خارج از پاریس در میان درختان و مزارع زندگی خواهند کرد ولی در ضمن خیلی دور از پاریس نخواهند بود که نتوانند از مزایای آن استفاده کنند. آنها یک خانه روستائی خواهند گرفت و روی در ورودی تابلوئی به این مضمون نصب خواهد شد :

" Parva domus, magna quies "

( یک خانه کوچک با آرامش )

در آنجا دارژانتون مشغول کار نویسندگی خواهد شد ، نوشتن یک کتاب، یک داستان و بعدا یک دیوان از اشعارش کار او خواهد بود. اسامی کتابها آماده بود ولی فقط تا این حد.

بعد ناشران سر و کله اشان پیدا خواهد شد و به او پیشنهاد های سود آوری خواهند داد. او مشهور خواهد شد و شاید عضویت آکادمی ادبی فرانسه انتخاب گردد. هرچند که مورپانه ها به این مؤسسه حمله کرده بودند و خانه از پایبست ویران بود.

آیدا میگفت:

" این برای تو هیچ کاری ندارد. تو براحتی عضویت آنجا انتخاب خواهی شد. " آیدا خودش را در گوشه تالار پذیرایی آکادمی مجسم میکرد که برای عضویت دارژانتون جشن گرفته اند و او بعنوان همسر این نویسنده بزرگ آرام و متین در گوشه ای نشسته است. وقتی آنها انتظار میکشیدند از گلایی هائی که دوست خوب آیدا میفرستاد دلی از عزا در میآوردند. این مرد بهترین دوست بود و اصلا از چیزی سوء ظن نمیبرد.

دارژانتون حالا اعتقاد پیدا کرده بود که این گلایی ها با آن پوست درخشان و نازک بسیار خوشمزه هستند. ولی در ظاهر آنها را با اخم و تخم نوش جان میکرد و مطالبی به آیدا میگفت که زن بیچاره را بگریه میانداخت.

هفته ها و ماه ها به این صورت گذشت بدون اینکه تغییر مهمی در زندگی آنان صورت بگیرد. روابط بین مورونوال و پروفیسور ادبیاتش به تیرگی میگرانید. مدیر مدرسه هر روز با بیقراری منتظر تصمیم آیدا برای چاپ روزنامه بود ولی خبری نمیشد. او این عدم علاقه کننتس را تقصیر دارژانتون میدید و فکر میکرد که او رای خانم کننتس را زده است. یک روز دیگر طاقتش طاق شد و با شاعر بگفتگو پرداخت.

یک روز جک که این روزها خیلی بندرت بیرون میرفت از پنجره به بیرون خیره شده بود. فصل بهار بود و آسمان آبی و خورشید میرخشید. او دلش برای بیرون رفتن و آزادی لک زده بود.

جوانه های یاس متورم شده بودند و حیات ناپیدا گلهای باغچه را کم کم جان میبخشید.

از کوچه بیرون صدای بچه ها میآمد که مثل همیشه پر سر و صدا بازی میکردند. پرندهگان فرا رسیدن بهار را جشن گرفته و نعمات بهشتی میخواندند. این یکی از آنروز هائی بود که پنجره ها همه باز میشدند که نور و هوای بهاری را بداخل بیاورند و سایه های مشنوم زمستان را بیرون کنند. سایه هائی که بر اثر شبهای طولانی و تاریک زمستان و دود آتشی که در اطاق میافروختند ایجاد شده بود.

جک دلش میخواست که بال داشت و میتوانست پرواز کند. ناگهان صدای زنگ در مدرسه بلند شد و مادرش با عجله و سراسیمه بداخل آمد. با اینهمه با دقت زیادی لباس پوشیده بود. او آمده بود که جک را با خود برای صبحانه به ( بوا دو بولونی ) ببرد و تا شب جک به مدرسه باز نمیگشت. البته اول میبایستی از آقای مورونوال کسب اجازه میشد ولی چون روز پرداخت شهریه جک نزدیک شده بود آیدا فکر نمیکرد که مورونوال با مرخصی یکروزه جک مخالفتی داشته باشد.

جک با خوشحالی فریاد میزد:

" چقدر خوب... چقدر خوب. "

آیدا خیلی معمولی به اطلاع مورونوال رسانید که آقای دارژانتون به او گفته است که غروب روز گذشته او را نزد عمه اش خواسته اند چون حالش خیلی بد و در حال احتضار بوده است. جک در اینحال بسرعت بطرف خوابگاه میدوید که لباسهایش را عوض کند. سر راهش به مادو برخورد کرد که غمگین و تنها با جارو و سطلش مشغول تمیز کاری بود. او طوری مشغول کار بود که متوجه نشده بود که چه روز زیبایی است و خورشید با چه شدتی مینابد. جک که او را دید فکری بذهنش رسید.

" مامان ... مامان... میتوانیم مادو را هم با خود ببریم؟ "

اجازه مادو را گرفتن کار ساده ای نبود چون کارهائی که مادو در انجا انجام میداد یکی دو تا نبود. ولی جک آنقدر عجز و لایه کرد که دل مهربان خانم مورونوال نرم شد و قبول کرد که برای آنروز کارهای مادو را خودش انجام بدهد. جک در حالیکه بطرف مادو میدوید خطاب به او فریاد زد:

" مادو... مادو... زود باش. لباس هایت را عوض کن و با ما بیا. ما برای صبحانه به ( بوا دو بولونی ) میرویم. "

چند لحظه مادو گیج و دست پاچه شده ، نمیدانست چکار کند و سر جایش میخکوب شده بود. خانم مورونوال یک کت برای او قرض گرفت که در این موقعیت اضطراری برای او مناسب بود. جک از خوشحالی میرقصید و مادام دو بارانسی مثل یک قناری بهیجان آمده بود و زیر گوش مورونوال جزئیات مریضی عمه دارژانتون را توضیح میداد.

بالاخره آنها براه افتادند. جک و مادرش در کنار یکدیگر در کالسکه نشستند و مادو با آگوستین که اسبها را هدایت میکرد در جلو قرار گرفتند. البته این ترتیب نشستن کاملا سلطنتی نبود ولی مادو از این کالسکه سواری بسیار راضی بود و اهمیتی نمیداد که کجا نشسته است. این تفریحی بود که او فکرش را هم نمیکرد. کالسکه سواری در چنین روزی فریبندگی خاصی داشت. خیابان ( امپراطریس ) پر از مردمی بود که کالسکه سواری، اسب سواری یا پیاده روی میکردند. بچه ها در سنین مختلف حال و هوای مخصوصی به این روز درخشان داده بودند. کودکان کم سن با دامنه‌های بلند در کالسکه هایشان نشسته و بنوبه خود از هوای خوب لذت میبردند و بچه های کمی بزرگتر با لباسهای رنگارنگشان به همراه پرستارشان پیاده رو ها را پر کرده بودند. جک که از اینهمه خوشی تخذیر شده بود مادرش را بوسید و آستین مادو را کشید و سؤال کرد:

" مادو... آیا خوشحال هستی؟ "

مادو برگشت و جواب داد: " بله آقا... خیلی خوشحال هستم. "

آنها به ( بوآ دو بولونی ) رسیدند. بعضی قسمتها حالا کاملا سبز و خرم شده بود. در بعضی قسمتهای دیگر در نوک درختان برگهای تازه سر زده دیده میشد. درختان راج که برگهای سختش نیمی از زمستان با برف پوشیده شده بود به درختان یاس که جوانه هایش تازه مشغول سر بر آوردن بود تنه میزدند. کالسکه در مقابل رستوران توقف کرد و در حالیکه دستورات آنها برای صبحانه در دست تدارک بود مادام دو بارانسی و بچه ها بطرف دریاچه شروع بقدم زدن کردند. در این ساعت از روز از کالسکه های خیلی باشکوه که معمولا در اواخر روز دیده میشوند خبری نبود. دریاچه واقعا زیبا بود و قوهای سفید اینجا و آنجا روی سطح آب بچشم میخوردند. در یک گوشه امواج کوچک دریاچه به تنه و گیسوان درخت بید مجنونی که در آنجا قرار داشت برخورد میکردند.

عجب قدم زدنی بود! و عجب صبحانه ای که جلوی پنجره باز برای آنها آورده شد. پسر ها با ولع مثل هر پسر مدرسه ای که همیشه گرسنه هستند به غذاها حمله کردند. از اول تا آخر صبحانه آنها بی انقطاع میخندیدند.

وقتی صبحانه تمام شد آیدا پیشنهاد کرد که بشهر بازی پارک سری بزنند.

جک با خوشحالی از جا پرید و گفت:

" این بسیار عقیده خوبیست. مادو هرگز آنجا نرفته و آنجا را خیلی دوست خواهد داشت. "

آنها با کالسکه از خیابان بزرگ گذشتند. پارک کاملا خلوت بود ولی پر از چیزهایی بود که توجه بچه ها را بخود جلب میکرد. آنها مسحور حیوانات شده بودند که وقتی از نزدیکشان عبور میکردند با چشمانی خواب آلود و یا کنجکاو به آنها مینگریستند. این حیوانات با آن دماغ های صورتی رنگشان نان هایی را که بچه ها با خود از رستوران آورده بودند میوئیدند.



مادو که در ابتدا خود را بخاطر جک مشتاق نشان میداد رفته رفته نظرش به چیزهایی که در دور و برش بود جلب شده بود. او احتیاجی نداشت که به دفترچه راهنما برای شناختن حیواناتی که از مملکت خودش به اینجا آورده بودند مراجعه کند. او با دقت به کانگارو هائی که تمام طول و عرض قفسشان را با سه جهش میپروند با ناراحتی نگاه میکرد.



مادو در سکوت جلوی نرده های فلزی که گوزن ها را محاط میکرد ایستاده بود. او بحال این حیوانات اسیر در درونش گریه میکرد. پرندگان زندانی نیز ترحم او را بر میانگیخت. شتر مرغها غمزده و محزون در سایه سقف قفسشان نشسته بودند. طوطی ها و پرندگان کوچکتر قفس درازی داشتند ولی یک شاخه یا یک برگ در قفس آنها وجود نداشت و پرندگان اسیر بواقع رفت انگیز بودند. مادو بی اختیار به آکادمی مورونوال و خودش فکر میکرد. بال و پر پرندگان شکسته و بیحالت بود شاید بخاطر تلاشی بود که این پرندگان اسیر برای رهائی خود از زندان خود را به توریهای فلزی کوبیده بودند. فلامینگو های صورتی رنگ و بزهای کوهی که تصور میشود مربوط به سواحل رودخانه نیل صحرا باشند بدون مشکل در میان طاووس های سفید و اردک های چینی که در حوضچه کوچک خود شنا میکردند نگاهداری میشدند.

رفته رفته تعداد مردم در پارک بیشتر و بیشتر میشد. ناگهان از انتهای خیابان چیزی بچشم مادو خورد که او بیحرکت و با دهان باز محو تماشای آن شده بود. مادو از دور سر و کله دو فیل بزرگ را دید که آهسته نزدیک میشدند. آنها خرطوم های خود را به آرامی تکان میدادند و در پشتشان گروهی از زنان با چترهای سفید رنگ و بچه ها با کلاه های حصیری و روبان های رنگارنگ سوار بودند. بدنبال فیلهای یک زرافه روان بود که سر کوچکش را خیلی بلند گرفته بود. این کاروان کوچک از خیابانهای پیچ در پیچ میگذشتند و سر هر پیچ صدای خنده اضطراب آمیز و فریاد بچه های ترسیده فضا را پر میکرد.

رنگهای پوست ضخیم و خشن فیلهای در زیر نور آفتاب درخشان خود را بزحمت نشان میدادند و فیلهای خرطوم خود را بطرف نوک درختان و یا حیب های تماشاگران متوجه میکردند. وقتی گوشهای بزرگشان را بچه ها میکشیدند یا خانم های خندان با دسته چتر خود به آنها میزدند فیلهای آنها را بحرکت در میآوردند.

مادو بشدت احساساتی شده بود بطوریکه جک از او سؤال کرد:

"چه شده مادو؟ تو داری میلرزی... مریض هستی؟"

وقتی به مادو گفته شد که او هم اگر بخواد میتواند سوار فیلهها بشود او از خوشحالی نمیدانست چکار کند. جک میل نداشت که مادو را همراهی کند و ترجیح میداد که با مادرش بماند. او علاقه داشت که در کنار او حرکت کند یا پشت سر مادرش که دامن بلندش روی زمین کشیده میشد و تولید گرد و خاک میکرد. جک حرفی نداشت که این گرد و خاک را نوش جان کند. آنها جایی برای نشستن پیدا کردند و پسر سیاهپوست را نگاه میکردند که چطور خود را به پشت فیل رسانید. وقتی به آنجا رسید او در محل مالوف و آشنای خودش بود. او دیگر یک تبعیدی نبود. او دیگر یک شاگرد مدرسه، یک مستخدم کوچک با وظائف پست و پائین و تحقیر شده بوسیله سرپرستش نبود. او با یک زندگی جدید در هم آمیخته شده بود و از چشمانش برق انرژی و تصمیم میدرخشید. پادشاه کوچک خوشحال بود و فریاد میزد:

" دوباره... دوباره. " او سوار بر فیل از روی پل کوچک عبور کرد و از میان قفس های کانگاری ها و بقیه حیوانات رد شد. از فرط هیجان نزدیک بود دیوانه شود. خاطرات کریکا عمه اش، داهومی، صحنه های جنگ و شکار همه به ذهن او باز گشتند. او با فیل به زبان محلی خودش صحبت کرد و فیل با شنیدن زبان شیرین آفریقائی چشمانش را از خوشی بست و با خرطومش صدای شیپور در آورد. گورخر که این صدا را شنید او هم با فیل هماهنگی را شروع کرد. گوزن ها از شنیدن این صداها وحشت زده شده و از قفس پرندگان مناطق حاره صدای بال و پر زدن و فریاد پرندگان شروع شد. بیک کلام، در یک لحظه باغ وحش نیمه مرده پاریس تبدیل به یک جنگل مناطق حاره شد.

دیگر داشت دیر میشد و مادو بایستی از رویای شیرین خود بیدار میشد. بعلاوه بمحض پائین رفتن خورشید باد سردی شروع بوزیدن کرد، پدیده ای که در فصل بهار بهیچوجه نادر نیست. این سرمای ناگهانی که سردی زمستان را بخاطر میآورد در روحیه بچه ها اثر و آنها را خموده و محزون کرد. مادام دو بارانسی هم بدلایلی خیلی ساکت و متفکر بود. او شاید میخواست چیزی بگوید ولی نمیدانست چگونه حرفش را شروع نماید. بهمین دلیل برای چیزی را که میخواست بیان کند تا آخرین لحظه صبر کرد.

او دست جک را در دستهایش گرفت و گفت:

" گوش کن بچه عزیز من... من خبر بدی برای تو دارم. "

جک با وجود خردسالی بیدرنگ متوجه شد که بدبختی بزرگی در شرف هیوط است. او چشمانش را بطرف مادرش گرداند و مادرش با صدائی اهنه ادامه داد:

" پسر... من از اینجا میروم. من بیک مسافرت دور و دراز خواهم رفت. من چاره ای جز این ندارم که ترا در اینجا بگذارم ولی بتو قول میدهم که زود بزود برایت نامه بنویسم. گریه نکن عزیزم... اینکار باعث ناراحتی من میشود. من که برای همیشه نخواهم رفت. زود بر میگردم و ما دو مرتبه همدیگر را خواهیم دید. خیل زود... من بتو قول میدهم. "

او موضوع ارثیه و پول زیاد را مطرح کرد که کوچکترین اهمیتی برای پسر کوچک نداشت. جک بی صدا اشک میریخت و به حرفهای مادرش گوش نمیداد. خیابانهای زیبا دیگر پاریس دم صبح نبودند. آفتاب غروب کرده بود و گللهای گلدان ها پژمرده شده بودند. پسر کوچک از لابلای پرده اشک مادرش را میدید که دارد از دست میرود.



## فصل

### فرار مادو

بعد از چند وقتی که از این ماجرا گذشت نامه ای از آرژانتون به آکادمی واصل شد.

شاعر اعلام کرد که فوت یکی از بستگانش طوری موقعیت خانوادگی او را تغییر داده است که او دیگر قادر به انجام وظیفه پروفیسوری ادبیات در آکادمی نمیباشد و استعفای خود را تقدیم میدارد. در پایان نامه بطور مختصر ذکر شده بود که مادام دو بارانسی مجبور به ترک پاریس برای مدت نامحدودی شده است و اطمینان دارد که آقای مورونوال با احساس پدرا نه ای که دارد از جک نگهداری خواهد کرد. اگر مریضی یا حادثه ای برای جک رخ بدهد ایشان میتوانند نامه ای به آدرس دارژانتون برای خانم دو بارانسی بفرستند.

"احساس پدرا نه مورنوال ! " وقتی شاعر این کلمات را مینوشت آیا از فرط خنده دل درد نگرفته بود؟ آیا او نمیدانست که تکلیف بچه بعد از اینکه مادرش از پاریس رفته و هیچ انتظاری از او نمیتوان داشت چه خواهد شد؟

مورونوال بعد از دریافت این نامه بشدت خشمگین شد. خشم او مانند طوفانی دهشت زا که در مناطق حاره بروز میکند تعادل آکادمی را بهم ریخت.

کنتس رفته بود. و ظاهرا او با شاعر بی مغزی رفته بود که نه قدرت طنز داشت و نه استعداد تخیل و پندار. آیا واقعا خجالت آور نبود که یک زن در سن و سال او ( کاملا مشخص بود که کنتس سالهای جوانی را پشت سر گذاشته بود ) بچه اش را با سنگدلی در پاریس پهلوی غریبه ها بگذارد.

ولی در همان حال که مورونوال دلش برای جک میسوخت بخودش میگفت:

" تو کمی صبر داشته باش پسر جان و من بتو نشان خواهم داد که من با آن احساس پدرا نه چطور با تو رفتار خواهم کرد. "

مورونوال از اینکه پروژه مورد علاقه اش ، چاپ روزنامه به بن بست رسیده بود ناراحت و عصبانی بود. ولی او بیشتر از اینکه دارژانتون و آیدا از او و موسسه اش برای پیش بردن مقاصد خود سوء استفاده کرده اند بیشتر متأثر بود. او بدون فوت وقت به بلوار هوسمان رفت که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

کنستانت انتظار نامه ای از اربابش داشت و تنها چیزی که میدانست این بود که او بکلی خودش را از زندگی گذشته اش بریده است. خانه را پس داده و اسباب و اثاثیه را برای فروش گذاشته است.

کنستانت با حزن و اندوه به مورونوال گفت:

" آه... آقا... روزی که ما به موسسه شما پیمان رسید روز بسیار بد یمنی بود. "

مرد آموزگار با ناراحتی بخانه بازگشت و تصمیم گرفت که در انتهای ترم بعدی جک را از مدرسه بیرون کند. حالا که مشخص شد که جک دیگر معدن پول برای مدرسه او نیست او تصمیم گرفت که تمام امتیازاتی را که بخاطر پول

مادرش به او داده شده بود لغو کند. جک بیچاره از این روز بعد دیگر همسطح معلمان محسوب نمیشد. دیگر از شراب و تنقلات خبری نبود. در باره دارژانتون هم بدون وقفه اظهار عقیده های منفی در جریان بود. او یک آدم خودخواه، بی ارزش و فاقد هر گونه استعدادی بود. اصلیزادگی او مشکوک بنظر میرسید و کاخی که او در باره اش داد سخن میداد و در روی کوه ها بنا شده بود فقط در خیال وی جا داشت. این حملات شدید به مردی که جک از او متنفر بود باعث خوشحالی او میشد. ولی چیزی مانع از آن میشد که مثل بقیه بچه ها با کف زدن های متوالی و خنده حمایت خود را از این مطالب اعلام کند. حقیقت این بود که به شکلی قسمتی از این مطالب به مادر او نیز برمیگشت. او معنای مطالبی را که به مادرش ارتباط پیدا میکرد درست نمیفهمید ولی از شلیک خنده حاضران متوجه میشد که این مطالب تا جائیکه به مادر او مربوط میشود خیلی دوستانه و مؤدبانه نیست. گاهگاهی مادام مورنوال چنین مکالمه هائی را قطع میکرد و چند کلمه مهربان آمیز به جک میگفت. بعضی مواقع هم او را بدنبال کاری میفرستاد. در موقعی که جک حضور نداشت چند کلمه نصیحت آمیز به شوهرش و دوستانش میگفت.

لاباساندر شانه هایش را بالا میانداخت و میگفت:

"واه... این بچه که معنای این حرفها را درک نمیکند."

ممکن بود که جک همه مطالب را درک نکند ولی هر چه را که میفهمید مانند نیشتری به قلبش فرو میرفت.

او مدت مدیدی بود که میدانست که او هم پدری داشته است. هر چند اسم پدرش روی او نبود. مادرش هم شوهری نداشت و یک روز که یکی از همشاگردانش حرف نامناسبی در این مورد زد جک با تما قوا به او حمله ور شد. پسر بچه نزدیک بود خفه شود و از فریاد های او مورنوال با عجله خود را به آنجا رسانید. جک برای اولین مرتبه بشدت با شلاق تنبیه شد.

از آنروز بعد پرده شرم و حیا دریده شد و زندگی جک دیگر فرق چندانی با زندگی مادو نداشت. مادو در این روزها بشدت گرفته و غمناک بود. هوای خوب و رفتن به پارک باعث شده بود که او در دوری از وطن را بشدت احساس کند. این ملیخولیا در ابتدا بشکل عصیان در مقابل ارباب سنگدل بروز کرد. ولی بعد بطور ناگهانی اینهم عوض شد و مادو با چشمهای درخشان مثل این بود که در رویا به اینطرف و آنطرف میرود.

یک شب وقتی مادو برای خوابیدن حاضر میشد و لباسش را عوض میکرد بزبان عجیب و غریب خودش آواز میخواند. جک پرسید:

"مادو... این چه آوازی است که میخوانی؟"

"من آواز نمیخوانم آقا... من بزبان سیاه پوستی صحبت میکنم."

مادو بعد به دوستش اعتراف کرد که قصد فرار از مدرسه را دارد. او مدتی بود که در فکر فرار بود ولی منتظر این بود که هوا بهتر بشود. حالا موقع آن رسیده بود که هر طور شده خودش را به داهومی برساند و کریکا را پیدا کند. اگر جک مایل است که با هم فرار کنند، آنها پیاده بطرف بندر ماریسی براه خواهند افتاد و در آنجا بالاخره یک کشتی آنان را به داهومی خواهد برد. هیچ اتفاق بدی برای آنها نخواهد افتاد برای اینکه مادو طلسمش را بر گردن دارد. جک بهانه های زیادی آورد. کشور داهومی برای او چنگی بدل نمیزد. او یاد طشت های مسی افتاد که سرهای بی بدن بداخل آن میافتادند. بعلاوه او چطور میتواند به جایی برود که از مادرش آنقدر دور است.

مادو گفت:

"خیلی خوب... تو اینجا بمان و من تنها خواهم رفت."

"چه موقع میخواهی بروی؟"

"همین فردا."

پسر سیاه پوست چشمانش را محکم بست تو گوئی که میدانست در فردا بتمام نیروئی که یک خواب خوب و طولانی به او خواهد داد احتیاج خواهد داشت.

صبح روز بعد وقتی جک از اطاق تدریس از بر خوانی رد میشد مادو را دید که مشغول صیقل دادن کف اطاق است و نتیجه گیری کرد که مادو پروژه فرار را حد اقل برای مدتی بعقب انداخته است.

کلاس ها یکی دو ساعتی طول کشید و ناگهان سر و کله مورونوال پیدا شد که با بی صبری میپرسید:

" مادو کجاست؟ آیا کسی مادو را دیده است؟ "

مادام مورونوال گفت:

" مادو برای خرید به بازار رفته است. "

جک بخودش گفت که مادو دیگر بر نمیگردد.

طولی نکشید که مورونوال باز برگشت و همان سؤال را تکرار کرد. خانمش با نگرانی گفت که دلیل اینکه مادو آنقدر دیر کرده است را نمیداند.

موقع شام شد ولی از مادو خبری نشد. گوشت و سبزیجاتی که قرار بود او خرید کند برای شام وجود نداشت. مادام مورونوال که دلسوز تر و بخشنده تر از شوهر خود بود گفت:

" حتما اتفاقی برای مادو پیش آمده است. "

مورونوال با ترکه ای در دست بی صبرانه در راهرو ها قدم میزد و بچه های گرسنه میخواستند همدیگر را بخورند. بالاخره مادام مورونوال تصمیم گرفت که خودش برای خرید چند قلم جنس لازم به بازار برود. وقتی دست پر از بازار برگشت با استقبال پر سر و صدای بچه ها مواجه شد. وقتی کمی گرسنگی بچه ها تخفیف پیدا کرد همه مشتاق آن بودند که بدانند بر سر پسر سیاهپوست چه آمده است. مورونوال حدس میزد که چه اتفاقی افتاده بود. او پرسید:

" مادو چقدر پول با خودش به بازار برده بود؟ "

خانمش با فروتنی جواب داد:

" پانزده فرانک. "

" پانزده فرانک... پس به این ترتیب او حتما فرار کرده است. "

دکتر سؤال کرد :

" او کجا ممکن است رفته باشد؟ با پانزده فرانک که نمیتواند به داهومی مسافرت کند. "

اوقات مورونوال بشدت تلخ شده بود. او تصمیم گرفت که که به اداره پلیس برود چون کاملا لازم بود که مادو را پیدا کنند. هر جور شده بود بایستی از رسیدن او به بندر ماریسی جلوگیری میشد. مورونوال از آقای بونفیس میترسید. او به خانمش گفت:

" دنیا جای خطرناکی است. این پسر ممکن است حرفهائی بزند که بضرر مدرسه تمام شود. "

بهمین دلیل وقتی گزارش گم شدن مادو را به اداره پلیس میداد متذکر شد که مادو با خودش مقدار معتدابهی پول نقد برده است. او با یک بی اعتنائی ادامه داد:



" در مقابل خطراتی که این بچه بیگناه را تهدید میکند البته مسئله پول چندان اهمیتی ندارد. بچه ای که یک روز فرمانروای یک مملکت بوده است و حالا از سلطنت خلع شده است. "

مورونوال قطره اشکی هم بچشمانش آورد.

صاحب منصب پلیس گفت:

" آقای عزیز، زیاد نگران نباشید. ما او را برای شما پیدا میکنیم. "

ولی مورونوال نگران و هیجان زده بود. بجای اینکه طبق توصیه پلیس بخانه رفته و منتظر نتیجه تحقیقات پلیس شود او بچه های مدرسه را جمع کرد و همه با هم در خارج از مدرسه به جستجوی مادو مشغول شدند.

آنها بتمام دروازه های پاریس سر زدند. آنها با افسر مامور گمرک صحبت کرده و نشانی های مادو را به آنها دادند. بعد از آنجا این گروه به اداره پلیس باز گشتند. مورونوال این اعتقاد را پیدا کرده بود که به این ترتیب شاگردانش قدری از زندگی واقعی پاریس اطلاع پیدا میکنند. بچه ها کم سن و سال تر از آن بودند که خیلی چیزها را درک کنند. با وجود این یک تصویر ناخوش آیندی در ذهن آنها نقش بسته بود. جک که باهوش ترین شاگردان بود با روحیه ای خراب به آکادمی بازگشت. تصویر کوتاهی که از زندگی زیر زمینی پاریس گرفته بود او بشدت برآشفته کرده بود. او مرتب به خودش میگفت:

" حالا مادو کجاست؟ "

پسر بچه بخودش تلقین میکرد که سیاهپوست الان میبایستی در اواسط جاده ماریسی باشد. جاده ای که پسر کوچک پهلوی خودش مجسم میکرد مستقیم مثل تیر ( کمان ) بود که در انتهایش بندر ماریسی و دریا بود. کشتی هم پهلو گرفته و منتظر مادو بود که بلافاصله حرکت کند. فقط یک مطلب در ذهن پسر کوچک ایجاد مشکل میکرد و آنهم تغییر آب و هوا بود. روزی که مادو سفر خود را شروع کرده بود آفتابی و نسبتا گرم بود. بعد ناگهان وضع عوض شد و حالا باران شدیدی میبارید. گاهی تگرگ هم میآمد و بالاخره برف هم به همه اینها اضافه شد. باد سردی که میوزید راه خود را بداخل خوابگاه شاگردان پیدا میکرد و ' بچه های خورشید ' در رختخوابشان از سرما میلرزیدند و خواب دریای متلاطم و کشتی که دستخوش امواج شده بود میدیدند. یک شب که جک خود را زیر پتو جمع کرده بود و به زوزه های طوفان گوش میکرد یاد دوست خودش افتاد و مجسم کرد که مادو زیر درختی در حال انجماد افتاده و لباس ناکافی و نازک او بکلی خیس شده است. حقیقت حتی از اینهم وحشتناک تر بود.

یک روز صبح، مورونوال با عجله وارد اطاق غذا خوری شد و فریاد زد:

" مادو پیدا شد. مادو پیدا شد. همین الان پلیس به من خبر داد. کلاه و عصای مرا بدهید. من به پاسگاه پلیس میروم. "

مورونوال بشدت هیجان زده شده بود. بهمان اندازه که پسر بچه ها میخواستند چالپوسی مدیر مدرسه اشان را بکنند بهمان اندازه مثل هر پسر دیگر علاقه به سرو صدا داشتند اینبود که خبر پیدا شدن مادو با هورا کشیدن بچه ها که مثل رعد صدا کرد همراه شد. جک چیزی نگفت ولی در دل با خودش زمزمه کرد: " بیچاره مادو! "

مادو از شب گذشته در ایستگاه پلیس بود. جانشین تخت و تاج کشور داهومی شب تا صبح را در میان جانیان و تبه کاران از هر رقم سر کرده بود تا اینکه بوسیله معلم عالیقدرش از میان آنها بیرون کشیده شد. او نزد صاحب منصب پلیس با محبت به مادو گفت:

" آه... بچه بخت برگشته من... بالاخره ترا پیدا کردم. "

مورونوال ارزشمند دستهای خود را بدور گردن مادو حلقه کرد. صاحب منصب پلیس با خود گفت:

" نمرديم و بالاخره معلمی را پیدا کردیم که شاگردش را دوست دارد! "

رفتار مادو ولی از بی تفاوتی او حکایت میکرد. در صورت مادو علائم زیادی مشخص نبود ولی سایه ای از شرمندگی و پشیمانی در آن بچشم میخورد. چشمهایش باز بود ولی بنظر نمیآمد که چیزی را میبیند. رنگ از صورتش پریده بود و رنگ پریدگی یک سیاهپوست بواقع منظره مخوفی است. او از سر تا پا غرق گل و لای بود. او مثل جانوران دو زیستی شده بود که بعد از شنا کردن در آب خود را به گل و لای اطراف رودخانه آغشته میکنند. کلاه بر سر و کفشی به پا نداشت. چه اتفاقی برای او افتاده بود. فقط او بود که میتوانست این سؤال را جواب بدهد ولی او خاموش بود. افسر پلیس گفت که او را نزدیک کوره آهک گرسنه پیدا کرده بودند. حرارت زیاد او را گیج و خرفت کرده بود. کسی نمیدانست که چرا او در پاریس مانده بود.

در راه طولانی که آنها به آکادمی باز میگشتند مورونوال یک کلمه با او صحبت نکرد. پسرک طوری خسته و در هم ریخته بود که مورونوال ناچار شد برای بازگشت به مدرسه یک کالسکه کرایه کند. مادو در گوشه ای خزیده و تقریباً از حال رفته بود. گاهگاهی مورونوال از روی خشم به او نگاهی میکرد که در موقع عادی پسر سیاهپوست را بشدت میترساند.

نگاه مورونوال مثل یک شمشیر دو دم بود و از چشمانش برقی میجهید که دست کمی از صاعقه نداشت. پسرک لرزان و خاموش در گوشه ای افتاده بود.

وقتی جک صورت غمگین، کثیف و لباسهای غرق در لجن مادو را دید اول پادشاه کوچک را نشناخت. مادو وقتی از کنار او پشت سر مورونوال عبور میکرد با صدائی غمزده به او صبح بخیر گفت. اشک در چشمان جک پر شد. آنروز دیگر بچه ها مادو را ندیدند. آنها بکلاس درس خود رفتند و در زنگ های تفریح صدای شلاق و نفس نفس زدن مورونوال از اطاق شخصی خودش میآمد. مادام مورونوال با رنگ پریده سعی میکرد که خودش را کنترل کند. حتی وقتی ظاهراً همه چیز تمام شد جک میتوانست که صدای نفس زدن مورونوال را از دفتر کارش بشنود.

سر شام، آقای مدیر کاملاً سر حال بود هرچند که مشخص بود که خیلی خسته شده است. او به خانمش و دکتر هرش گفت:

" بدبخت کوچولو... ببینید که این بچه ابله چه بسر من آورده است. "

وقتی شب شد جک متوجه شد که تختخواب مجاور او اشغال شده است. مادو بیچاره بلانی سر آقای مدیر آورده بود که خودش دیگر طاقت راه رفتن نداشت و مجبور شدند که او را به رختخوابش حمل کنند. مادام مورونوال و دکتر هرش تا مدتی او را زیر نظر داشتند. هر چند لحظه یکبار با صدای آه عمیق و گریه از خواب میپرید.

مادام مورونوال وا نگرانی از دکتر هرش سؤال کرد:

" فکر نمیکنید که این بد بخت مریض شده باشد ؟ "

" ابد... این نژاد پوست بسیار کلفتی دارند. "

وقتیکه آنها رفتند جک دست مادو را گرفت. مادو از تب میسوخت. دست او بقدری داغ بود که انگار در کوره گذاشته بودند. او زمزمه کرد: " مادو ی عزیز. " مادو چشمان تبادارش را کمی گشود و نگاهی به دوستش کرد و با صدائی محزون گفت:

" همه چیز برای مادو تمام شده است. مادو طلسمش را گم کرد و دیگر هرگز داهومی را نخواهد دید. "

این بود دلیل اینکه او هرگز پاریس را ترک نکرده بود. دو ساعت بعد از اینکه او مدرسه را ترک کرده بود پانزده فرانک و طلسمش را از او دزدیده بودند. وقتی رفتن به ماریسی، کشتی و دریا با گم شدن طلسم منتفی شد برای هشت شبانه روز مادو در زیرزمین های مخوف پاریس سرگردان بود و دنبال طلسمش میگشت. از ترس اینکه مبادا مورونوال او را پیدا کند او روزها مخفی میشد و شبها بجستجوی طلسمش بود. او شبها در نزدیکی کارگاه آجر پزی

میخواید. آجر ها او را گرم و از وزش مستقیم باد به او جلوگیری میکردند. اگر آنجا نمیشد، او بداخل یک درگاه مسقف یا به زیر یک پل پناه میبرد.

از برکت پوست سیاه و جثه کوچکش او بدون اینکه دیده شود در شب به اینطرف و آنطرف میخزید. او با انواع و اقسام تبه کاران دمخور شده بود و بدون اینکه آلوده بشود از دست آنان فرار کرده بود چون او فقط در فکر دست آوردن طلسمش بود. او یک تکه نان با قاتلین قسمت میکرد و با دزدان مشروب میخورد. ولی پادشاه کوچک از همه این خطرات جان سالم بدر برد. همانطور که وقتی در داهومی با کریکا بود از صدای شیپور مانند فیلهای وحشی و غرش حیوانات درنده از خواب بیدار میشد. از گوشه چشم سایه یک حیوان عجیب را میدید که از نزدیکی او عبور میکند. مارهای خطرناکی را مشاهده میکرد که آهسته زیر علف های جنگلی ناپدید میشدند. ولی هیولاهائی که در پاریس وجود داشتند از تمام حیوانات جنگلی داهومی خطرناک تر بودند. ولی بالاخره او موفق به پیدا کردن طلسمش نشد. مادو بقدری خسته بود که زیاد نمیتوانست حرف بزند. جک همه داستان را نشنید چون بخواب رفت ولی همانقدر که شنید برایش کافی بود. او بزبان خودش با تحرک و چرب زبانی حرف میزد و آواز میخواند. هذیان شروع شده بود.

صبح روز بعد دکتر هرش در حالیکه دستهایش با خوشحالی بهم میمالید اعلام کرد که مادو بشدت مریض شده است. او گفت:

" مادو دچار تب مغزی شده است.

این دکتر هرش آدم مزخرفی بود. مغزش پر از عقاید، تئوری های غیر عملی و نظریات بی اساس بود. تحقیقات او بی فایده و برای اینکه بی اطلاعی خود را از دانش پزشکی پنهان کند چند جمله لاتین یاد گرفته بود و روش پزشکی هندی و چینی قدیمی را روی مریض های بینوا پیاده میکرد. او علاقه زیادی به هنر جادوگری داشت و وقتی مریض بخت برگشته ای بتور او میافتاد انواع و اقسام آزمایشات را روی او انجام میداد. خانم مورونوال معتقد بود که باید از دکتر دیگری کمک گرفته شود ولی آقای مدیر از ترس اینکه مبادا خرجی اضافه روی دستش بیافتد اصرار داشت که هر جور مریضی شاگردان فقط توسط دکتر هرش معالجه شود. برای اینکه کسی مزاحم آزمایشات او نشود دکتر هرش وانمود کرد که مریضی مادو بشدت واگیر دار است و به این جهت لازم است که فوراً از بقیه بچه ها جدا شود. تخت مادو به انتهای باغ در یک گلخانه متروک انتقال پیدا کرد. برای یک هفته هر داروئی را که اسمش را شنیده بود روی مادو امتحان کرد. بچه مریض مقاومتی از خود نشان نمیداد. مثل یک سگ ناخوش هر بلائی که دکتر هرش بسرش میآورد بدون کوچکترین اعتراض قبول میکرد. وقتی او با قوطی معجون و گرد و بطری های حاوی مایعات رنگارنگ پیدایش میشد ' بچه های خورشید ' پشت در گلخانه جمع میشدند و بین خود نجوا میکردند:

" حالا میخواهد چه بلائی سر مادو بیاورد؟ "

ولی دکتر در را در پشت سر خود میبست و برای اینکه بچه ها از آنجا دور کند به آنها میگفت که مرض مادو مسری است و اگر آنجا بایستند آنها هم مریض خواهند شد. این اظهار عقیده به راز و رمز گوشه انتهائی باغ میافزود.

علیرغم همه این حرفها جک تمایل زیادی داشت که دوست خود را ببیند. اگر در این گلخانه با دقت محافظت نمیشد جک حرفی نداشت که بتنهائی در گلخانه را باز کرده و به آنجا داخل شود. یک روز که دکتر فراموش کرده بود که دوائی را با خود بیاورد بعد از اینکه متوجه شد با عجله گلخانه را ترک و بدنبال دوا رفت. جک از فرصت استفاده کرده و به داخل گلخانه که حالا مریضخانه شده بود خزید.

این یکی از آن ساختمانهای روستائی بود که برای قرار دادن اسباب و لوازم باغبانی نظیر بیل و کلنگ از آن استفاده میشد. در زمستان گلخانه که نسبت به سرما حساس بودند به اینجا منتقل میشدند. در کنار تختخواب آهنی مادو تعدادی گلدانهای خشتی قرار داشت شبکه های چوبی برای گیاهان رونده و شیشه های جور و اجور بقیه اثاثیه این اتاق بود. در بخاری آهنی یک شعله ضعیف بجشم میخورد که برای حفاظت گلها گرمای کمی تولید میکرد.

مادو خواب نبود. صورتش هنوز همان حالت بی تفاوتی مطلق را داشت. دستهای سیاهش با مشت های گره کرده از لحافش بیرون بود. او مثل یک حیوان زخمی و مریض بود. طوری که او بسمت دیوار خوابیده بود مثل این بود که یک جاده نامرئی از وسط سنگهای سفید دیوار باز شده بود بطرف مملکتی میرفت که فقط او میتوانست ببیند.

جک آهسته مادو را صدا کرد و گفت:

" این من هستم مادو... جک کوچولو. "

پسر بچه سیاهپوست به جک نگاه میکرد ولی چیزی نمیفهمید. او دیگر زبان فرانسه را درک نمیکرد. در حالت تب شدید، تمام محفوظات ذهنی مادو از مغزش پاک شده بود و تنها چیزی که باقیمانده بود زبان مادری او بود. در این لحظه یکی دیگر از ' بچه های خورشید ' سعید ، که از رفتن جک به داخل گلخانه تشویق شده بود او هم به جک پیوست. سعید بعد از اینکه منظره عجیب مادو ترسید و برگشت. او در چهار چوب در ایستاده و با چشمانی ترسیده مادو را نگاه میکرد.

مادو یک آه طولانی و مرتعش کشید.

سعید که از جک بزرگتر بود سایه بالهای مرگ را روی پیشانی مادو احساس میکرد و از ترس میگفت:

" من فکر میکنم که مادو میخواهد بخوابد. "

جک ترسیده و رنگش پریده بود. او گفت:

" بیا برویم. "

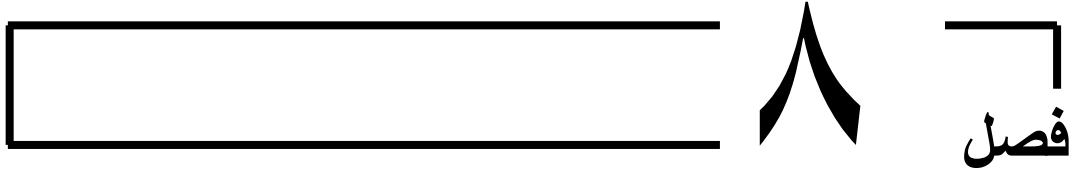
بعد با عجله از گلخانه خارج شدند و همشاگرد خود را در آن غروب تنها گذاشتند. شب فرا رسید. در این اطاق ساکت که بچه ها ترکش کرده بودند آتش بخاری گُر گرفته بود و هیزم ها با نور و سر و صدای زیادی میسوختند. نور همه جا را روشن میکرد مثل اینکه دنبال چیز گمشده ای میگردد. از روی سقف روی شیشه های گلخانه منعکس میشد و در آخر روی تختخواب کوچک مادو تمرکز پیدا میکرد. رنگ قرمز آستین های مادو در زیر این نور آشکار شده بود. بعد از مدتی مثل اینکه نور آتش از جستجوی بی نتیجه خود خسته شده بود و به این نتیجه رسیده بود که حرارتی که ایجاد میکند بدرد کسی نمیخورد. کسی در آنجا نبود که محتاج نور و حرارت باشد. آتش آخرین تلاش خود را بصورت یک زبانه یک لحظه اطاق را روشن کرد و سپس مانند پادشاهی یخ زده و نگون بخت به خاموشی ابدی گرائید.

بدبخت مادو... حتی بعد از مرگ سرنوشت دست از او بر نمیداشت. مورونوال مردد بود که آیا مراسم دفنی شایسته یک پادشاه لازم است یا یک مستخدم معمولی. از یکطرف مسئله مالی قضیه مطرح بود و از جانب دیگر مقررات و حیثیت آکادمی در گرو بود. بعد از مدتی تفکر مورونوال بالاخره فکری به نظرش رسید. او با خود فکر کرد که در حیات شاهزاده منفعت زیادی نصیب او نشده بود ولی حالا در مرگش شاید چیزی عاید او شود. بنابراین یک مراسم دفن با شکوه ترتیب داد. تمام روزنامه ها شرح حال پادشاه فوت شده داهومی را چاپ کردند. این شرح حال خودش بسیار کوتاه بود ولی فرصتی مناسب جهت تبلیغ برای آکادمی مورونوال و مدیر آن ایجاد کرده بود. روی انضباط مدرسه و رعایت بهداشت و بخصوص تجربه و مهارت مسؤل پزشکی مدرسه تاکید فراوان شده بود.

یک روز در ماه مه ، پاریس که علیرغم همه کارها و گرفتاریهایش همیشه گوشه چشمی به اتفاقاتی که میافتد دارد در بلوار اصلیش یک رژه دسته جمعی را دید که چهار پسر سیاهپوست در کنار یک تابوت قدم بر میدارند. در عقب ، یک پسر بلند قد تر با پوستی کمتر تیره کلاه فینه بر سر یک کوسن مخملی با خود حمل میکرد که روی آن آرم سلطنتی قرار داده شده بود. این پسر دوست قدیمی ما سعید بود. بعد از او مورونوال با جک و بقیه شاگردان راه میرفتند. پروفیسور ها با البسه مدرسه آنها را تعقیب میکردند. این ها همان اشخاصی بودند که ما آنها را در جلسه ادبی ملاقات کرده بودیم. این گروه آخر بسیار ژولیده و پریشان بنظر میرسیدند. کت ها و پالتوهای مستعمل و نخ نما موج میزد. فقط لباسها نبود که وضع خرابی داشت. امید های بر باد رفته و جاه طلبی های حاصل نشده منظره غریبی به این گروه داده بود. این گروه آهسته راه میرفتند و از اینکه مردم سر و وضع آنان را در روشنائی کامل میبینند شرمند بودند. چه جائی در همه دنیا

بغیر از پاریس چنین منظره ای را میشد دید. پادشاه داهومی در تابوت در راه گورستان توسط یک گروه کولی مشایعت میشد.

برای تکمیل این مراسم باران سردی هم شروع به باریدن کرد. توگوئی سرنوشت ، این آخرین سفر شاهزاده کوچک را به گورستان برای او که از سرما ، باران و برف نفرت داشت حتی تا داخل قبر برای شاهزاده مشکل کرده بود. آری حتی در داخل قبر. برای اینکه وقتی تابوت او را داخل قبر گذاشتند مورونوال سخنانی ایراد کرد که آنچنان غیر واقع و مصنوعی بود که سر سوزنی جسد یخ زده او را گرم نکرد. مادو بیچاره. مورونوال از زهد و تقوا و کیفیت های اخلاقی بالای متوفی صحبت کرد. نمونه یک فرمانروائی که اگر زنده مانده بود با عدالت پادشاهی میکرد. آنهایی که با آن موجود بدبخت و بلاهائی که در آن مؤسسه بسرش آمده بود آشنا بودند مرثیه خوانی مورونوال ناراحت کننده و در عین حال نفرت انگیز بود.



## سفر جک

تنها کسی که واقعا برای پسر سیاهپوست عزاداری کرد جک کوچک بود. مرگ رفیقش او را به درجه بالائی از ناراحتی کشاند و دیدن بستر خالی مادو برای مدتها او را عذاب میداد. جک بخوبی میدانست که از این بیعد او در مقابل بدخوئی ها و بدرفتاریهای مورونوال تنها خواهد بود. بقیه شاگردان کسی را داشتند که گاهگاهی بسراغ آنها میآمد و از ترس اینکه آنها بد رفتاری او را گزارش نکنند مورونوال با بقیه شاگردان رفتار بدی نداشت. جک ولی کسی را نداشت و مادرش هم مدتهای مدید بود که حتی یک سطر نامه برای او ننوشته بود و هیچکس در این مؤسسه نمیدانست که او کجا هست. آه... اگر او میتوانست مطمئن شود که مادرش کجاست هر جور بود خود را به او میرساند و قصه غصه خود را برای او بازگو میکرد. جک تمام مدتی که از گورستان باز میگشتند به این فکر میکرد. لابساندر و دکتر هرش در جلوی او راه میرفتند و با یکدیگر صحبت میکردند. لابساندر گفت:

" آن زن در پاریس است. من خودم او را دیروز دیدم. "

جک با دقت گوش فرا میداد.

" آیا آن مرد هم با او بود؟ "

آن زن... آن مرد... البته این اشارات گنگ و نامشخص بود ولی جک میفهمید که آنها در باره او صحبت میکنند. آیا ممکن بود که مادرش در پاریس باشد ولی برای دیدن او به مدرسه نیاید؟ در تمام طول راه او نقشه فرار میکشید.

مورونوال که توسط پروفیسورها و دوستانش محاصره شده بود در جلوی همه راه میرفت و گاهگاهی به پشت سرش نگاه میکرد و حرکتی برای صف آرائی مجدد بخودش میداد. همین حرکت را سعید برای بچه های کوچکتر تکرار میکرد که راه طولانی گورستان برای پاهای کوچکشان خیلی خسته کننده شده بود. آنها برای چند لحظه حرکت خود را

تسریع میکردند ولی چیزی نمیگذشت که دوباره سرعشان کند میشد و از صف عقب میماندند. جک بیشتر و بیشتر نفرات آخر صف میپیوست.

مورونوال فریاد میکرد:

" راه بیائید. "

سعید هم حرف او را تکرار میکرد:

" راه بیائید ... راه بیائید. "

در ورود به شانزه لیزه سعید برای آخرین بار در حالیکه دستهایش را بشدت تکان میداد برگشت که گروه کوچک خودش را ترغیب به رفتن کند. دستان پسر مصری از فرط تعجب بی اختیار از تحرک افتاد و آویخته شد. جک کوچک در گروه نبود.

جک کوچک در ابتدا برای اینکه توجه کسی را جلب نکند اقدام به دویدن نکرد. برعکس با طمانینه و آرام راه میرفت. ولی وقتی به نزدیکی بلوار هوسمان که خانه اشان در گذشته آنجا بود در مقابل یک تمایل دیوانه وار نتوانست مقاومت کند و هر چه میتوانست سریعتر قدم برمیداشت. آیا کسی در خانه آنها زندگی میکرد؟ اگر لایساندر اشتباه کرده بود و مادرش در پاریس نبود چه بلائی بسر او میآمد؟ اینکه به مدرسه برگردد هرگز بفکرش خطور نکرد. حتی اگر فکرش را هم میکرد کتک های وحشتناکی را که مادو زیر دست مورونوال بعد از فرار تحمل کرده بود او را از انجام چنین کاری باز میداشت.

در و پنجره خانه آنها باز بود مثل موقعی که مادرش قصد بیرون رفتن داشت. با خوشحالی به خودش گفت:

" مادرم آنجاست. "

او با عجله شروع به دویدن کرد که قبل از اینکه مادرش از خانه بیرون برود خود را به آنجا برساند. ولی وقتی وارد خانه شد چیز عجیبی به چشمش خورد. خانه پر از آدمهای غریبه بود که با هم با صدای بلند صحبت میکردند. اسباب و اثاثیه را از اطاقها به بیرون منتقل میکردند. یک آینه که با مجسمه کوپید \* مزین شده بود بیک ستون سنگی تکیه داده شده بود، یک گلدان مرصع و بدون گل و پرده های پنجره ها در گوشه روی هم انباشته شده بود. چند خانم شیک پوش با هم در باره اصالت یک چلچراغ کریستال مذاکره میکردند.

جک در کمال حیرت راه خودش را از لابلای مردم باز کرد و بداخل رفت. اطاق ها درهم ریخته مردم در کثو ها را باز میکردند و محتویات آنها را بیرون میآوردند. خانم ها به همه چیز دست میزدند و امتحان میکردند و گاهگاهی خانمی که از پهلوی پیانو رد میشد بدون اینکه دستکشش را در بیاورد دکمه های آنرا میفشرد. آیا مادرش کجا بود؟ او بطرف اطاق مادرش رفت ولی در همین لحظه تعداد زیادی از افراد داخل خانه بهمان سمت سرازیر شدند. جک خیلی کوچک بود و نمیتوانست ببیند که این مردم چه دیده اند که همه هجوم آورده اند. ولی او صدای چکش حراجی را شنید و مردی بصدای بلند میگفت:

" یک تختخواب بچه... چوب تراشی شده بهمراه پرده. "

جک تختخواب خودش را که در آن میخوابید دید که بوسیله کارگران خشن جابجا میشد. او میخواست فریاد بزند:

" ایک تختخواب منست. مال خود من. من اجازه نمیدهم کسی به آن دست بزند. "

ولی یک احساس شرم او را از این کار باز داشت. او شروع کرد از اطاقی به اطاق دیگر برود.

-----  
\* (کوپید خدای عشق است که بصورت کودکی برهنه با تیر و کمان مجسم شده است. مترجم)

ناگهان دستی بازوی او را گرفت و گفت:

" آقا جک... اینجا چکار میکنی؟ مدرسه نرفتی؟ "

این شخص کنستانت ندیمه مادرش بود. او لباسهای مرتب یکشنبه هایش را پوشیده و روبان صورتی به موهایش بسته بود. خیلی خودش را مهم احساس میکرد.

جک با صدائی آهسته و غمزده که قلب ندیمه را ببرد آورد پرسید:

" مامان کجاست؟ "

او جواب داد :

" بچه بیچاره من... مادرت اینجا نیست. "

" اگر اینجا نیست پس کجا هست؟ اینهمه آدم در خانه ما چکار میکنند؟ "

" آنها برای حراجی به اینجا آمده اند. آقا جک ... با من به آشپزخانه بیا آنجا راحت تر میتوانیم صحبت کنیم. "

جمع خدمتگزاران در آشپزخانه جمع بود. آشپز پیر، آگوستین، و چندین مستخدم از خانه های همسایه آنجا بودند. آنها مشغول نوشیدن شامپانی بودند و دور همان میزی نشسته بودند که آینده جک در آن تعیین شد. ورود کودک ایجاد تحولی در افراد حاضر در آشپزخانه کرد. آنها همه جک را نوازش کردند برای اینکه آنها واقعا به مادر دل رحم جک وابسته و به او علاقه داشتند. از آنجائیکه جک میترسید که مبادا آنها او را به مدرسه باز گردانند خیلی مواظب بود که حرفی نزنند که آنها متوجه بشوند که او از مدرسه فراری شده است. در مقابل سؤال آنها او به یک اجازه نامه استناد میکرد که وجود خارجی نداشت ولی او میگفت که آنرا برای این صادر کرده اند که او مادرش را ببیند.

کنستانت تاکید کرد :

" آقا جک.. مادر اینجا نیست. من واقعا نمیدانم که آیا میتوانم بتو بگویم که... "

کنستانت جلوی خودش را گرفت و گفت: " آه... این خیلی بد است. من نمیتوانم این بچه را از مادرش جدا کنم. "

بعد او به اطلاع جک رسانید که مادرش در شهر ( اتیول ) زندگی میکند.

جک چندین مرتبه اسم این شهر را با خودش تکرار کرد و بعد پرسید:

" این شهر کجاست؟ خیلی از اینجا دور است؟ "

آگوستین جواب داد: " حد اقل هشت فرسنگ تا اینجا فاصله دارد. "

ولی آشپز با این تخمین موافقت نکرد و بین آنها گفتگویی آغاز شد که حاوی اطلاعات مفیدی برای جک بود. جک طوری با دقت به این مکالمه گوش میداد که حتی یک کلمه آنرا از دست نداد. او تصمیم خود را گرفته بود و خیال داشت پای پیاده به آنجا برود.

کنستانت گفت:

" خانم در یک خانه کوچک زیبا بنام ' اولنت ' درست در حاشیه یک جنگل زندگی میکند. "

مهمترین چیزی که جک متوجه شده بود این بود که در چه جهتی از پاریس باید بطرف این شهر روانه شود. این و نام شهر دو مطلبی بود که در مغز جک جای گرفته بود. مسافت او را نمیتوانست. او با خود میگفت: " اگر لازم باشد تمام شب را راه خواهم رفت. هرچند که پاهای من کوچک است. " او بعدا بصدای بلند گفت:

" من باید بروم. من باید به مدرسه برگردم. "

یک سؤال در نوک زبانش بود. آیا آرژانتون هم در اتیول بود؟ آیا او این سد بزرگ را بین خودش و مادرش در آنجا خواهد یافت یا خیر؟ او جرات نکرد که این سؤال را از کنستانتت بپرسد. هرچند که با وجود بچگی احساس میکرد که این قضیه خیلی به وجهه شرافتی مادرش اضافه نمیکند. او این سؤال را مطرح نکرد.

مستخدمین با او خداحافظی کردند و آگوستین با او دست داد و چند لحظه بعد او در سرسرای خانه بود که پر از مردمی بود که برای حراجی آمده بودند. او بی جهت خود را در آنجا معطل نکرد چون بدون مادرش خانه دیگر معنائی برای او نداشت.



( برسی )

... آری ( برسی ) اسم دهکده ای بود که او میبایستی پیدا کند. این اولین جایی بود که جک میبایستی بعد از ترک پاریس به آنجا برسد. پیدا کردن راه هم کار سختی نبود ولی راه دور و درازی در پیش داشت. ترس برگشتن نزد مورونوال باعث شد که او بسرعت به راه خودش ادامه بدهد. یک نگاه استفهام آمیز یک پلیس، یک سایه روی دیوار، و یک صدای پا از پشت سر او را بشدت میترساند. او در هیاهوی خیابانها تصور میکرد که این صدا را میشوند :

" او را متوقف کنید... او را متوقف کنید. "

او از ساحل رود خانه صعود کرد و به راه باریکی رسید که در امتداد آب پیش میرفت. روز هم دیگر داشت به پایان میرسید. آب رودخانه از بارانهای اخیر بالا آمده بود و خطرناک بنظر میرسید. زنها با سید های پر از رخت شسته از کنار او عبور میکردند. ماهیگیران و سائل خود را جمع میکردند و تمام جمعیت رودخانه، ملاحان و قایقرانان از پهلو او بسرعت رد میشدند. در کنار این کارگران دسته ای دیگر با ظاهری مخوف و خشن وجود داشتند که پیدا بود که قادر بودند برای پنجاه فرانک شما را از آب بیرون بکشند و برای صد پیشیز شما را دو مرتبه بداخل رودخانه بیاندازند. گاهی یکی از آنها با تعجب به این بچه مدرسه ای نگاه میکرد که با عجله بجلو قدم بر میداشت.

نمای ساحل روخانه مرتبا عوض میشد. در یک جا کاملا سیاه بود و تخته های قطور لیه ساحل را به قایق هائی که پر از ذغال بود وصل میکرد. پائین تر شبیه همین قایق ها ولی پر از میوه پشت سر هم صف کشیده بودند. بوی شیرین میوه جات تمام فضا را پر کرده بود. ناگهان ساحل رودخانه شبیه یک بندر بزرگ دریائی میشد. قایق های بخار در بار انداز ها محموله های خود را خالی میکردند. چند درخت نیمه خشک اینطرف و آنطرف دیده میشد.

ولی شب فرا میرسید.



طاقهای پل ها در تاریکی ناپدید میشدند و دیگر کسی در ساحل رودخانه بچشم نمیخورد. چراغ هائی که برای روشنائی مورد استفاده بود برای روشن کردن اطراف بشدت ناکافی و در تمام جهات پخش بودند. نور بعضی چراغها از تاریک ترین قسمت رودخانه میآمد.

پسر بچه کماکان به راه خود ادامه میداد تا بالاخره به بارانداز طولانی با یک انبار که پر از کالا بود رسید. او به ( برسی ) رسیده بود. هوا دیگر تاریک شده و پسر کوچک غرق در وحشت بود. او میبایستی جلوی دروازه توقف میکرد ولی هیچکس موجود کوچکی مثل او را که از گوشه دروازه بداخل خزید رویت نکرد. او بزودی وارد یک خیابان طولانی باریک شد که با نور ناکافی روشن شده بود. پسر کوچک وقتی در حال و هوای شهر بزرگ بود فقط یک ترس اساسی داشت و آنهم مورونوال بود. ولی حالا باز هم میترسید ولی اینبار از سکوت و تنهائی وحشت میکرد. این خیابان که در دو طرفش خانه قرار داشت شباهتی به مزارع و دهات نداشت.



پسر بچه بکندی بجلو میرفت. خانه ها کم کم کوتاهتر و فاصله بین آنها بیشتر و بیشتر میشد. هنوز ساعت هشت نشده بود ولی این خیابان کاملاً متروک بنظر میرسید. گاهی افرادی پیاده در سکوت روی پیاده روهای خیس بسرعت رد میشدند. صدای زوزه سگی محیط را خوفناکتر میکرد. جک دچار مشکل شده بود. هر قدمی که بر میداشت او را از پاریس ، نورها و سر و صدایش دور تر میکرد. او به آخرین مشروب فروشی این خیابان رسید. یک نور دایره وار روی زمین افتاده بود و بنظر جک کوچک چنین میرسید که اینجا پایان جهان مسکونی است.

وقتی او از مشروب فروشی عبور کند دیگر وارد تاریکی مطلق خواهد شد. آیا صلاح است که به مغازه مشروب فروشی برود و مسیر را سؤال کند؟ او بداخل نگاه کرد. صاحب مغازه پشت میز خودش نشسته بود. دور یک میز کوچک دو مرد و یک زن نشسته بودند، مشروب میخوردند و صحبت میکردند. وقتی جک در را باز کرد آنها به او نگاه کردند. آنها صورتهای وحشت انگیزی داشتند شبیه صورتهای تبه کارانی که در روز ناپدید شدن مادو او در پاسگاه پلیس دیده بود. زن از دو نفر دیگر مخوف تر بود. یکی از مردان پرسید:

" این بچه اینجا میخواهد؟ "

مرد دیگر از جا برخاست. جک دیگر معطل نشد و با یک خیز از نوری که از در باز به بیرون میتابید فرار کرد. پشت سرش او صدای فریاد آنها را میشنید که به او بد و بیراه میگفتند. تاریکی حالا برای این کودک ارزش حیاتی داشت و به او پناه میداد. او با تمام قدرت میدوید تا بالاخره خود را در خارج از شهر در میان مزارع دید. مزرعه بعد از مزرعه و گاهگاهی چند خانه کوچک پراکنده مثل مکعب های کوچک اینطرف و آنطرف در تاریکی بچشم میخورد. پشت سرش پاریس بود که مانند کوره آهنگری دود و بخار قرمز از آن برمیخواست. بچه بیچاره مدتی بیحرکت ایستاد. این اولین بار در عمرش بود که تنها در شب بیرون بود. او تمام روز نه چیزی خورده و نه چیزی آشامیده بود. تشنگی او را از پا میانداخت. او حالا احساس میکرد که چه عملی انجام داده است.

آیا او توانائی این را داشت که خودش را به مادرش برساند؟

او بالاخره تصمیم گرفت که در شکاری که در اثر شخم زدن زمین در مزرعه کنار جاده ایجاد شده بود استراحت کند تا صبح بشود. وقتی او بطرف جائیکه در نظر داشت روانه شد ناگهان صدای تنفس بلند و عمیقی را شنید. جک مردی را دید که در آن شیار دراز کشیده و در تاریکی مثل یک توده سیاه‌رنگ بنظر میرسید.

جک طوری ترسیده بود که نه به جلو و نه به عقب میتوانست برود. در این لحظه کسی که در شیار خوابیده بود بدون اینکه از خواب بیدار شود شروع به حرکت و صحبت کرد. بنظر جک اینطور آمد که این همان زنی بود که او در مغازه مشروب فروشی دیده بود. اگر هم خود او نبود یکی مثل او و بهمان اندازه نفرت انگیز بود.

سایه‌های اطراف همه شکل آدمهای ریز و درشت بخود گرفتند و از مزرعه که پائین تر از سطح جاده قرار گرفته بود شروع به بالا آمدن کردند. او اگر دستش را به راست یا چپ دراز میکرد جک مطمئن بود که دستش یکی از آنها را لمس خواهد کرد. نور یک چراغ و صدای کسی که با او صحبت میکرد او را گنجی و گنگی در آورد. یک افسر ارتش با سربازی که در معیت او بود و فانوس را حمل میکرد نمودار شدند. جک به آرامی با صدائی لرزان گفت:

" شب بخیر آقایان. "

افسر که بادقت به او نگاه میکرد گفت:

" پسر... این ساعت مناسبی برای بیرون بودن نیست. آیا راه طولانی در پیش داری ؟ "

جک که نمیخواست حقیقت را بگوید با کمی مکث گفت:

" آه... نه آقا. نه چندان دور. "

" در اینصورت ما میتوانیم با هم به شارانتون برویم. "

خوشحالی پسر کوچک که برای مدت یک ساعت در معیت دو ارتشی درستکار راه میرفت حد و اندازه نداشت. او احساس اعتماد و آرامش میکرد. جک سعی میکرد که پاهای خود را همزمان با آنها بردارد و از دیدن نور روی جاده به او شعف زیادی دست میداد. او از سرباز یاد گرفت که در طرف راست جاده بایست حرکت کند.

افسر ناگاه ایستاد و گفت"

" ما بخانه رسیدیم. شب بخیر. نصیحت مرا بپذیر پسر جان. هیچ وقت دیگر در شب تنها بیرون نرو. این کار خوب و مطمئنی نیست. "

با این کلام، آندو نفر به یک کوچه باریک پیچیدند و جک دو باره در ابتدای خیابان اصلی شارانتون تنها ماند. جک برآه خودش ادامه میداد تا اینکه بیک پل رسید. زیر پل پیدا نبود و فاصله بالای پل تا سطح آب میبایستی خیلی زیاد باشد. او کمی در آنجا توقف کرد ولی صداهای خشنی از اطراف پل بگوش میرسید. کسانی بودند که میخندیدند و آواز میخواندند. جک ترسید و با سرعت هر چه تمامتر از آنجا دور شد. بعد از مدتی باز به فضای آزاد و مزارع رسید. اینجا قدری ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. انعکاس نورهای پاریس در افق هنوز بچشم میخورد. او صدای گردش چرخ را شنید و با خودش گفت: " خیلی خوب. یک چیزی دارد میآید. " ولی چیزی پدیدار نشد. کالسکه یا ارابه ناپیدا که ظاهراً بسختی هم حرکت میکرد به یکی از کوچه‌های فرعی پیچیده بود.

جک به آهستگی و با مشکل راه میرفت. آن مردی که سر پیچ جاده ایستاده بود چه کسی بود و چرا منتظر جک بود؟ یک مرد... نه... دو یا سه مرد آنجا بودند. ولی وقتی جک نزدیک تر شد فهمید که آدمی در کار نبوده است. اینها همه درختان کنار جاده بودند. درختهای باریک و بلند صنوبر و نارون. نارون هائی که آب و هوای فرانسه برای آنها طوری مناسب است که بطرز با شکوهی رشد میکنند و بلند میشوند. جک توسط اسرار و رموز طبیعت محاصره شده بود. در طبیعت فصل بهار انسان میتواند صدای جوانه زدن گیاهان و گشوده شدن زمین توسط دانه هارا بشنود. همه

این صداهای گنگ و مبهم توجه جک را بخود جلب میکرد و او را میترساند. جک هم بنوبه خود مشغول خواندن یک لالائی که مادرش در موقع خواب برایش زمزمه میکرد شد.

وضعیت رقت انگیزی بود که یک بچه تنها در تاریکی برای قوت قلب چیزهائی را که یاد آور زندگی خوش او در سابق بود تکرار میکرد. بناگاه صدای لرزان کودک قطع شد.

کسی یا چیزی بطرف او میآمد. چیزی که از تاریکی هم سیاهتر بود و با سرعت بچه بیچاره را بلعید. صدای داد و فریاد بگوش میرسید. صدای آدمها و تنه زدن های شدید هم علاوه شد. این موجود عجیب یک گله گاو و گوسفند بود که جک را از هر طرف محاصره کرده و او نفس های مرطوب آنها را احساس میکرد. بوی اصطبل این حیوانات از چنان فاصله نزدیک خفه کننده بود. دو پسر و دو سگ مامور حفاظت این گله بودند. سگها پارس میکردند و پسران دهاتی فریاد میزدند و سر و صدا کر کننده بود.

وقتی آنها عبور میکردند جک از ترس تقریباً فلج شده بود. حالا حیوانات رفته بودند ولی جک با خودش فکر میکرد که آیا باز هم از این گله حیوانات در مقابل ظاهر خواهند شد؟ باران هم شروع به بارش کرد. جک روی زانوهای خود افتاد و آرزوی مرگ میکرد. صدای یک کالسکه و آن دو چراغ در دو طرفش که مثل دو تا چشم مهربان بود با سرعت بطرف او میآمد. او از جا پرید و خود را کنار کشید. او با فریاد کالسکه ران را از وجود خودش مطلع کرد.

کالسکه ایستاد. سرو کله یکنفر که کلاه مسافرت به سر داشت و با دقت تا زیر گوشه‌هایش پائین کشیده بود از پنجره کالسکه پیدا شد. او بدقت به اطراف مینگریست که مبدا فریاد را پیدا کند.

جک بصدای بلند درخواست کرد:

" من خیلی خسته هستم. ممکن است به من لطفی کنید و مرا در کالسکه خودتان سوار کنید؟ "

مرد کمی مردد شد ولی در اینجا زنی بکمک او آمد. آن خانم گفت:

" آه... این یک پسر کوچکی است. بگذار داخل شود. "

مرد مسافر از جک پرسید:

" کجا داری میروی؟ "

جک مکث کرد./ مثل همه فراریان او مقصد واقعی خود را پنهان کرد و با نگرانی گفت:

" من به ( ویلانوو سن ژرژ ) میروم. "

مرد با مهربانی خشونت باری گفت:

" بیا بالا... "

جک بیدرنگ خود را زیر یک پتوی مسافرتی بین یک خانم درشت هیكل و یک آقا جا داد که با دقت در زیر نور چراغ کالسکه او را نگاه میکردند.

آیا در این شب تاریک و در وقت این بچه بکجا میرفت؟ جک دلش میخواست که راستش را به آنها میگفت ولی ترس از بازگشتن به مدرسه مانع میشد. او یک داستانی از خودش اختراع کرد که بدرد این موقع میخورد. مادرش در یک مزرعه مریض شده بود. شب قبل به او این خبر را داده بودند و او پای پیاده برای دیدن مادرش براه افتاده بود. او تا روز بعد برای گرفتن قطار نمیتوانست صبر کند.

خانم که با دقت به حرفهای او گوش میکرد گفت:



" من درک میکنم. " آقا هم اینطور بنظر میرسید که او هم درک میکند. او مطالب زیادی در باره بی احتیاطی و نابخردی راه افتادن در جاده های خارج از شهر برای جک توضیح داد. بعد او پرسید که مادرش در کدام خانه در (ویلانوو) زندگی میکند.

جک که خود را برای چنین سؤالی حاضر کرده بود بیدرنگ جواب داد:

" در انتهای قریه آخرین خانه دست راست. "

خوب شد که داخل کالسکه تاریک بود و کسی متوجه نشد که چطور رنگ جک از این دروغ قرمز شد. ولی سؤالات بهیچوجه تمامی نداشت. زن و شوهر پر حرف و بسیار کنجکاو بودند. آنها آرام نمیشستند تا وقتی که از تمام ریزه کاری زندگی افرادی که با آنها برخوردی داشتند سر در میآوردند. آنها یک مغازه کوچک داشتند و هر روز شنبه به بیرون شهر میرفتند که تمدید اعصابی داشته باشند. آنها پول بدی در میآوردند و به این امید بودند که روزی در (سواسی - سو - اتیول) خانه ای بگیرند و همه با هم در آنجا زندگی کنند. جک که اسم (اتیول) را شنید گوشش تیز شد و پرسید:

" این جایی که شما میگوئید از اتیول خیلی دور است؟ "

آقا در حالیکه با دسته شلاق خود دوستانه ضربه ای به سگش میزد گفت:

" آه... نه... خیلی نزدیک است. "

عجب خطائی جک کوچک مرتکب شده بود. اگر دروغ نگفته بود با این کالسکه راحت میتوانست تا نزدیک خانه مادرش برود. پاهای خسته اش را دراز کند و یک خواب راحت داشته باشد. او خودش را در شال خانم مهربان پیچیده بود و هر چند یکبار خانم از او سؤال میکرد که گرم و راحت هست؟

اگر فقط این جرات را داشت که به آنها میگفت:

" من بشما دروغ گفتم. من بهمان جایی میروم که شما میروید. "

ولی جک حاضر نبود که آبروی خودش را نزد این آدمهای خوب ببرد. وقتی آنها به او گفتند که به (ویلانوو) رسیده اند بی اختیار اشکش در آمد.

خانم مهربان گفت:

" دوست کوچک من... گریه نکن. مادرت به احتمال زیاد آنقدر که تو فکر میکنی مریض نیست و با دیدن تو بسرعت حالش خوب خواهد شد. "

در آخرین خانه کالسکه ایستاد.

جک غمگینانه گفت:

" بله... همینجاست. "

آن آدمهای خوب با محبت از او خداحافظی کردند و خانم مهربان گفت:

" خوش بحالت که تو به مقصدت رسیدی. ما اقلاً یک فرسنگ دیگر را هم باید برویم. "

جک میدانست که او هم همین مقدار راه را در پیش دارد ولی جرات نکرد چیزی بگوید. او بطرف در خانه رفت. دوستان جدید او شب بخیر گفتند و او هم با صدائی لرزان برای آنها شب خوشی را آرزو کرد.

کالسکه بطرف راست حرکت کرد و جک که از کرده خود پشیمان شده بود با تمام قدرت بدنبال کالسکه دوید. عضلات پای او از راه پیمائی طولانی و بی غذائی قدرت دویدن نداشت و کمی بعد او متوقف شد. او روی سنگی کنار جاده نشست و کالسکه بنرمی جلو میرفت و سر نشینان آن نمیدانستند که کوهی از نا امیدی و حرمان در پشت سر خود باقی گذاشته اند.

او سردش بود و زمین هم از باران کاملاً خیس شده بود. باد شدیدی میوزید و جک روی زمین افتاد. دیگر قدرت برخاستن از او سلب شده بود. چشمهایش روپهم رفت و همانجا خوابید. یک صدای وحشت انگیز او را از خواب بیدار کرد. یک موجود اهریمنی غول آسا با صدائی مهیب و چشمانی آتشین بطرف او میآمد. جک تا آمد بخود بجنبد موجود غول آسا از نزدیکی او عبور کرد و مقدار زیادی سنگ ریزه و خار و خاشاک روی او ریخت. تا وقتی که این جانور کاملاً دور و از نظر پنهان نشده بود جک متوجه نشد که این یک قطار سریع السیر بود.

چه ساعتی بود؟ چه مدت او در خواب بود؟ او جواب این سوالات را نمیدانست ولی احساس مریضی داشت و تمام بدنش درد میکرد. او خواب مادو را دیده بود. او خواب دید که پهلوی مادو در گورستان خوابیده است. تمام بدنش از تماس انگشتانش با انگشت های سرد و یخ زده مادو میلرزید. برای اینکه از شر این کابوس رها شود جک راه پیمائی خود را از سر گرفت. زمین خیس در طول شب از سرما و باد شدید منجمد شده بود و راه رفتن را برای جک مشکل میکرد. صدای قدمهایش بگوشش نا آشنا میآمد و پیوسته فکر میکرد که مادو در کنار او یا پشت سرش مییاشد.

پسر کوچک از میان یک دهکده خواب آلود میگذرد. یک ساعت، ساعت دو بعد از نیمه شب را اعلام میکند. یک ده دیگر و یک ساعت دیگر. و در ده بعدی ساعت سه بعد از نیمه شب است. پسر بچه هنوز به پیش میرود، سرگیجه دارد و پاهایش میسوزند. ولی او جرات توقف ندارد. گاهی او ارابه بزرگ پوشیده ای را میبیند که مثل اینکه راننده و اسب هر دو خواب هستند. او با صدائی آهسته میپرسد:

" آیا هنوز تا اتیول راه زیادی باقی مانده است؟ "

بجز صدای خور و پف صدای دیگری شنیده نمیشود.

یک مسافر دیگر در جاده به مسافر ما میپیوندد. مسافری که خروس خوشحال آوازش را برای او میخواند. این مسافر سحر است. پسر بچه نگرانیهای مشکلاتی که در روز بعد منتظر اوست با این مسافر در میان میگذارد. جک بیتابانه منتظر تولد روز جدید است.

ناگهان درست در روبروی او در جهتی که شهر مادر او قرار دارد ابرها از هم میشکافند، یک نور کمرنگ در آسمان ظاهر میشود و بتدریج به عرض و طول آن اضافه میشود. جک با حالتی تبار بسمت این نور حرکت میکند.

او احساس میکند که مادرش در آنجا منتظر اوست و انتظار میکشد که بخاطر شب هولناکی که در بیرون سپری کرده بود به او خوش آمد بگوید. آسمان حالا کاملا آبی‌رنگ و پر از وعده های شیرین بود. جاده دیگر باعث ناراحتی جک نمیشد. این یک راه بزرگ و بدون چاله و دست انداز بود و اینطور بنظر جک میرسید که برای کالسکه های افراد متعین و برجسته ساخته شده است. خانه ها بزرگ و معظم با حیاطهایی که بدقت نگه داری شده بود در دو طرف راه بچشم میخورد. بین خانه های سفید و تاکستان های انگور چمنزارهای سبز و خرمی بود که تا ساحل رودخانه ادامه مییافت. سطح آرام رودخانه آسمان صاف و آبی‌رنگ را منعکس میکرد. ای خورشید عالمتاب... زودتر طلوع کن و این کودک خسته و گرسنه را که اینهمه غم و غصه در دل دارد گرم و راحت کن.

چند نفر کارگر مشغول رفتن به سر کارشان بودند. جک مؤدبانه سؤال کرد:

" هنوز خیلی راه تا اتیول مانده است؟ "

جواب آمد:

" نه... او خیلی از اتیول دور نیست. کاری که او باید بکند اینست که همین مسیر را از وسط جنگل تعقیب کند. "

جنگل از خواب شبانه بیدار شده و در حال فعالیت بود. پرندگان آواز میخواندند و سنجاب ها سرعت به اینطرف و آنطرف میدویدند. شاخه های درختان بلوط صد ساله در زیر بار پرواز دسته جمعی پرندگان تکان میخوردند و در حالی که آخرین سایه های شب ناپدید میشد، پرندگان شب بطرف لانه های مرموز خود باز میگشتند. یک چکاوک از مزرعه مجاور شروع به پرواز کرد و با بالهای گسترده بالاتر و بالاتر رفت تا در بلندای آسمان ناپدید شد. جک دیگر نمیتوانست راه برود. او در حقیقت بجلو میخزید. یک پیرزن را دید که یک بز بهمراه داشت و بطور خود کار از او سؤال همیشگی اش را پرسید که آیا تا اتیول فاصله زیادی باقی مانده است.

زن ژولیده به او نگاهی وحشیانه ای کرد و بعد یک راه باریک را به او نشان داد.



آفتاب پسر کوچک را گرم میکرد، او روی سنگریزه ها با اشکال راه میرفت برای اینکه از فرط خستگی پاهایش را نمیتوانست بلند کند. او نمای خانه ها را از دور مشاهده کرد. یک تلاش دیگر و او آنجا خواهد بود. جک سرش گیج میرفت و مرتب بزمین میافتاد. با چشمهای نیمه بسته خانه ایرا دید که از درختان مو و گلهای رز پوشیده شده بود. روی در خانه و در لابلای شاخه های یاس که گل داده بود پلاکی روی در نصب شده بود که این کلمات روی آن حک شده بود:

## PARVA DOMUS, MAGNA QUIES

( یک خانه کوچک با آرامش )

چقدر این خانه زیبا بود. آفتاب صبح این خانه را در بر گرفته بود. پرده های پنجره ها همه هنوز بسته اند ولی ساکنین خانه بیدارند. او میتوانست صدای زنی را که در حال آواز خواندن بود بشنود. آهنگی که آنزن میخواند همان آهنگی بود که او از زمان گهواره به آن گوش داده بود. آیا او خواب میدید؟ ناگهان پنجره باز شد و زنی با لباس خانه پدیدار شد. گیسوانش با یک گره ساده جمع شده بود.



جک با فریادی که بناله بیشتر شبیه بود مادرش را صدا کرد:

" مامان... مامان. "

خانم بصدای او برگشت و با دست جلوی نور خورشید را که بچشمانش میتابید گرفت و پسر کوچک را که خسته و درمانده و گل آلود بود دید.

مادر فریاد زد : " جک . " و یک لحظه بعد پهلوی او بود. او را در آغوش گرفت و نوازش کرد. جک از تجربه وحشت انگیز شب گذشته بتلخی میگریست.

# ۹ فصل

## یک خانه کوچک با آرامش

" نه... نه... جک ، پسر عزیزم... تو هرگز دیگر به آن مدرسه باز نخواهی گشت. ناراحت نباش. آیا آنها بخود جرات دادند که دست روی تو بلند کنند؟ خوشحال باش. من بتو قول میدهم که دیگر به آنجا بر نخواهی گشت و تا آخر دنیا با من خواهی ماند. من همین امروز یک اتاق کوچک برایت مرتب و روبراه خواهم کرد و خودت خواهی دید که زندگی در دشت و کوهسار چقدر با زندگی در پاریس فرق دارد. ما تعدادی گاو و تعداد بیشتری مرغ و خروس داریم. صحبت مرغها شد و من یادم آمد که به آنها هنوز غذا نداده ام. تو کمی دراز بکش و استراحت کن من خودم موقع غذا ترا بیدار خواهم کرد. ولی قبل از همه چیز این سوپ را بخور که به آن خیلی احتیاج داری. خوشمزه است ، اینطور نیست؟ وقتی فکر میکنم که من با آرامش خوابیده بودم و تو تک و تنها در سرما و تاریکی تمام شب را راه رفته ای تنم میلرزد. مرغها گرسنه هستند و مرا صدا میکنند. من باید بروم. "

آیدا با محبت پسر کوچکش را بوسید و با نوک پا خارج شد. آیدا خوشحال و کمی آفتاب سوخته شده بود. لباس خیلی ساده ای پوشیده و شبیه خانمهای خانه دار شده بود. در لباس روستائی او مقادیر معتناهی مخمل سیاه بکار رفته بود و کلاهی با لبه های بزرگ بر سر داشت که با شقایق و خوشه گندم تزئین شده بود.

جک از فرط خستگی خوابش نمیبرد ولی حمام و سوپی که مادر ( آرشامبو ) آشپز مادرش برای او آماده کرد تا حد زیادی نیروی او را به او باز گرداند. او روی مبل بلند دراز کشید و با چشمانی راضی به اطراف نگاه میکرد.

از جلال و شکوه خانه قبلیشان در این جا خبری نبود. اتاقی که او در آن بود بزرگ و بسبک مبلمان لونی شانزدهم تزئین شده بود. همه چیز خاکستری ، سفید و حد اقل زرکوبی در آن بکار رفته بود. در بیرون صدای بهم خوردن برگها در نسیم بهاری ، زمزمه کیوتران در بالای سقف و صدای مادرش که با مرغهایش صحبت میکرد او را آرام و خواب آلود میکرد.

تنها چیزی که او را ناراحت میکرد یک پرده نقاشی تصویر دارژانتون بود که در پائین تخت روی دیوار آویزان کرده بودند که او را نشان میداد که دستش را روی یک کتاب گذاشته است.

پسر بچه با خودش میگفت :

" آرزانتون کجاست؟ چرا من او را ندیده ام؟ "

بالاخره از چشمهای تصویر که هر کجا میرفت او را تعقیب میکرد خسته شد و از جا برخاست و نزد مادرش رفت.



مادر در محوطه مزرعه بود و دستکش هائی در دست داشت که تا آرنجش میرسید. پیراهنش که در یکطرفش جمع شده بود دامن چیندار و کفشهای پاشنه بلندش را نشان میداد.

مادر آرشامبو به ناپختگی او در کار میخندید. این زن همسر یک مامور دولت در امور جنگلداری بود. زن پیر وقتی جک را مشاهده کرد با تحسین به آیدا گفت:

" خدایا... این پسر شما چقدر خوشگل است. "

" آیا اینطور نیست؟ مادر آرشامبو... من که قبلا به شما گفته بودم. "

" ولی این پسر کاملا شکل خود شماست. او به پدرش نرفته است... روز شما بخیر پسر کوچک عزیزم... میتوانم ترا ببوسم؟ "

جک با شنیدن اینکه او شکل پدرش نیست سرش را بلند کرد و به مادرش نگرینست ولی چیزی نگفت.

مادرش که از انجام هر کاری خیلی زود خسته میشد به جک گفت:

" آه... خیلی خوب... اگر خوابت نمیآید بیا برویم من خانه را بتو نشان بدهم. "

آیدا دامنش را تکاند و دست بچه را گرفت و او را بداخل این خانه بدیع که در فاصله کمی از دهکده قرار داشت برد. این خانه در ابتدا محل جمع شدن شکارچیان و متعلق به یک کاخ که دورتر قرار داشت بود. یک برج و در بالای آن یک خروس باد نما به این ساختمان بعدا اضافه شده بود که جلوه خوبی به خانه داده بود. آنها اول به اصطبل رفتند و از آنجا به باغ و سپس به برج وارد شدند.



پلکان مارپیچ از بالا توسط پنجره روی سقف که شیشه های رنگین داشت روشن میشد. این پلکان منتهی به یک اطاق بزرگ مدور میشد که چهار پنجره در چهار طرفش داشت. یک تختخواب گرد که با زینت آلات شرقی زیبای ترین شده بود به همراه دو گنجه از چوب بلوط، یک آینه ساخت ونیز در این اطاق قرار داده شده بود. به دیوارها چیزهای آنتیک آویزان کرده بودند و یک صندلی با پشتی خیلی بلند متعلق بدوره هانری دوم در جلوی یک میز بسیار بزرگ بقیه اثاثیه این اطاق را تشکیل میداد. منظره زیبایی از پنجره های این اطاق گرد بچشم میرسید. یک دره سبز و خرم با رودخانه ای که از آن عبور میکرد، یک جنگل سرسبز و یک چمنزار بزرگ از این پنجره ها نمودار بود.

مادرش با یک ترس آمیخته به احترام گفت:

" این جائیست که ' او ' کار میکند. "

جک احتیاجی نداشت که سؤال کند این ' او ' چه کسیست.

آیدا با صدائی آرام و آهسته انگار که در یک جایگاه مقدس قرار دارد بدون اینکه به پسرش نگاه کند گفت:

" در حال حاضر او در مسافرت است. او چند روز دیگر بر خواهد گشت ولی در ضمن من به او خواهم نوشت که تو اینجا هستی. او از آمدن تو به اینجا خیلی خوشحال خواهد شد برای اینکه او ترا خیلی دوست دارد. او بهترین مرد روی زمین است هرچند گاهی کمی سخت گیر هم بنظر میرسد. جک کوچک... تو بایستی یاد بگیری که او را دوست داشته باشی در غیر اینصورت من خیلی ناراحت خواهم شد. "

همینطور که او صحبت میکرد به تصویر دارژانتون که در انتهای اطاق آویزان شده بود نگاه میکرد. این تصویر اصلی بود و تصویری که در اطاق خواب او بود کپی این تصویر بود. در حقیقت کپی تصویر شاعر در تمام اطاقهای این خانه وجود داشت. هیچ تصویر دیگری غیر از او در تمام خانه وجود نداشت. مادر تکرار کرد:

" جک... تو باید به من قول بدهی که به حرفهای او گوش بدهی و او را دوست داشته باشی. "

جک بزحمت پاسخ داد:

" مامان عزیزم... من بتو قول میدهم. "

این تنها لکه ابری بود که در این روز فراموش نشدنی در حافظه پسر کوچک باقیماند. ایندو با خوشحالی به اطاق جالب و ظریف مهمانخانه رفتند. آنها صدای جابجا کردن ظروف غذا را توسط مادر آرشامبو در آشپزخانه میشنیدند. در بیرون خانه هیچ صدائی نبود. جک روبروی مادرش نشست و غرق تحسین زیبایی مادرش شد. مادر اینطور فکر میکرد که جک خیلی بزرگ شده بود، خیلی بزرگتر از سنش. آنها میخندیدند و هر چند یکبار همگیگر را میبوسیدند. در غروب یک مهمان به خانه آنها وارد شد. پدر آرشامبو مثل هر روز بدنبال خانمش آمده بود. آنها در اعماق جنگل زندگی میکردند. او روی یک صندلی در اطاق غذاخوری نشست. آیدا گفت:

" پدر آرشامبو... خواهش میکنم یک گیلان شراب میل کنی. میتوانی آنرا بسلامتی پسر کوچک من بنوشی. آیا پسر من پسر خوبی نیست؟ آیا ممکن است لطف کنی و یک روز او را با خود بجنگل ببری؟ او پسر حرف گوش کنی است. "

این مرد گندم گون غول آسا شرابش را بسلامتی جک نوشید. پدر آرشامبو مایه ترس شکارچیان قاچاقی و غیر مجاز در تمام آن محل بود. او با همان نگاه دقیقی که در شبها برای محافظت از جنگلها داشت، به اطراف اطاق نگاه میکرد و با فروتنی گفت:

" خانم دارژانتون ... من همین کار را خواهم کرد. "

این اسم دارژانتون که خطاب به مادر دوست کوچک ما ایراد شد باعث گیجی و سردرگمی او شد. ولی او کم سن و سال تر از آن بود که اهمیت این چیزها را درک کند. خیلی زود او القاب جدید مادرش برایش بی اهمیت شد و تمام هم و غمش صرف بازی با دو سگ که در زیر میز بودند شد. زن و شوهر پیر تازه از آنجا رفته بودند که صدای توقف یک کالسکه از پشت در خانه آنها آمد.

آیدا با خوشحالی از داخل فریاد زد:

" این شما هستید آقای دکتر؟ "

" بله مادام. من خبر ورود پسر کوچک شما را شنیدم و اینطور فهمیدم که حالش خوش نیست. آمده ام ببینم چه کاری از دست من برایش ساخته است. "

جک با حالتی استفهام آمیز بصورت درشت و مهربان دکتر نگاه میکرد. دکتر یک پالتو بزرگ پوشیده بود که تا پاشنه پایش میرسید. در موقع راه رفتن پیچ و تاب مخصوصی بخود میداد که نتیجه بیست سال دریا نوردی او بود. او پزشک کشتی های تجارتي بود. او با تبسمی به آیدا گفت:

" مادام... حال پسر شما کاملا خوبست. وقتی مستخدم من بمن گفت که شما و پسران ممکن است به من احتیاج داشته باشید من ترسیدم و در اولین فرصت خودم را به اینجا رساندم. "

این مردم محلی عجب آدمهای خوبی بودند و جک کوچک در دل خدایش را شکر میکرد که به جایی به این خوبی آمده است و دیگر به آن مدرسه نفرت انگیز بر نمیگردد.

وقتی دکتر رفت مادر و پسر همه درها را بسته و قفل کردند و با آرامش به اطاق خواب خود رفتند.

وقتی جک در خواب بود آیدا یک نامه بلند بالا برای دارژانتون نوشت. در این نامه ورود پسرش را به اطلاع او رسانید. او با دقت سعی میکرد که احساس ترحم دارژانتون را نسبت به پسر کوچک و تنها برانگیزد. آیدا صدای تنفس مرتب او را میشنید. وقتی دو روز بعد شاعر جواب او را داد خیال آیدا قدری راحت شد.

هرچند که نامه حاوی سرزنش های فراوان از ضعف تربیتی مادر و خلق و خوی بی انضباط پسرش بود ولی در واقع تا آن حد که آیدا انتظارش را داشت بد نبود. دارژانتون به این نتیجه رسیده بود که این کار جک باعث خواهد شد که بار مخارج سنگین آکادمی مورونوال از روی دوش آنها برداشته شود. او فرار جک را تصویب نمیکند ولی حالا کاریست که اتفاق افتاده و بد بختی بزرگی نیست چون بیشک مؤسسه مورونوال رو بزوال میرفت. در مورد نقشه های آینده بچه وقتی بعد از یک هفته او از مسافرت برگشت آنها با یکدیگر در این باره مذاکره خواهند کرد.

جک هرگز در زندگیش هفته ای به این خوبی و دلشادی نداشته بود. مادرش بطور کامل مال او بود. او با سگ ها و بز بازی میکرد. در جنگل بدنبال خرگوشها میدوید ولی کنار مادرش را جز برای چند دقیقه ترک نمیکرد. هر جایی مادرش میرفت جک او را تعقیب میکرد ، وقتی او میخندید جک هم میخندید بدون اینکه پپرسد یا بداند که او بچه چیز میخندد و در هر حالی که بود راضی و خوشحال بود.

نامه دیگری از دارژانتون واصل شد. " او فردا بر میگشت. "

هرچند که نامه قبلی دارژانتون حاوی مطالب سرزنش کننده نبود ولی آیدا نگران بود و میل داشت که به آن صورتی که خودش میل دارد از شوهرش استقبال کند. بهمین دلیل او اجازه نداد که جک با او با کالسکه کوچک به ایستگاه قطار برود. او چند دستور هم برای جک صادر کرد که برای هردو آنها دردناک بود. مثل این بود که آندو نفر کار خلافی انجام داده بودند و به این ترتیب مجازات میشدند. برای پسر بچه بخصوص این وضع مرگ آور بود.

مدرش به او دستور داد :

" وقتی ما از ایستگاه قطار برگشتیم تو خودت را نشان خواهی داد. تو به انتهای باغ خواهی رفت و آنقدر در آنجا میمانی تا من خودم ترا صدا کنم. "

پسر بچه یکساعت انتظار کشید و وقتی صدای چرخهای کالسکه را شنید با سرعت خود را به انتهای باغ رسانید و پشت بوته های توت فرنگی خود را پنهان کرد. او صدای دارژانتون را میشنید. لحن صدای دارژانتون از همیشه سخت تر و عبوس تر بود. او صدای شیرین و آرام مادرش را شنید که میگفت:

" بله عزیزم... نه عزیزم. "

بالاخره بعد از مدتی که بنظر جک خیلی طولانی جلوه کرد یک پنجره از بالای برج باز شد و صدای مادرش بگوش رسید که بصدای بلند میگفت:

" جک... بیا. من با تو کار دارم پسر. "

قلب پسرک بشدت میتپید و او با سرعت از پله ها ی برج بالا رفت. دارژانتون روی صندلی پشتی بلند خود نشسته بود. موهای کمرنگش در زمینه چوب سیاهرنگ میدرخشید. آیدا پهلوی او ایستاده بود و وقتی جک وارد شد حتی دستش را بطرف او دراز نکرد. درسی که برای او حاضر شده بود کوتاه و تا حدی احساساتی بود. در آخر او گفت:

" جک گوش کن... زندگی یک کتاب قصه نیست. هر کس باید در زندگی کار بکند و تو هم مستثنی نیستی. من مایلم که باور کنم که تو از کارهائی که کرده ای پشیمان هستی و اگر از این ببعده خودت را اصلاح کنی و مؤدب باشی منم بنوبه خودم سعی خواهم کرد که ترا دوست داشته باشم و ما سه نفر میتوانیم با هم زندگی خوب و آرامی داشته باشیم. حالا خوب گوش کن من چه پیشنهادی دارم. من کارهای زیادی روی سرم ریخته است ولی حاضرم روزی دو ساعت از وقت خودم را وقف تدریس تو بکنم. هرچند که تو سبکسر و احمق هستی اگر با جدیت در بخوانی من از تو آدمی مثل خودم خواهم ساخت. "

مادر که از سکوت جک آشفته شده بود گفت:

" گوش میکنی جک؟ آیا فداکاری که دوست تو در حق تو خواهد کرد را درک میکنی؟ "

جک با تمجج جواب داد:

" بله ... مامان. "

دارژانتون مکالمه آنها را قطع کرد و گفت:

" شارلوت... صبر کن. او باید خودش تصمیم بگیرد. من هیچ کس را بکاری مجبور نمیکنم. "

جک از شدت تعجب گیج شده بود. دارژانتون مادرش را شارلوت صدا میکرد. او میخواست چیزی در مورد سخاوتمندی دارژانتون بگوید و از او تعریف کند ولی هیچ چیز به فکرش نرسید. او همانطور ساکت ایستاد. مادر که دستپاچگی بچه اش را دید با دست به آرامی او را بطرف دارژانتون هدایت کرد. دارژانتون با یک ژست تنآتری پیشانی جک را بوسید.

پسر بچه با یک حرکت آمرانه دارژانتون مرخص شد و با عجله از پله ها پائین دوید. زن بیچاره زمزمه کنان گفت:

" آه... عزیز من... تو چقدر خوب و بزرگوار هستی. "

در حقیقت آوردن جک به خانه برای دارژانتون یک مزیت داشت. دارژانتون به آیدا که حالا او را بیاد شاعر آلمانی گوته شارلوت مینامید علاقه داشت. او میل داشت که تمام چیزهائی که آیدا یا شارلوت را به زندگی گذشته اش متصل میکرد از بین ببرد بهمین دلیل او حتی اسم آیدا دو بارانسی را پاک کرد. او بسبب خودش شارلوت را دوست داشت و از او یک برده کامل ساخته بود. شارلوت از خودش اراده و عقیده ای نداشت. دارژانتون از اینکه پیوسته مورد تایید قرار بگیرد خسته شده بود. حالا بالاخره کسی را بدست آورده بود که میتواندست با او مبارزه، مباحثه و زور گوئی کند. بخاطر همین انگیزه بود که او وظیفه تدریس جک را متقبل شد. او با دقت تمام ملزومات کنترل کوچکترین حرکات جک را در ذهنش فراهم کرد.

صبح روز بعد وقتی جک از خواب بیدار شد یک اعلامیه بزرگ را که روی دیوار بصب شده بود ملاحظه کرد. روی آن با خط خوش شاعربرنامه روزانه جک نوشته شده بود:

" بخواستن از خواب ساعت ۶... از ساعت ۶ تا ۷ صبحانه... از ساعت ۷ تا ۸ درس از بر کردنی از ساعت ۸... " و این برای تمام روز ادامه داشت.

روزهائی که به اینصورت زمان بندی میشوند پنجره هائی را بخاطر میآورند که که پرده کرکره هایش طوری کشیده شده است که اجازه ورود نور و هوا را به اطاق نمیدهد. عموما چنین مقرراتی برای این وضع میشود که زیر پا گذاشته شود. ولی دارژانتون اجازه چنین سستی و تنبلی را به جک نمیداد.

متد دارژانتون برای تدریس برای جک سخت و رنج آور بود. جک از نظر هوش و استعداد هیچ کم و کسری نداشت و از همشاگردیهای خود براحتی پیشی میگرفت ولی شخصیت مرد شاعر طوری بود که جک را مضطرب و دستپاچه میکرد و با او سر ناسازگاری پیدا کرده بود. این زندگی جدید هم برای جک مایه دردسر همیشگی شده بود.

جهش ناگهانی از آکادمی و کوچه پر از گل و لای به خانه روستائی و دشت و دمن جک را هیجان زده و مسحور کرده بود. بهترین و صحیح ترین کار این بود که کتاب و درس یکباره برای او کنار گذاشته میشد تا موقعیکه خود کودک آنرا مطالبه کند. روزهای یکشنبه اغلب وقتی در اطاق مدور برج روبروی معلمش نشسته بود آرزو میکرد که از پنجره به بیرون بسته و در جنگل بدنبال پرنده ها و سنجاب ها بود. چه عذابی بود که بجای رفتن به باغ و گلهای رز را چیدن باید مینشست و از یک نوشته کپی میکرد.

وقتی دارژانتون از او سؤال میکرد جک مثل اینکه از قطعه ابر سفیدی که نظر او را بخود جلب کرده بود در همان لحظه فرو افتاده است و مات و مبهوت به معلمش نگاه میکرد. دارژانتون فریادش در میآمد :

" این بچه احمقی بیش نیست. "

کار بجائی رسید که در پایان ماه اول شاعر اعلام کرد که از وظیفه تعلیم این کودک کناره گیری میکند چون زحمتی بی حاصل است و فقط برای او وقت تلف کردن و برای بچه کوچکتترین منفعتی متصور نیست. این بچه نه میخواهد و نه میتواند که چیزی یاد بگیرد. واقعیت این بود که این برنامه سفت و سخت همانقدر که برای جک مشکل و ناروا بود برای خود شاعر هم کاملا خسته کننده شده بود. آیدا یا شارلوت فعلی هیچ اعتراض و سرزنشی در مورد این تصمیم نداشت. او ترجیح میداد که بچه اش به حماقت و کودنی متهم شود ولی این جنگ و دعوای روزانه را که به فریاد های دارژانتون و چشمان اشکبار جک منتهی میشد نداشته باشد.

از همه چیز مهمتر برای شارلوت آرامش و صلح بود. اهداف او مثل هوش و ذکاوتش محدود بود. او مطلقا در زمان حال میزیست و هر چیزی در آینده بهر درجه از شکوه و کمال نمیبایستی به بهای از دست رفتن آرامش زمان حال تمام شود.

جک از اینکه از این بعد لازم نبود که برنامه روزانه خود را که از ساعت ۶ صبح شروع میشد و تا ساعت ۷ صبحانه و... و.... را اجرا کند. روزها بلندتر و روشن تر بنظر او میرسید. مثل اینکه او احساس میکرد که وجودش در خانه باعث مشکلات و گرفتاری بخصوص برای مادرش میشود بدون توجه به زمان از صبح زود تا غروب آفتاب از خانه خارج و مشغول بازی خودش بود.

او یک دوست صمیمی و بزرگوار در جنگل پیدا کرده بود. بمحض اینکه از خواب بیدار میشد و لباس میپوشید خود را بخانه پدر آرشامبو میرسانید. این موقعی بود که مادر آرشامبو همسر پیرمرد آماده میشد که بخانه پارسی ها برود. او اربابان خود را به اینصورت خطاب میکرد. او صبحانه شوهرش را در یک اطاق تمیز با کاغذ دیواری سبز رنگ که از قصد شبیه رنگ جنگل انتخاب شده بود برای او میآورد .

وقتی مرد جنگلبان صبحانه اش را تمام میکرد او و جک راه طولانی جنگل را در پیش میگرفتند. پیرمرد لانه قرقاول ها را به جک نشان میداد که در ریشه های درختان درست شده بود و تخمهای آنها مثل مروارید های درشت میدرخشید. خرگوشها وحشت زده فرار میکردند. شکوفه های سفید رنگ درخت کویچ تمام فضا را معطر کرده بود و گلهای کوچک چمن زارها را مرصع کرده بودند. وظیفه مرد جنگلدار این بود که از پرندگان و بچه های آنها حفاظت کند و دشمنان آنان را که موش صحرائی و مار بودند نابود کند. او به ازای هر سر بریده این آفات مقداری وجه نقد دریافت میکرد و هر شش ماه یکبار یک یا دو کیسه کله های خشک شده را به شهر ( کوربیل ) میبرد.



او بسیار خوشحالتتر میشد اگر میتوانست یک کیسه از کله شکار چیان غیر قانونی هم با خود به آنجا ببرد. شکار چیان که او پیوسته با آنها در جنگ و جدال بود. او با روستائینی که بجان درختهای جنگلی میافتادند هم مشکل زیادی داشت.

یک گوزن ماده قابل جایگزینیست. یک فرقاوول مرده مسئله خیلی مهمی نمیتواند باشد. ولی یک درخت که سالها طول میکشد که رشد کند قضیه دیگری است. او تمام درختان را میشناخت و حتی به مرض های آنها آشنا بود. یکی از انواع صنوبر بوسیله کرمهای کوچکی تهدید میشد که از منبع مرموزی با لشکری بالغ بر هزاران کرم به این درختان حمله میکردند. آنها قویترین و زیباترین درخت را انتخاب کرده و آنرا تسخیر میکردند. تنها وسیله تدافعی درخت شیره چسبنده آن بود. درخت این شیره را روی دشمنانش و تخم های آنان که در خلل و فرج پوستش جا سازی شده بود میریخت. جک به این جنگ نا برابر با دقت و توجه زیاد مینگریست و بچشم خود اشکهای چسبنده و بودار درخت را مشاهده میکرد. گاهی درخت صنوبر پیروز میشد ولی اغلب در این جنگ شکست میخورد و کم کم میمرد. این غول جنگل که شاخه های رفیعش محل استراحت پرنندگان آواز خوان، خانه زنبوران عسل وحشی و محل زندگی هزاران جاندار محیط وحش بود مثل اینکه صاعقه ای روی آن هبوط کرده باشد سفید و بیحرکت، ایستاده مرده بود.

در این باز رسی ها در جنگل، جنگلیان و همراه خردسالش خیلی کم با یکدیگر صحبت میکردند. آنها در عوض به صداهای جور واجوری که از همه طرف میآمد گوش فرا میدادند. هر درخت برای خودش در تماس با باد صدائی مخصوص در میآورد. باد وقتی از لابلای درختان کاج عبور میکرد صدائی شبیه آه و ناله دریا را تولید میکرد. در میان درختان غان و صنوبر لرزان صدائی شبیه قاشقک از بهم خوردن برگها بیکدیگر ایجاد میشد. حرکت باد روی دریا چه ها که در این قسمت از فرانسه کاملاً زیاد هستند ایجاد امواج کوچکی میکرد که با رسیدن به سواحل ابریشمی دریاچه خش خش ملایمی بگوش میرساند. جک یاد گرفته بود که تمام این صداها را از یکدیگر تشخیص بدهد و آنها را دوست میداشت.

همه چیز در اطراف جک دوست داشتنی و صلح جویانه نبود. او سرعت برای خودش دشمنانی در میان روستائیان محلی یافته بود. جنگلیان و روستائیان دو دشمن قسم خورده یکدیگر بودند که بین آنها تنفر ابدی حکمفرمائی میکرد. جک که همیشه در معیت جنگلیان دید میشد از این تنفر سهمی دریافت میکرد. وقتی او را با پدر آرشامیو میدیدند با احترامی تصنعی دستی بکلاه خود میبردند ولی اگر جک تنها بود با مشت های گره کرده و ناسزا از او استقبال میکردند.

یک زن پیر هم که هم رنگ سرخ پوستان آمریکائی بود و دلیل اصلی کابوس های شبانه پسر کوچک بشمار میآمد. در غروب وقتی او بخانه بر میگشت آن زن را میدید که یک دسته هیزم به پشتش بسته است. آن زن سر راه او میایستاد و با زخم زبان به جک حمله میکرد. بعضی مواقع فقط برای اینکه او را بترساند چند قدمی هم دنبال او میدوید. جک بیچاره اغلب از ترس تا خانه میدوید و نفس زنان و متوحش خود را به مادرش میرسانید. هر چند که همین تجربه ترسناک خودش نکته قابل توجهی در زندگی او محسوب میشد. گاهی وقتی جک وارد میشد مادرش در آشپزخانه بود و بسیار آهسته صحبت میکرد. هیچ صدائی در خانه بجز تیک تاک ساعت بزرگ نمیآمد. مادرش بمحض دیدن او انگشتش را روی لبهایش میگذاشت و زمزمه میکرد:

" هیس... ساکت باش عزیز من. او در طبقه بالا مشغول کار است. "

جک در گوشه ای بی صدا مینشست و به گربه که در زیر آفتاب دراز کشیده بود نگاه میکرد. مثل هر بچه دیگری که به او تحکم شود که نباید صدا کند، جک بی اختیار چیزی را سرنگون یا میز را جابجا میکرد.

مادرش با نگرانی باز تکرار میکرد: " هیس... عزیزم. " مادر آرشامیو با احتیاط کامل میز غذا را آماده میکرد و تمام مدت با پنجه پا راه میرفت که صدائی ایجاد نکند چون " ارباب در حال کار بود. "

جک صدای حرکت صندلی یا میز را از طبقه بالا میشنید. دارژانتون یک صفحه کاغذ سفید جلوی خود میگذاشت. در روی کاغذ اسم کتاب او نوشته شده بود ولی این تنها چیزی بود که در روی کاغذ نوشته شده بود. او حالا همه چیزهایی را که قبلاً برای بوجود آوردن یک شاهکار لازم میدانست در اختیارش بود. تفریح، پول به اندازه کافی، فارغ از هرگونه انقطاع و تعلیق، یک اطاق مطالعه عالی و هوای کوهستان چیزهایی هست که هر انسان با اندکی استعداد را بوجد میآورد و قادر به خلق اثری میکند. ولی دارژانتون وقتی از نگاه کردن به جنگل از یکی از پنجره هایش خسته

میشد صندلیش را بر میگردداند و غرق تماشای آسمان و رودخانه از پنجره دیگر میگردید. تمام هوای معطر و تازه جنگل و رودخانه مستقیماً وارد اطاق او میشد. هیچ چیز آرامش او را بهم نمیزد مگر صدای کبوتران در بالای بام.

او بالاخره با صدای بلند بخود نهیب میزد :

" حالا وقت کار کردن است. "

او کیف چرمی بزرگ خود را باز میکرد قلم را بیرن میکشید. حتی یک کلمه نوشته نمیشد. مجسم کنید... زندگی در یک خانه متعلق بزمان لوئی پانزدهم در حاشیه زیبای جنگل ایتول که در آن خاطرات مادام دو پمپادور \* با آن رویانهای گسرخشی اش که دانه های الماس روی آنها کاشته شده هنوز زنده بود. در دور و بر او هر چیزی را که یک شاعر احتیاج دارد برای او فراهم بود. یک زن زیبا که بیاد گوته شاعر آلمانی نام گذاری شده بود، یک صندلی گرانقیمت زمان هانری دوم ، یک بز سفید کوچک که هر جا او میرفت او را تعقیب میکرد، یک ساعت آنتیک بزرگ دیواری که زمان حال کسل کننده او را با ماجراهای عاشقانه گذشته متصل میکرد، همه اینها برای هر کس که بود محیط مناسبی برای خلق آثار برجسته بوجود میآورد. ولی مغز دارژانتون بکلی نا بارور بود و مثل آن زمانی بود که در آکادمی درس میداد و خسته جسمی و مغزی بخانه مراجعت میکرد.

وقتی صدای پای شارلوت را روی پلکان میشنید فوراً قیافه ای بخود میگرفت که انگار مشغول خلق اثر گرانبھائی بوده است. او هرگز به اولین در زدن شارلوت جواب نمیداد و منتظر در زدن بعدی میشد و در آن موقع میگفت :

" داخل شو ! "

شارلوت سرحال و خنده رو وارد میشد، آستینها را تا آرنج بالا زده و گرده برنج روی صورتش مثل گریم هنرپیشه های تئاتر نمایان میشد. او میگفت:

" آمده ام که شاعرم را ببینم. آیا همه چیز بر وفق مراد است؟ آیا خوشحال و راضی هستی؟ "

" راضی و خوشحال؟... آیا ممکن است کسی در این حرفه وحشتناک من راضی و خوشحال باشد؟ حرفه ای که هر لحظه اش بیشترین فشار عصبی را پیوسته به انسان وارد میکند. "

" این کاملاً درست است دوست عزیز... ولی بهر جهت من میل دارم بدانم. "

" میل داری چه چیزی را بدانی؟ آیا تو اطلاع داری که چند سال گوته برای نوشتن کتاب فاوست وقت صرف کرد؟ حالا او در یک محیط کاملاً هنری زندگی میکرد. او مثل من محکوم نبود که در تنهایی مطلق زندگی کند. منظورم تنهایی فکری و روحی است. "

زن بیچاره این حرفها را در سکوت کامل میشنید. او آنقدر از این گلایه ها شنیده بود که کم کم قادر به درک معنای حرفهای او شده بود. او مبهما میفهمید که دارژانتون تقصیر عدم کارائی خود را بگردن او میاندازد.

دارژانتون بدون ملاحظه به او میفهماند که " تو کسی نیستی که بتوانی خلاء تنهایی مرا پر کنی. "

در حقیقت او شارلوت را یک احمق بتمام معنی فرض میکرد و وقتی با او تنها بود تا سر حد مرگ حوصله اش سر میرفت.

چیزی که در ابتدا او را بطرف شارلوت جذب کرده بود زندگی با شکوه و پر ناز و نعمت وی بود. حالا که او را بدست آورده بود و او را بمیل خود متحول و عوض کرده بود شارلوت نیمی از جاذبه خود را برای او از دست داده بود.

---

\* (ژان آنتوانت پواسون مارکیز دو پمپادور ( ۱۷۲۱ – ۱۷۶۴ ) معشوقه لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود که نظریاتش در سیاست فرانسه تاثیر بسزائی داشت. مترجم )

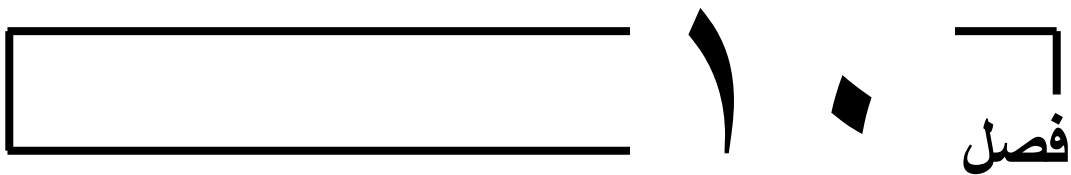
ولی در حقیقت شارلوت از هر موقع دیگر زیباتر و دل‌فرب‌تر شده بود. هر روز صبح دارژانتون با یک ژست مخصوص سخت کار کردن سه یا چهار مجله ای را که آبونمان شده بود باز میکرد. او طوری مهر بسته‌ها را باز میکرد که گوئی انتظار دارد که مطالبی اختصاصی در مورد کارهای خودش که هرگز انجام نشده بود در آنها ببیند. مثلا نقد شعری که هرگز نوشته نشده بود، و یا خلاصه کتابی که قرار بود روزی نوشته شود. او با دقت این مجلات را مطالعه میکرد و یک کلمه آنرا از دست نمیداد. همیشه مطالبی پیدا میکرد که خشم و تحقیر او را بر میانگیخت. مردان دیگر چه خوشبخت بودند که مطالب آنها بچاپ رسیده بود. چه مطالبی! ... کتابهای زیادی هم چاپ شده بود ... عجب کتبهائی! همه چیزهائی که در این مجلات ذکر شده بود در حقیقت ایده‌های خود او بودند که قبل از اینکه او فرصت پیدا کند آنها را بقلم بیاورد ناجوانمردانه از او دزدیده بودند. او به شارلوت که با تحسین به او نگاه میکرد میگفت:

" شارلوت... میدانی... نمایشنامه ای که دیروز توسط ( امیل آنژیه ) بر روی صحنه رفت بدون یک کلمه تغییر نمایشنامه ( سیب اتلانسیس ) منست. "

لوتی ( مخفف شارلوت ) بیچاره با خشم فراوان گفت:

" آه... این واقعا ظالمانه است. من خودم همین امروز نامه ای به این آقای آنژیه خواهم نوشت. "

در چنین مواقعی جک یک کلمه حرف نمیزد. دارژانتون که عصبانی و ناراحت بود نگاه‌های پر از کینه به جک مینداخت و منتظر کوچکترین فرصتی بود که دق دلی خود را سر او خالی کند.



## اولین ظهور پلیسر

یک بعد از ظهر که دارژانتون و شارلوت برای کالسکه سواری رفته بودند، جک که با مادر آرشامبو تنها مانده بود تصمیم گرفت که بازدید روزانه خود را از جنگل انجام بدهد. وقوع یک طوفان تقریبا حتمی بود.

ابراهیم سیاه با لبه‌های مسی رنگ خود آسمان را فرا گرفته بود. از دور دست صدای رعد بگوش میرسید. این دره زیبا و جنگل در انتظار هبوط یک طوفان بود.

همسر جنگلدار که از بیتابی جک خسته شده بود گفت:

" آقا جک... گوش کن. هنوز باران شروع نشده و اگر تو بتوانی ب سرعت به جنگل و چمن زار آن بروی میتوانی برای خرگوشهای من کمی علف تازه بیاوری. "

پسر بچه از اینکه خدماتش مورد استفاده آشپز قرار خواهد گرفت با غرور کودکانه سید را برداشت و با خوشحالی بطرف جنگل روانه شد که چمنزاری گیر بیاورد که علف هایش باب دندان خرگوش‌ها باشد.

راه باریک سفید رنگ جلوی او گشوده بود و باد هر لحظه شدیدتر میوزید. ناگهان او صدائی شنید که فریاد میزد:



" کلاه... کلاه برای فروش. انواع کلاه ... زنانه و مردانه... کلاه های حصیری. "

جک از لبه گودالی که ایستاده بود نگاه کرد و مردی دستفروش را دید که سبد بسیار بزرگی را بر دوش دارد که در آن همه جور کلاه و عمدتاً حصیری بچشم میخورد. این مرد طوری راه میرفت که انگار خسته و پاهایش تاول زده بود.

آیا هرگز بفکر تان رسیده است که یک فروشنده دوره گرد چه زندگی نامطلوب و وحشتناکی دارد؟ این شخص نمیداند که شب کجا خواهد خوابید و آیا یک سرپناه برای خودش پیدا خواهد کرد یا نه. عموماً روستائیان به دستفروشان و هر غریبه ای با سوء ظن نگاه میکنند.

" کلاه... کلاه فروشی... کلاه از همه رقم. "

این مرد خسته که با این آهنگ یکنواخت فریاد میزد در این جنگل کلاه هایش را به کدام مشتری میخواست بفروشد؟ حتی یکنفر در اطراف دیده نمیشد و خانه ای هم در اطراف نبود. آیا این کلاه ها بدرد پرندگانی که از ترس طوفان بدرختان جنگل پناه آورده بودند میخورد؟



مرد دستفروش بجائی رسید که کنار جاده سنگهای ریز و درشت قرار داده بودند. او باخستگی آشکاری یکی از سنگها را انتخاب کرد و روی آن نشست. در طرف دیگر جاده جک با دقت و کنجکاوی او را نگاه میکرد. چهره آفتاب سوخته این مرد طوری از غم و انده پر بود که دل جک کوچک بحال او سوخت. در همین موقع صدای میهب رعد بلند شد. مرد بیچاره با ترس به آسمان کرد. در اینحال جک را در طرف دیگر جاده دید و از او پرسید که تا دهکده چقدر فاصله دارد.

پسر بچه جواب داد: " دقیقاً یک کیلومتر. "

مرد دستفروش با نگرانی و ناراحتی گفت:

" این باران تا چند دقیقه دیگر شروع خواهد شد و تمام کلاه های من از بین خواهند رفت. من بدبخت شدم. "

پسر بچه یاد مسافرت فراموش نشدنی خودش افتاد و احساس کرد که دلش میخواهد به این مرد بدبخت کمک کند. او گفت:

" شما میتوانید به خانه ما بیآید. در ایصورت دیگر کلاه های شما زیر باران از بین خواهند رفت. "

مرد دستفروش با اشتیاق این دعوت را پذیرفت برای اینکه کلاه های او خیلی ظریف و آسیب پذیر بود. آندو نفر بدون معطلی براه افتادند و تمام قدرت خود را گذاشته بودند که سریعتر به مقصد برسند. مرد دستفروش دوره گرد با ناراحتی قدم بر میداشت مثل اینکه روی لوله آهنی داغ راه میرود. پسر بچه سؤال کرد:

" شما ناراحت بنظر میرسید. آیا مریض هستید یا درد دارید؟ "

" بله من واقعا مشکل دارم. کفش های من برایم خیلی تنگ هستند. اگر پاهای من نگاه کنی خودت میبینی که پاهایم چقدر نامتناسب بزرگ هستند. من برای این پاها اصلا نمیتوانم کفش مناسب پیدا کنم. آه... اگر یک روز من ثروتمند بشوم یک جفت کفش دست دوز به اندازه پایم سفارش خواهم داد. "

آنها قبل از اینکه باران شروع بشود بخانه رسیدند. مرد دوره گرد سید های کلاه را در گوشه ای از سرسرا گذاشت و با ادب و فروتنی در یک گوشه ساکت ایستاد. جک او را به اطاق غذا خوری هدایت کرد و گفت:

" شما اینجا بنشینید و قدری استراحت کنید. من برای شما یک لیوان شراب و کمی نان خواهم آورد. "

اخمهای مادر آرشامبو در هم رفت ولی چیزی نگفت و یک پارچ شراب با یک قرص بزرگ نان روی میز گذاشت.

جک با لحن آمرانه ای گفت:

" حالا یک برش بزرگ از گوشت نمک سود. "

مادر آرشامبو با غرغر به جک گفت:

" این گوشت مال آفاست. آقا از اینکه کسی دست به گوشت نمک سود بزند خوشش نمیآید. "

در حقیقت دارژانتون آدم شکم پرست دله ای بود و همیشه چیزی در آشپز خانه داشت که در موقع لزوم آنرا مصرف کند. جک با تاکید گفت:

" مهم نیست. همان گوشت را بیاور. "

پسر بچه از اینکه رل میزبان را بازی میکرد سر حال و خوشوقت بود.

پیرزن بیچاره با اکراه قبول کرد و گوشت را سر میز آورد. بنظر میرسید که اشتهای مرد دوره گرد حد یقف ندارد. او نمیخواست از لطف پسر کوچک سوء استفاده کند ولی جک از او میخواست که خود را بطور کامل سیر کند. در حین خوردن غذا او داستان زندگی خود را به اجمال برای جک تعریف کرد. اسم او ( پلیسر ) بود و مسن ترین فرزند یک خانواده بزرگ بود. او در تابستان براه میافتاد و از یک شهر به شهر دیگر میرفت.

یک رعد مهیب تمام خانه را تکان داد و لحظه ای بعد باران با نهایت شدت شروع به باریدن کرد. صدای باران روی سقف خانه ترس آور بود. در ای موقع کسی در زد. رنگ از صورت جک پرید و زیر لب گفت:

" آنها برگشتند. "

دارژانتون و شارلوت از کالسکه سواری خود باز گشته بودند. آنها قرار نبود که به این زودی بر گردند ولی چون نزدیک شدن طوفان را احساس کردند تصمیم گرفتند که بخانه برگردند. در همین چند لحظه زیر باران لباسهای آنها بکلی خیس شده بود. مرد شاعر از خودش و هر کس دیگر عصبانی بود و سر جنگ و دعوا داشت. بمحض ورود آمرانه فرمان داد:

" بخاری اطاق پذیرائی فوراً روشن شود. "

وقتی در سرسرا آنها لباسها و کفشهای خیس خود را در میآوردند چشم دارژانتون به کوهی از کلاه های جور واجور افتاد. او با فریاد پرسید:

" اینها چیست؟ "

اگر زمین دهان باز میکرد و جک را در خود جای میداد از این بهتر بود. مرد شاعر وارد اطاق شد و بدقت اطراف را نگرید و همه چیز دستگیرش شد. پسر بچه با تمجمج چند کلمه در باب عذر خواهی بیان کرد ولی دارژانتون بحرف او گوش نمیداد. او خطاب به شارلوت بانگ زد:

" شارلوت... بیا اینجا. آقا جک امروز مهمان بخانه آورده است. "

مادربا وحشت و لحنی سرزنش آمیز گفت:

" آه... جک... جک. "

بلیسر از جا برخاست و با تمجمج گفت:

" بچه را دعوا نکنید خانم. همه اینها تقصیر خود منست. "

در اینجا دارژانتون که از فرط غضب دیوانه شده بود در را بشدت باز کرد و فریاد زد:

" همین الآن برو بیرون. چطور بخودت اجازه دادی که وارد این خانه بشوی؟ "

بلیسر که بهیچوجه با توهین و تحقیر بیگانه نبود بدون یک کلمه حرف سبدهای کلاهش را برداشت، نگاه وحشت زده ای به طوفانی که در بیرون در جریان بود کرد و سپس نگاه تشکر آمیزی به جک کرد و از در خارج شد. جک صدای ریزش باران را روی کلاه های مرد دوره گرد شنید و آهی از ته دل کشید. فریاد مرد دوره گرد بمحض رسیدن به جاده شنیده میشد:

" کلاه... کلاه برای فروش. "

در اطاق غذا خوری سکوت وحشتناکی حکمروائی میکرد. مستخدم شومینه چوبی را سعی میکرد روشن کند و شارلوت پالتو شاعر را تکان میداد که خشک شود. مرد شاعر با ناراحتی در طول و عرض اطاق قدم میزد.

وقتی از نزدیکی میز عبور میکرد چشمش به گوشت نمک سود افتاد که چاقوی مرد دوره گردبخش عمده ای از آنرا در آورده بود. دارژانتون از فرط خشم سفید شد. بخاطر بیاورید که گوشت نمک سود، شراب، خردل و آب معدنی متعلق به او و مقدس بود. او گفت:

" اینجا چه خبر است؟ گوشت نمک سود من؟ "

شارلوت که از این جنایت بکلی دستپاچه شده بود فقط حرفهای شاعر را تکرار میکرد. پیر زن مستخدم گفت:

" من گفتم... مادام. من گفتم که نباید به گوشت نمک سود که متعلق به آقااست دست زد و آوردن چنین گوشتی برای یک آدم بی سر و پا صلاح نیست ولی پسر کوچک هنوز این چیزها را نمیداند. او خیلی کوچک است. "

جک در این موقع از اهمیت کاری که کرده بود با خبر شده بود. او با صدای ضعیفی معذرت خواهی و تقاضای بخشش میکرد.

شاعر فریاد کنان گفت:

" بخشش... البته. "

او تسلیم خشم و عصبانیت خود شد، کاری که بایستی قبول کرد خیلی کم اتفاق میافتاد. او پسر کوچک را گرفت و در حالیکه وحشیانه او را تکان میداد فریاد زد:

" تو چه حقی داشتی که دست به گوشت نمک سود من بزنی؟ تو میدانستی که این گوشت مال تو نبود. تو میدانی هیچ چیز در این خانه مال تو نیست. برای تختخوابی که رویش میخوابی و برای غذائی که میخوری تو مدیون سخاوتمندی من هستی. ولی من چه دلیلی دارم که برای تو کاری انجام بدهم؟ من حتی اسم واقعی ترا نمیدانم. "

در اینجا یک اشاره بازدارنده از طرف شارلوت جلوی سیل کلماتی را که از دهان شاعر خارج میشد گرفت. مادر آرشامبو هنوز در اطاق بود و با دقت به این حرفها گوش میداد. شاعر بناگاه برگشت، در را بهم کوبید و به اطاق طبقه بالا رفت.

جک با بهت و حیرت به مادرش نگاه میکرد. مادر دستهای زیباییش را به آسمان بلند کرد و از خداوند درخواست کرد که که به او این قدرت را بدهد که درک کند چه خطائی مرتکب شده که مستوجب چنین عقوبتی است.

این تنها روش شارلوت برای مقابله با مشکلات زندگی بود. البته جوابی به استغاثه او از عرش ملکوتی واصل نشد.

برای اینکه گرفتاری ساکنین این خانه زیبا که محل هبوط بدبختی شده بود کامل شود دارژانتون دچار حمله تب صفاوی شد.

شارلوت مثل یک بچه از او مواظبت میکرد و لحظه ای از کنار تخت او دور نمیشد. احساس کمک رسانی که در طبیعت هر زنی موجود است عشق او را به شاعر تشدید کرد چون حالا او در رنج و عذاب بود. شارلوت برای اینکه صدای بشقاب در روی میز باعث ناراحتی شاعر نشود زیر هر بشقاب یک دستمال پهن کرد. او صندلی هانری دوم را پر از کوسن کرد و داروهای جوشانده در تمام مدت برای مصرف شاعر آماده بود.

گاهی زن بیچاره با ترس و لرز به سخنان تحکم آمیز شاعر گوش میداد که میگفت:

" ساکت شو شارلوت... تو خیلی زیاد حرف میزنی. "

این مریضی باعث شد که سر و کله دکتر خوشقلب بار دیگر در خانه آنها پیدا شود. شارلوت او را در سرسرا ملاقات کرد و با نگرانی گفت:

" دکتر... خواهش میکنم سریع با من بیائید. شاعر عزیز ما بسختی مریض است و عذاب میکشد. "

" حرف بیهوده... او هیچ مشکل جسمی ندارد... خودش را برای شما بی جهت لوس میکند. "

دارژانتون در ابتدا با حال نزار و ضعیف با دکتر صحبت میکرد ولی خیلی زود فراموش کرد که به ایفای نقش خود ادامه بدهد. از اینکه یک چهره جدید را در زندگی یکنواخت خود میدید خوشحال شد و طولی نکشید که با حرارت از تجربیات خود از زندگی در پاریس برای دکتر تعریف میکرد. دکتر دلیلی نمیدید که در صحت گفتار شاعر شک کند و از وجود این خانواده در این روستا خوشحال بود. شوهر متفکر، زن زیبا و بچه دوست داشتنی. هیچ علتی وجود نداشت که دکتر فکر کند در پشت این ظاهر خوب و آراسته ممکن است مشکلاتی کاملاً عمیق و اساسی در روابط این خانواده وجود داشته باشد.

در حالیکه اسب دکتر پیر به نرده های پرچین بسته شده بود، دکتر شربت گوارائی را که شارلوت با دست خودش برای او درست کرده بود سر میکشید او برای آنها از تجربیات خود از کشور هند تعریف میکرد. جک با چشم و دهان باز به حرفهای او گوش میداد.

دارژانتون در حالی که با دست در را نشان میداد به کودک نهیب زد: " جک. "

" من از شما خواهش میکنم که اجازه بدهید او اینجا بماند. من دوست دارم بچه ها دور و بر من باشند. من مطمئن هستم که پسر شما قبلاً کشف کرده است که من خودم یک نوه دارم. "

بعد پیرمرد از نوه خودش که دو سال از جک کوچکتر بود شروع به تعریف کرد. نوه اش دختری بود با اسم سیسیل که با پدر بزرگش زندگی میکرد.

شارلوت گفت:

" دکتر... سیسیل را با خود به اینجا بیاورید. بچه ها از اینکه با هم باشند خوشحال خواهند شد. "

" خانم عزیز... من از شما تشکر میکنم ولی مادر بزرگ این دختر کوچک اجازه نمیدهد او جایی برود. خود او هم بعد از مصیبتی که بسر ما آمد هیچ وقت از خانه بیرون نمیرود. "

این مصیبتی که دکتر از آن سخن میگفت درگذشت دخترش و شوهر او بود که بعد از یکسال که از ازدواجشان گذشته بود اتفاق افتاد. کاملاً مشخص نبود که چطور در عرض مدت کوتاهی زن و شوهر هردو از بین رفتند. حتی مادر آرشامیو که از همه چیز سر در میآورد در این مورد فقط سرش را تکان میداد و میگفت:

" بله... بد بخت ها. آنها گرفتار مشکلات اساسی بودند. "

تنها نسخه ای که دکتر برای مریضی دارژانتون تجویز کرد دستوری شفاهی بود که دکتر با تاکید به شارلوت داد:

" مادام... او را مشغول نگاه دارید. مشکل او بیکاری است. "

ولی دکتر دیگر نگفت که شارلوت بیچاره چگونه این کار را انجام دهد. آنها با هم در کالسکه کوچک بیرون میرفتند. صبحانه، چند کتاب و یک تور برای گرفتن پروانه با خود به جنگل میبردند. ولی حوصله دارژانتون تا سر حد مرگ سر میرفت. آنها یک قایق خریدند. قایق سواری هم روی رودخانه سن دردی را دوا نکرد. قایق کوچک بعد از مدت کمی در محلی که بسته شده بود باقی ماند. قایق تا نیمه از آب و برگهای مرده پر شده بود.

شاعر بعد از این، رو به ایجاد تغییرات در ساختمان آورد و تصمیم گرفت که یک پلکان جدید و بالکن ایتالیایی بسازد. این پروژه هرگز از مرحله حرف تجاوز نکرد.

یک روز مردی که برای کوک کردن پیانو آنها آمده بود در باره یک چنگ ائولیان \* که صدائی سحر آمیز داشت سخن میگفت. دارژانتون بدون معطلی یک ساز گول آسا را سفارش داد. وقتی این چنگ بادی وارد شد دارژانتون دستور داد که آنرا روی سقف خانه نصب کنند. از آن لحظه بیعد زندگی جک نگون بخت تیره و تار شد. صیحه مالیخولیایی این ساز مثل ارواحی که در برزخ جا داشته باشند پیوسته مینالید و میگریست و جک را حتی در خواب هم تعقیب میکرد و او را میترساند. جک از ترس دارژانتون اظهاری نمیکرد ولی وقتی دارژانتون خودش هم از صدای این ساز متالم و ناخشنود شد و دستور داد که هارپ را از بالای سقف به انتهای باغ ببرند جک بینوا زندگی دوباره پیدا کرد. صدای جیغ و فریاد ارواح حتی از انتهای باغ هم هنوز شنیده میشد. دارژانتون با خسونت فرمان داد که ساز را در همانجائی که قرار داده بودند دفن کنند. قبری برای ساز وژگون بخت کنده شد و آنرا مثل یک سگ هار در قبر قرار دادند و رویش خاک ریختند.

همه این مشغولیات درد شاعر را درمان نمیکرد و همچنان افسرده بود. شارلوت با کمال بی میلی تصمیم گرفت که دعوتی از دوستان قدیمی دارژانتون بعمل آورد. فداکاری شارلوت نتیجه خودش را بیار آورد و یک روز دارژانتون با خوشحالی به او اطلاع داد که دکتر هرش و لابساندر بزودی برای دیدن آنها به آنجا خواهند آمد.

---

\* ( ائولیان هارپ یا چنگ بادی یک ساز زهی است که وقتی جریان هوا از آن عبور میکند تارهای آنرا مرتعش و از آن صدا بلند میشود. ائولوس در اساطیر یونان قدیم خدای باد و طوفان بود. مترجم )

چند روز بعد وقتی جک از بیرون به خانه آمد صدای پرفسورهای سابقش را شنید. ترس شدیدی او را در بر گرفت. سر و صدای این مردان خاطرات تلخی را در ذهن او زنده کرد. آهسته بگوشه باغ خزید و منتظر زنگ شام شد. شارلوت با لبخندی روی تراس پیدایش شد. پیشبند سفیدش مشخص میکرد که او چه خانم خانه داریست. او به مهمانانش گفت:

" آقایان بفرمائید. "

پرفسور ها بدون معطلی این دعوت به شام را اطاعت کردند و با جک که روی صندلی خودش پشت میز مینشست خوش و بش کردند. دو در بزرگ به چمن باز میشد و در ورای آن جنگل قرار داشت. لایساندر گفت:

" شما خیلی خوشبخت هستید دوستان... من فردا بایستی در آن شهر گرم و غبار آلود غذای مزخرفی بخورم. "

دکتر هرش با غرغر گفت:

" همین که مطمئن هستی چیزی برای خوردن گیر میآوری جای شکر دارد. "

دارژانتون صمیمانه گفت:

" چرا برای مدتی در اینجا نمیمانید؟ اطاق برای هر کدام از شما حاضر و در سرداب شراب های خوب موجود است. "

شارلوت با خوشروئی حرف او را ادامه داد و گفت:

" ما میتوانیم برای تماشای جنگل و دریاچه ها بری قدم زدن بیرون هم برویم. "

لایساندر گفت:

" بر سر تمرین های من چه خواهد آمد؟ "

شارلوت ادامه داد:

" شما دکتر هرش، شما از اپرا جدا شدنی نیستید. "

" ابا... تمام مریض های من در این موقع از سال به خارج از پاریس به دشت و دمن پناهنده شده اند. "

مریض های دکتر هرش حرف خنده داری بود ولی کسی نخندید.

شاعر با صدای بلند گفت:

" خیلی خوب... تصمیم خود را بگیرید. با ماندن در این جا شما به من لطف میکنید. شما میتوانید برای من نسخه هم بنویسید. "

" البته... پزشک محلی از ترکیب بدنی تو اطلاع ندارد در صورتیکه من براحتی میتوانم ترا درمان کنم. من از آکادمی و مورونوال خسته و زده شده ام و دلم نمیخواهد دیگر آنجا را ببینم. "

در اینجا دکتر حمله نهائی را بر علیه مدرسه ای که به او روزی میرساند آغاز کرد. او گفت که مورونوال یک آدم مزخرف و خودخواه است و هرگز پولی که شایسته آنها بوده به آنها نپرداخته است. همه از دست او ناراحت هستند. اقتضای قضیه مادو ضربه شدیدی به او وارد کرده است. در پایان دکتر هرش جک را بخاطر فرارش از مدرسه تشویق کرد.

در این موقع دکتر ریوال دکتر محلی برای دیدن مریض وارد شد و از دیدن این مهمانان پر حرف و پر سرو صدا خوشحال شد. او به شارلوت گفت:

" مادام... حالا دیدید که من درست میگفتم. مریض ما کمی هیجان لازم داشت. "

دکتر هرش چون بوی جنگ و دعوای آینده با دکتر محلی به دماغش خورده بود با بی پروائی گفت:

" نظر من با شما در این مورد فرق میکند. "

ریوال پیر با دقت به این موجود عجیب نگاه میکرد.

دارژانتون مداخله کرد و گفت:

" دکتر هرش... اجازه بدهید من شما را به دکتر ریوال معرفی کنم. "

دو دکتر مانند دو نفر که در میدان جنگ قبل از دوئل بیکدیگر سلام داده و احترام میگذارند با هم دست دادند. دکتر محلی به این نتیجه رسید که دکتر تازه وارد یکی از پزشکان مشهور پایتخت است. دو پزشک مدتی در باره مرض دارژانتون با یکدیگر مذاکره کردند.

قیافه دارژانتون در حین این مذاکره دیدنی بود. او از اینکه دکتر ریوال عقیده داشت که مرض او یک بیماری تصنعی است و بخودی خود خوب میشود رنجیده بود. ولی از آن بدتر تشخیص دکتر هرش بود که عقیده داشت او صد جور مرض دارد که اسم هر کدام از قبلی سخت تر و طولانی تر بود.

شارلوت که چشمانش پر از اشک شده بود ساکت به این مباحثه گوش میداد.

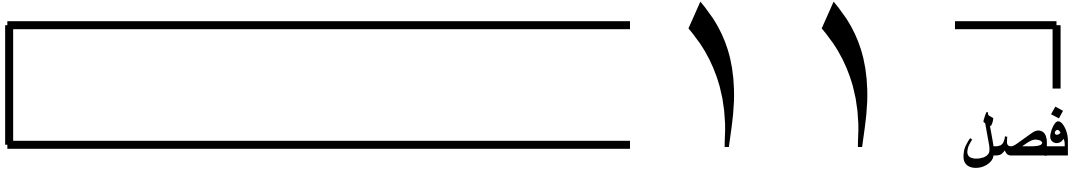
دکتر ریوال که حوصله اش سر رفته بود گفت:

" این ها همه حرفهای بیخود است. چنین مرض هائی وجود خارجی ندارد و اگر هم دارد دارژانتون به آنها مبتلا نیست. او هیچ یک از علائمی که دکتر هرش ذکر میکند ندارد. "

این به دکتر هرش خیلی گران آمد و جنگ با شدت ادامه یافت. آنها اسامی کتابهای پزشکی را در هر زبان و اسامی دواها موجود و غیر موجود را بر خ یکدیگر کشیدند. صحنه جنگ بیشتر از آنکه وحشتناک باشد خنده دار و شبیه نمایشنامه های مولیر بود. جک و مادرش به اطاق دیگر رفتند و در این احوال لابساندر تصمیم گرفت که آواز خود را تمرین کند. ساکنان بالدار جنگل از صدای لابساندر وحشت زده شده و با فریاد هایی که در موقع بروز طوفان از گلوبیشان در میآوردند با لابساندر همراهی میکردند. روستائینی که در همسایگی زندگی میکردند از خواب پریده و نمیدانستند چه اتفاقی افتاده است. مادر آرشامبو هم نگران شده بود که در این خانه کوچک چه اتفاقی میافتد. مهتاب با اشعه نقره ای رنگ خود پلاک زرین روی در را روشن میکرد.

PARVA DOMUS, MAGNA QUIES

( یک خانه کوچک با آرامش )



## فصل

### سیسیل

دکتر هرش شارلوت را در موقع پائین آمدن از پله ها دید که خوشحال کتاب دعایش را در دست گرفته ، لباس زیبایی پوشیده و جک هم در معیت او بیاد لرد پمبروک در لباس پسر بچه های انگلیسی عازم خروج از خانه هستند. دکتر گفت:

" صبح به این زودی کجا میروید؟ "

" آقای عزیز... ما به کلیسا میرویم. مگر دارژانتون بشما نگفته است که امروز صبح من یک وظیفه مخصوصی را باید به انجام برسانم؟ اگر میل داشته باشید شما هم میتوانید با ما بیایید. "

این روز پنداشت مریم مقدس \* بود و از شارلوت خواسته شده بود که نان بین مؤمنین توزیع کند. او و پسر کوچکش روی صندلی که برای آنها در نزدیکی گروه خوانندگان گُر رزرو شده بود جای گرفتند. کلیسا با دسته های گل پر شده بود. پسران آواز خوان با لباده های اطو شده منتظر بودند و روی یک میز بزرگ روستائی قرص های نان رویهم انباشته شده بود. برای تکمیل این تصویر، تمام جنگل نشینان با لباس های سبز رنگشان ، کارد در کمر و تفنگ در دست به آنجا آمده بودند که مزمو شکر گذاری از خداوند را باتفاق بقیه بخوانند.

اگر کسی یکسال پیش به آیدا دو بارانسی میگفت که یک روز تو در کلیسا تحت نام خانم ویکنتس دارژانتون مسئول توزیع نان خواهی شد حرف او را باور نمیکرد. او حالا احترام و شخصیت یک خانم از دواج کرده را داشت. این نقش جدید او را مشغول و علاقمند میکرد. او جک را تصحیح میکرد و کتاب دعای او را برایش ورق میزد.

وقتی موقع پول جمع کردن رسید یک مرد سویسی بلند قامت با تبرزین خود بسر وقت جک آمد. او خم شد و آهسته در گوش مادر جک زمزمه کرد که کدام دختر کوچک قرار است که جک را همراهی کند. شارلوت در جواب کمی مکث کرد برای اینکه او تعداد زیادی از افرادی که در کلیسا بودند نمیشناخت. مرد سویسی که متوجه تردید او شده بود نوه دکتر ریوال را پیشنهاد کرد، دختر کوچکی که پهلوی یک خانم مسن سیاه پوش نشسته بود. توافق بعمل آمد و دو کودک در پشت سر مرد بلند قد سویسی قدم بر میداشتند. سیسیل یک کیسه مخمل حمل میکرد که برای انگشتان کوچک و ظریفش خیلی بزرگ بود. به جک یک شمع غول آسا داده بودند که با روبان های رنگی و گلهای مصنوعی تزئین شده بود. آنها هر دو بسیار زیبا بودند. جک لباس اسکاتلندی خود را پوشیده بود و پیراهن سیسیل بسیار ساده و موهایش روی پیشانی کودکانه اش بدو قسمت تقسیم شده بود. صورت سیسیل با آن دو چشم خاکستری رنگ درشت میدرخشید. سیسیل کیسه خود را با لبخندی تقدیم کرد. جک خیلی جدی بود. دست کوچکی که جک در دست خودش گرفته بود او را بیاد پرند ای میانداخت که جک یک روز از لانه اش در جنگل بر داشته بود. آیا جک میتواند تصور کند که دختر کوچکی که نزدیک او راه میرفت و دست کوچکش در دست جک بود روزی بهترین دوست او در زندگی خواهد شد و

---

\* ( روز پنداشت Assumption Day یک روز مهم در مذهب کاتولیک ها محسوب شده که در آن روح و جسم مریم مقدس توسط

فرشتگان به بهشت برده شده است. در فرانسه این روز مطابق با پانزدهم ماه اوت است. مترجم )



بعد ها هر چیزی در زندگی که از آن گرانها تر یافت نمیشود از طریق او به جک خواهد رسید؟

در حالیکه این دو کودک از پهلوی دو زن مسن که روی نیمکت نشسته بودند رد میشدند یکی از آنها آهسته بدیگری گفت:

" این دو کودک زوج مناسبی را تشکیل میدهند. "

زن دیگر آهسته تر اضافه کرد:

" خدا کند که این دختر کوچک از مادر بدبختش خوش شانس تر باشد. "

وقتی وظائف آنها تمام شد جک به جای خود نزدیک مادرش باز گشت. او هنوز از اینکه دست دختر کوچک را در دست خود گرفته بود سرمست بود. ولی این پایان کار نبود. سرمستی بزرگتری در انتظار او بود. وقتی آنها از کلیسا خارج شدند مادام ریوال به مادام لا ویکنتس دارژانتون نزدیک شد و از او اجازه گرفت که جک را بخانه خودشان برای صرف صبحانه ببرد. شارلوت رنگش از خوشحالی و قدردانی قرمز شد، پاپیون گردن جک را صاف و مرتب کرد و او را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:

" پسر خوبی باش. "

از این روز بعد اگر جک در خانه خودش نبود او را در خانه دکتر پیر میشد پیدا کرد. خانه دکتر و همسرش با بقیه خانه های همسایه ها فرقی نداشت و تنها در گوشه در ورودی پلاکی نصب شده بود که روی آن کلمات ' زنگ برای ساعات شب ' نوشته شده بود. دیوارها قدیمی و سیاه رنگ شده بودند. یک ناظر با چشمانی تیزبین علائم کوششی را که برای تجدید و مرمت بنا در اینطرف و آنطرف در گذشته صورت گرفته بود میتوانست ببیند. ولی هر کاری در جهت بهبود وضع ساختمان بعد از فاجعه ای که برای آنها رخ داده بود بدست فراموشی سپرده شده بود. در محوطه باغ ساختمان نیمه تمام یک خانه تابستانی وجود داشت که بزبان حال به ناظر تیزبین میگفت: " چه فایده ای دارد؟ " باغ هم بکلی فراموش شده بود. چمن ها باریکه راه ها را اشغال کرده و علف های هرز فواره های آب را مسدود و خفه کرده بود. انسان هایی هم که در این خانه زندگی میکردند وضعیت بهتری نداشتند. از مادام ریوال که هشت سال پیش دخترش را از دست داده بود و از آن موقع بیعت لباس سیاه عزا از تنش بیرون نیامد تا دختر کوچک، سیسیل صورت قشنگ کودکانه اش داغ یک مصیبت بزرگ را پیوسته در خود داشت و بالاخره خدمتکار پیر که برای یک ربع قرن در این ماتمکه با بقیه عزاداران میزیست اینطور بنظر میرسید که همه در یک حال و هوای سوگواری ابدی زندگی میکنند. دکتر که بر حسب وظیفه اش با دنیای خارج در تماس بود تنها کسی بود که گاهی قدری سرحال بود.

برای مادام ریوال سیسیل در عین حالی که یک هدیه تسلی بخش از طرف خداوند بود ولی پیوسته فقدان دخترش را بیاد او میآورد. برای دکتر بر عکس، دختر کوچک جای خالی دختر خودش را بخوبی پر کرده بود. و گاهی که با او تنها و مطمئن بود که خانمش صدای او را نمیشنود صدای قهقهه خنده اش اطاق را پر میکرد. اگر خانم ریوال بر حسب اتفاق او را در این حال میدید دکتر پیر بسرعت خود را جمع و جور میکرد و بار دیگر غم و غصه حاکم میشد.

زندگی سیسیل کوچک هم زندگی شاد و مسرت بخشی نبود. او یا در باغ بود و یا در یک اطاق بزرگ که دری داشت که پیوسته بسته بود. این در به آپارتمانی باز میشد که متعلق به مادر او بود و تمام یادگار های او در آنجا هنوز نگهداری میشد. فقط مادام ریوال حق داشت که وارد این قسمت از خانه بشود. وقتی مادر بزرگ به آنجا میرفت سیسیل کوچک در درگاه میایستاد و در سکوت او را نگاه میکرد. این بچه هرگز به مدرسه فرستاده نشده بود و این گوشه گیری برای این بچه چیز بسیار بد و ناخوشایندی بود. او مثل هر بچه دیگر احتیاج داشت که با بچه های دیگر بازی و گفتگو کند. پدر بزرگ پیشنهاد کرد:

" بیائید دارژانتون کوچک را دعوت کنیم که به اینجا بیاید. اسم او جک است و پسر خیلی خوبیست. "

همسرش جواب داد:

" بله ولی این اشخاص کی هستند و از کجا آمده اند؟ کی آنها را میشناسد؟ "

" همه کس عزیز من. شوهر بدون شک کمی تعادل فکری ندارد ولی او یک هنرمند یا بهتر بگویم اهل ادبیات است و آنها وضع مالی خوبی دارند. من باید اعتراف کنم که خانم یک خانم واقعی نیست ولی آدم خوبیست. من شرافتمندی آنها را شخصا تضمین میکنم. "

مادام ریوال با ناباوری سر خود را تکان داد. او به شوهرش در مورد توانایی تشخیص شخصیت افراد اعتماد خیلی کمی داشت و متظاهراً آه عمیقی کشید.

ریوال پیر شرمنده و قرمز شد ولی زود بخود آمد و دنباله مطلب را گرفت و گفت:

" این بچه اگر روش زندگیش عوض نشود من بتو قول میدهم که خیلی زود مریض خواهد شد. بعلاوه دعوت کردن آن پسر کوچک به اینجا چه ضرری متوجه ما خواهد کرد؟ "

مادر بزرگ بعد از تفکر زیاد بالاخره راضی شد و جک و سیسیل دوستان صمیمی یکدیگر شدند. کم کم خانم پیر هم به جک علاقه خاصی پیدا کرد. او احساس کرد که پسر کوچک در خانه اش مورد توجه قرار نمیگیرد. دکمه کتش کنده شده بود و او نه مدرسه میرفت و نه در خانه درس میخواند. او از جک سؤال کرد:

" عزیز من... آیا تو به مدرسه میروی؟ "

جک جواب داد:

" نخیر خانم. " و بعد فوراً غریزه بچه گانه اش به حکم کرد که حرفش را تصحیح کند و اضافه کرد:

" مامانم به من درس میدهد. "

مادام ریوال چند بعد به شوهرش گفت:

" من درک نمیکنم. چطور آنها اجازه میدهند که این بچه به این صورت بزرگ شود. او از صبح تا شام بیکار است. "

دکتر که سعی داشت عذر و بهانه ای برای این قصور بیاورد جواب داد:

" علت اینست که این بچه خیلی باهوش نیست. "

" نخیر... تو اشتباه میکنی. ناپذیری این بچه از او بدش میآید. "

بهترین دوست جک در دنیا در خانه دکتر ریوال زندگی میکرد. سیسیل او را دوست میداشت و تحسین میکرد. آنها اگر هوا خوب بود در باغ با هم بازی میکردند و اگر هم هوا بارانی بود به مطب دکتر که دارو خانه هم بود میرفتند. در دهکده اتیول داروخانه وجود نداشت و نسخه های ساده را خانم ریوال که همیشه آنجا بود برای مشتریان میپوچید. او سالها این کار را انجام داده بود و تجربه زیادی در این کار پیدا کرده بود. او حتی در غیاب شوهرش دستورات پزشکی هم به بیماران میداد. یکی از بازیهای بچه ها این بود که سعی میکردند اسامی دارو ها را که روی شیشه های دارو نوشته شده بود بخوانند و معنای آنرا بفهمند. الصاق برچسب های داروهای جدید هم وظیفه این دو نفر بود. جک مثل هر پسر بچه در این سن و سال بخوبی از عهده این کار بر نمیآمد. سیسیل ولی مثل یک زن بزرگ دستهایش را بکار میگرفت و اینکار را براحتی انجام میداد.

وقتی یکی از مریض های دکتر پیر در اطراف و یا در یکی از مزارع بود او از اینکه بچه ها را با خود ببرد خوشحال میشد. کالسکه قدیمی ولی بزرگ بود. بچه ها هم کوچک بودند و هر سه نفر براحتی در آن جا میگرفتند. بالا و پائین پریدن کالسکه باعث خنده و تفریح بچه ها میشد. هر کجا هم که میرفتند همه به آنها خوش آمد میگفتند. وقتی دکتر از پلکان های باریک بالا میرفت بچه ها در حیاط یا مزرعه بازی میکردند.

مریضی در میان روستائیان شکل خاصی بخود میگیرد. هیچ چیز جلو روال همیشگی کار را نمیگیرد و مریضی هم از آن جمله است. در یک مزرعه همه از بزرگ و کوچک کار میکنند. چیزی بعنوان حیوان دست آموز که در شهرها متداول است در مزارع وجود ندارد. سگ و گربه هم کار مخصوص خود را انجام میدهند. بقیه حیوانات بایستی تغذیه شوند و در شب به جای مخصوص خود باز گردانده شوند. صبح زود هم بایستی آنها را به چراگاه راهنمایی کرد. صاحب مزرعه مریض باشد یا نباشد این کارها بایستی مطابق معمول انجام بگیرد. اگر مریض هم باشد زن او فرصت رسیدگی به او را ندارد و حتی نگران هم نمیشود. بعد از یک روز کار سنگین، تنها کاری که میتواند بکند اینست که خود را به رختخواب برساند چون فردا صبح زود باز همین داستان است. همه دکتر را ستایش میکردند و اعتقاد داشتند که او خیلی ثروتمند است هر چند که خیلی دست و دل باز نیست.

زمانی کار او در دیدن مریضها تمام میشد وقت برگشتن به خانه بود. روخانه سن در غروب مه آلود و تاریک بود فقط گاهگاهی اشعه زربینی از آفتاب برای مدت کوتاهی آنرا روشن میکرد. درختان باریک با شاخ و برگ انبوه در بالا مانند درخت نخل و ساختمانهای کوتاه در لبه رودخانه تصویر مبهمی از مشرق زمین بخاطر میآورد. سیسیل کوچک میگفت: " اینجا شبیه ناصریه ( محل زندگی مسیح ) است. " بچه ها در حالیکه کالسکه به آرامی به خانه نزدیک میشد داستان هائی را که شنیده بودند برای یکدیگر بازگو میکردند.

دکتر ریوال زود متوجه شد که جک بهیچوجه از نظر درک و استعداد کمبودی ندارد و از آنجائیکه قلب رئوف و مهربانی داشت تصمیم گرفت که نقص آموزشی جک را خودش ترمیم کند. او روزی یکساعت را برای تدریس به جک مشخص کرد. آن دسته از خوانندگان این کتاب من که عادت به خوابیدن در بعد از ظهرها را دارند میتوانند درک کنند که پیر مرد برای درس دادن به جک چه فداکاری بزرگی را انجام داده بود. کلاس درس جک درست در ساعت خواب بعد از ظهر پیرمرد بود که برایگان معلومات خود را بیدریغ به پسر کوچک اهدا میکرد. جک هم بنوبه خود با سپاسگزاری با تمام وجود به درسهای او گوش فرا داده و یاد میگرفت. سیسیل هم تقریباً تمام مدت در سر کلاس حاضر بود و وقتی پدر بزرگش کارهای جک را میدید و با گفتن " احسنت... کارت عالی بود " او را تشویق میکرد سیسیل هم غرق در خوشحالی میشد. جک ولی در این مورد هیچ چیز ب مادرش نمیگفت. او تصمیم داشت که در آینده وقتی واقعا پیشرفت کرد عدم صحت حرفهای دارژانتون را که او را ابله و خرفت مینامید ثابت کند. این پنهان کاری چندان سخت نبود. مادر روز بروز نسبت به بچه اش بی تفاوت تر و هر چه بیشتر دارجانتون میشد. رفت و آمد بچه تقریباً احساس نمیشد. صندلی او پشت میز غذا اغلب خالی بود ولی هیچکس سؤال نمیکرد که او کجا هست. مهمانان جدید بخانه آنها میآمدند برای اینکه دارجانتون در خانه را برای همه باز گذاشته بود ولی او بهیچوجه دست و دلباز و مهمان نواز نبود. وقتی شارلوت با فروتنی به او میگفت " دوست من... پول من تمام شده است. " دارجانتون صورتش را کج و معوج میکرد و میگفت: " به این زودی؟ " ولی غرور و خودستائی قویتر از حرص و طمع بود و لذت خود بزرگ بینی در مقابل دوستان کولی وار او که قبلاً با آنها میزیست درهای خانه را روی آنها باز کرده بود. آنها همه میدانستند که او یک خانه خوب، هوای خوب و میز غذای بهتر دارد. در نتیجه یکی که بیشتر گرسنه بود میگفت: " چه کسی میل دارد امشب به اتیول برود؟ " و همه براه میافتادند.

شارلوت بدبخت نمیدانست چکار کند. او میپرسید: " مادام آرشامبو آیا از تخم مرغها چیزی باقی مانده است؟ مرغی یا پرندۀ ای برای خوردن داریم؟ مهمانها بزودی خواهند آمد... برای آنها چه غذائی درست کنیم؟ "

" هر چیزی که قابل خوردن باشد برای آنها مناسب است. آنها همیشه طوری گرسنه هستند که انگار از قحطی فرار کرده اند. "

دارجانتون با خوشحالی گوشه و کنار خانه را به آنها نشان میداد و بعد از آن آنها در مزارع مجاور پراکنده و از آنجا خود را بکنار رودخانه سن میرساندند. آنها مثل اسب هائی که به چمنزار سبز و خرم رسیده اند شاد و سرمست میشدند. صورتهای خسته و پژمرده آنها با آن لباسهای ژنده در این دشت و دمن بیشتر از آنچه در پاریس بچشم میخورد بنظر میرسید. بهر جهت آنها شاد بودند و دارجانتون در وسط آنها میدرخشید. هیچ کس با او مخالفت نمیکرد و تکیه کلامش را که " من فکر میکنم... من میدانم. " بدون وقفه تکرار میکرد و کسی روی حرف او نمیزد. آیا او رئیس خانه و کلید سرداب شراب در جیب او نبود؟

شارلوت هم از این وضعیت ناراحت نبود. طبیعت او و روشی کولی وار که با آن بزرگ شده بود منافات زیادی با این روند نداشت. همه از او تعریف و او را ستایش میکردند. ضمن اینکه به دارژانتون وفاداری کامل داشت بدش هم نمیآمد که به او نشان بدهد که هنوز هم از یک جاذبه قوی برخوردار است.

چندین ماه به این صورت گذشت. پائیز مه آلود فرا رسیده بود. برفهای زمستان سقف خانه آنها را سفید کرد و باد و طوفان ماه مارس گاهی وحشت آور میشد. در آخر بهار فرا رسید. گلهای یاس و اطلسی سر بدر آوردند و قلوب ساکنین خانه را شاد و خرسند کردند. هیچ چیز تغییر نکرده بود. دارژانتون به دو سه ناخوشی جدید مبتلا شده که دکتر هرش نام عجیب و غریبی برای آنها پیدا کرده بود. شارلوت مثل همیشه فاقد هرگونه شخصیت قابل توجهی بود ولی کماکان دلفریب و احساساتی بود. جک هم رشد کرده بود و تحت توجهات دکتر ریوال پیر و پشتکار خودش چیزهای زیادی فرا گرفته بود و از هیچ یک از همسالانش دست کمی نداشت.

او یک روز به شارلوت گفت:

" حالا دیگر موقع آن رسیده که جک را به مدرسه بفرستید. مخارجش هر چقدر باشد خود من پرداخت خواهم کرد. "

شارلوت که کمی از این پیشنهاد خجالت زده شده بود که یک غریبه بیشتر از خودش برای بچه اش نگران است گفت:

" آه... دکتر... شما چقدر خوب هستید. "

دارژانتون با سردی به این پیشنهاد برخورد کرد. و گفت که باید در باره آن بیشتر فکر کند. وقتی با شارلوت تنها شد عدم رضایت خود را از مداخله دکتر اعلام کرد و از آن لحظه بعد جک را زیر نظر گرفت.

یک روز لایاساندر به جک اشاره کرد و گفت:

" بیا اینجا... آقا. "

جک با نگرانی دستور او را اطاعت کرد. لایاساندر پرسید:

" آن توری فلزی در روی درخت بلوط در انتهای باغ را چه کسی درست کرده است؟ "

" من آنرا درست کردم آقا. "

سیسیل آرزو داشت که یک سنجاب برای خودش داشته باشد و جک با استفاده از سیمهای فلزی آنرا برای نگهداری سنجاب درست کرده بود.

" آیا تو خودت این را درست کردی یا از کسی کمک گرفتی؟ "

" من فقط خودم آنرا درست کردم آقا. "

مرد خواننده گفت:

" واقعا عالیست... " و بعد بسمت بقیه برگشت و ادامه داد:

" این بچه استعداد شگرفی در زمینه مکانیکی دارد. "

در غروب همانروز بحث مفصلی راجع به این مطلب در گرفت. لایاساندر به شارلوت گفت:

" بله مادام... مرد موفق دنیا آینده کسی جز مکانیک نیست. اشرافیت در دنیای آینده جایی ندارد. همینطور طبقه متوسط. دنیای آینده متعلق به کارگران است. شما ممکن است از دستان خشن کارگران خوشتان نیاید ولی همین دستان بیست سال دیگر زمام امور دنیا را بدست خواهند گرفت. "

دارژانتون سخن او را قطع کرد و گفت:

"لاباساندر کاملاً حق دارد. " دکتر هرش هم سرش را بعلافت تائید تکان داد. جای تعجب بود که جک که معمولاً در مذاکراتی که مربوط به او میشد مداخله نمیکرد و به آن گوش هم نمیداد در این مورد بخصوص توجه خاصی به مذاکرات مبذول میداشت. شاید او میدانست که نتیجه این مذاکرات سرنوشت او را تعیین خواهد کرد.

لاباساندر در تشریح شغل سابق خود بعنوان آهنگر دهکده چنین استدلال کرد:

"دوستان عزیز... شما میدانید که من در کارم موفقیت زیاد داشته ام. دست زدن های فراوان و مدال های بیشمار کسب کرده ام. شما مختار هستید که حرف مرا باور کنید یا نه ولی من بشما اطمینان میدهم که از کار هنری که انجام میدهم دیر یا زود کناره گیری خواهم کرد. "

او آستین پیراهن خود را بالا زد و بازوی عضلانی خود را که با رنگهای آبی و قرمز خالکوبی شده بود به حاضران نشان داد. دو چکش آهنگری بصورت متقاطع بین برگهای بلوط محصور شده و در بالای آنها جمله ای با حروف کوچک خالکوبی شده بود: ' کار و آزادی '. لابیاساندر از تجربه خود در اپرای شهر نانت سخن گفت که مدیر اپرا آواز او را شنید و از آنجا به دنیای هنر کشیده شد. اگر کسی کاری بکار او نداشت و او را وارد کارهای هنری نمیکرد او حالا صاحب یک کارگاه بزرگ مکانیکی بود. با وجود این کارگاه او هیچ نگرانی برای ایام پیریش نداشت.

شارلوت گفت:

"بله... ولی شما خیلی از نظر جسمی قوی بوده و من شنیدم که شما گاهی از سختی کار قبلی خود گله میکردید. "

"حرفتان کاملاً درست است ولی من فکر میکنم که شخصی که ما در باره او صحبت میکنیم از نظر جسمی کاملاً قوی و مناسب کارهای سنگین است. "

دکتر هرش در تایید حرف او گفت:

"منهم بنوبه خود حرف لابیاساندر را تایید میکنم. "

شارلوت با نومییدی تلاش دیگری را آغاز کرد و گفت:

"بعضی از طبایع ظریف تر از بقیه هستند. شاید چیزی که از اشرافیت در وجود .... "

در اینجا دارژانتون با خشم حرف او را قطع کرد و گفت:

"حرفهای بی معنی و پوچ... دوستان من بخاطر شما وقتشان را تلف میکنند و در عوض تشکر شما حرف ها مهمل به آنها تحویل میدهید. "

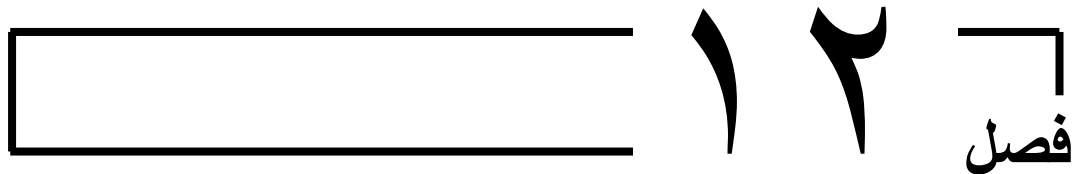
شارلوت به گریه افتاد و جک از آنجا گریخت. او تمایل عجیبی در خود احساس میکرد که گلوی این مرد مستبد را که با مادر زیبایی این چنین رفتار میکرد از هم بدرد.

دیگر در باره این مسئله آنروز بیشتر از این گفتگویی صورت نگرفت ولی جک احساس میکرد که رفتار مادرش نسبت به او عوض شده است. مادرش او را بطریقی میبوسید و نوازش میکرد که معمولاً آدمها وقتی تصمیم به جدائی از یکدیگر را دارند به آن روی میآورند. جک نگرانیش بمراتب بیشتر شد وقتی که بگوش خودش شنید که دارژانتون به دکتر ریوال میگفت:

"ما این روزها سرمان از بابت برنامه آینده شاگرد شما خیلی شلوغ است. در چند روز آینده اخباری را خواهید شنید که باعث تعجبتان خواهد شد. "

مرد پیر با خود میگفت:

" کسی چه میداند؟ من به این مرد اعتمادی ندارم و مطمئن هستم که او کاری در جهت منافع پسر بچه نخواهد کرد. وقتی فکرش را میکنید بهتر است دشمن شما دست بسینه در گوشه ای نشسته باشد تا اینکه خودش را بخاطر شما مشغول کند. "



## زندگی یک افسانه تخیلی زیبا نیست

یک روز یکشنبه بعد از ورود قطار که لایساندر و دوستان پر سر صدای او را به خانه دارژانتون آورد چک در باغ نشسته بود و مشغول درست کردن توری سنجاب بود. او شنید که مادرش او را صدا میکند. صدای او از پنجره اطاق شاعر بگوش میرسید. چیزی در لحن صدای شارلوت یا یک احساس غریزی به پسر بچه میگفت که این ندا سر آغاز یک بحران جدی در زندگی اوست. او با پاهائی که میلرزید از پله ها بالا رفت. دارژانتون روی صندلی هانری دوم خود نشسته بود و لایساندر و دکتر هرش در دو طرف او ایستاده بودند. چک بسرعت دریافت که او در جلسه محکمه وارد شده است. قاضی، شهود، و جلاد حاضر بودند. مادرش غمگین در یک گوشه نزدیک پنجره باز نشسته بود.

شاعر با لحنی آمرانه گفت:

" بیا اینجا... من اغلب بتو گفته بودم که زندگی یک افسانه تخیلی زیبا نیست. تو خودت شاهد بودی که من زیر بار زحمت کارهای بدنی خرد و متلاشی شدم. حالا نوبت تو فرا رسیده که وارد صحنه بشوی. تو یک مرد هستی ( پسر بینوا حتی دوازده سال هم نداشت ) و بایستی ثابت کنی که لیاقت این را داری که اسم مرد رویت گذاشته شود. من برای مدت یکسال بتو اجازه دادم که برای خودت آزاد باشی. از برکت استعداد خاصی که در من وجود دارد من تشخیص دادم که راه تو در زندگی چه چیزی باید باشد. من ترا تحت نظر داشتم و با توجه به عادات، غریزه و ذائقه تو برای کار با موافقت مادرت یک قدم مهم برداشته ام. "

چک بد بخت که از ترس میلرزید به مادر برای کمک نگاه کرد. مادر به بیرن نگاه میکرد و برای اینکه آفتاب چشمهایش را ناراحت نکند دستش را جلوی چشمانش گرفته بود. دارژانتون به لایساندر اشاره کرد که نامه ای را که دریافت کرده بود ارائه دهد. مرد خواننده یک پاکت خشن روستائی را از جیبش بیرون کشید و با صدای بلند آنرا خواند:

" کارخانه ریخته گری اندره

" برادر عزیز... من در مورد مرد جوان، پسر دوست شما با رئیس صحبت کردم و علیرغم مشکل کم سنی او، رئیس قبول کرده است که او را بعنوان کارآموز در این کارگاه بپذیرد. او زیر سقف ما زندگی خواهد کرد و من قول میدهم که در عرض چهار سال آینده از او کارگر ماهری بسازم. همه اینجا خوب هستند. خانم من و زنائید سلام میرسانند.

رودیک "

دارژانتون حرف لایساندر را قطع کرد و گفت:

" میشنوی که در نامه چه نوشته شده است؟ در عرض چهار سال تو موقعیتی پیدا خواهی کرد که هیچکس دیگر در دنیا ندارد. تو یک کارگر درجه اول خواهی شد. "

این بچه طبقه کارگران را در پاریس دیده بود. این کارگران با لباسهای کثیف در ساعت شش بعد از ظهر کارگاه را ترک میکردند و از کوچه ' دوازده خانه ' که آکادمی مورونوال در آن بود میگذشتند. فکر اینکه او یک بلوز آبی رنگ کثیف مثل آن کارگران بپوشد تن او را لرزاند. او لحن تحقیر آمیز مادرش را بیاد آورد که اینجور آدمها را " آن کارگران با آن بلوز های کثیف " خطاب میکرد. او همچنین بخاطر آورد که مادرش در خیابان اگر یکی از آنها را میدید خودش را با نفرت کنار میکشید که لباسش مبادا با آنها تماس پیدا کند. او بیشتر از همه چیز از اینکه از کنار جنگل مورد علاقه اش برود ، خانواده ریوال ها و مادرش را که با آنها زحمت و مرارت پیدا کرده بود ترک کند گریه اش میگرفت.

شارلوت در کنار پنجره از سر تا پا میلرزید. گاهی با دستش قطره اشکی را که از چشمش فرو ریخته بود پاک میکرد. او در آسمان غروب فرو ریختن کاخ آرزو ها و آمالش را میدید.

جک نالید:

" پس بیه این ترتیب من بایست از اینجا بروم؟ "

مرد ها با تمسخر تبسم کردند و صدای گریه از طرف پنجره بلند شد. لابساندر با خوشحالی گفت:

" یک هفته دیگر ما خواهیم رفت پسر جان. "

دارژانتون با احمی که متوجه شارلوت بود با تحکم به جک نهیب زد:

" تو حالا میتوانی از این اطاق خارج شوی. برو و خودت را برای مسافرت یک هفته بعد آماده کن. "

جک از پله ها پائین دوید و یک نفس تا خانه دکتر ریوال دوید. دکتر با دقت به داستان او گوش داد و گفت:

" اینکار مطلقا نامعقول است. فکر اینکه از تو یک مکانیک بسازند دیوانگی است. من همین الان برای دیدن پدر تو بخانه شما خواهم رفت. "

آنهايي که دکتر را که با عجله راه میرفت و دستهایش را تکان میداد و جک که بدون کلاه او را تعقیب میکرد شک نمیکردند که کسی در خانه دارژانتون مریض شده است. البته هیچ کس در این خانه مریض نبود و دکتر در موقع ورود صدای گفتگوی بلند و شلیک خنده را از اطاق کار دارژانتون میشنید. شارلوت که از پله ها پائین میآمد مشغول خواندن آوازی بود که در آخرین اپرا دیده بود.

دکتر وقتی وارد اطاق شد به دارژانتون گفت:

" من میل دارم که چند کلمه خصوصی با شما صحبت کنم. "

دارژانتون با سردی جواب داد:

" من در میان دوستانم هستم و ما هیچ چیزی نداریم که از یکدیگر مخفی کنیم. اگر شما حرفی دارید که بزنید که من فکر میکنم در مورد جک باشد این آقایان بخوبی خیر دارند که من برای او چه کرده ام و انگیزه من برای کاری که میخواهم انجام بدهم چه بوده است. "

شارلوت که از ترس اینکه شرح و تفسیر این تصمیم بر ملا شود با فروتنی به دارژانتون گفت:

" دوست عزیز... ولی... "

دارژانتون با خشونت حرف او را قطع کرد و به دکتر گفت:

" ادامه بدهید... چه میخواستید بگوئید؟ "

" جک همین الان به من گفت که شما تصمیم دارید که او را برای کارآموزی به کارگاه آهنگری ' آندرِه ' بفرستید. این البته یک کار اشتباه است و بصلاح جک نیست. "

" اصلا و ابدا اینطور نیست. "

" آقا... شما هیچ اطلاعی از طبیعت و و ساختمان بدنی این بچه ندارید. شما با آینده و زندگی این پسر بازی میکنید. " دکتر سپس بطرف شارلوت برگشت و ادامه داد :

" مادام... من بشما اطمینان میدهم که بچه شما چنین زندگی را تحمل نخواهد کرد. من با توجه به شرایط جسمی ، روحی و معنوی او این حرف را میزنم. او برای چنین کاری مناسب نیست. "

دارژانتون سخن او را قطع کرد و گفت:

" شما اشتباه میکنید دکتر . من این پسر را بمراتب بهتر از شما میشناسم. او فقط بدرد کارهای بدنی میخورد. حالا که من با زحمت زیاد این امکان را برای او بوجود آورده ام که تنها استعدادی را که در او موجود است بکار گیرد و نان خودش را در بیاورد از من بشما شکایت میکند. "

جک با شنیدن این حرف سعی کرد که عذر و بهانه ای بیاورد ولی دوستش او را ساکت کرد و گفت:

" جک از شما گله و شکایتی نکرد. او فقط تصمیم شما را به من گفت. من از او خواستم که بلافاصله نزد مادر و شما برگردد و از شما درخواست کند که در تصمیم خود تجدید نظر کنید و او را تا این حد پست و خفیف ننمائید. "

لاباسندر فریاد کنان گفت " پست و خفیف؟ ... انسانیه که از بازوی خودش نان در بیاورد پست و خفیف نیست. منجی عالم بشریت عیسی مسیح یک نجار بود. "

تصویر جک در مقابل چشمان شارلوت مثل عیسای جوان که مشغول یادگیری نجاری بود منعکس شد و زمزمه کرد:

" این حرف درستی است. "

دکتر که دیگر تاب و تحملش را از دست داده بود فریاد کرد:

" خانم عزیز... گوش به این مزخرفات ندهید. شما اگر از بچه خود یک مکانیک بسازید او را برای همیشه از دست داده اید. اگر او را به آنطرف دنیا بفرستید او بشما نزدیکتر از آن خواهد بود که او را بشاگردی آهنگری بسپرید. شما این حقیقت را وقتی در خواهید یافت که دیگر خیلی دیر شده است. آنروز خواهد آمد که شما از وجود او شرمنده خواهید شد. او در مقابل شما نه بعنوان یک فرزند صالح و دوست داشتنی بلکه یک موجود نوکر صفت دون مایه خواهد ایستاد که موقعیت اجتماعیش بمراتب از خود شما پائین تر خواهد بود. "

جک که تا این لحظه یک کلمه صحبت نکرده بود از تصویری که در آینده بعنوان یک کارگر خواهد داشت برآشفته شد و از جا برخاست و با لحنی قاطع گفت:

" من یک مکانیک نخواهم شد. "

مادرش با بهت و آشفتگی گفت:

" آه... جک. "

دارژانتون از شدت خشم منفجر شد و فریاد زد:



" چه گفتی؟ ... تو مکانیک نخواهی شد؟ تو در اینجا میخوابی، غذا میخوری و لباس میپوشی... تماما بخرج من. نه آقا... من دیگر کارد به استخوانم رسیده است. من هرگز برای طفیلی ها تا این اندازه از خودم مایه نگذاشته بودم. "

او خود را کنترل کرد و با صدائی آرامتر به پسر بچه حکم کرد که به اطاق خودش برود. جک از اطاق خودش صدای فریاد های خشمگین آنها را میشنید ولی کلمات کاملا برای او مفهوم نبود. ناگهان در سرسرا باز شد و جک صدای دکتر ریوال را شنید که با عصبانیت میگفت:

" اگر مرا دار هم بزنند دیگر پایم را به این خانه نخواهم گذاشت. "

چند لحظه بعد در اطاق باز شد و شارلوت بدخل آمد. چشمهایش از فرط گریه سرخ شده بود. برای اولین مرتبه او اختیار خود را از دست داده و اصل مهم زندگیش را که همیشه باید زیبا و دلفریب بنظر برسد زیر پا گذاشته بود. اشکهای او از آن اشکهای مادرانه بود که یک مادر را پیر و شکسته میکند.

او با نرمی به جک گفت:

" به من گوش کن جک. تو مرا واقعا ناراحت و کسل کرده ای. تو نسبت به بهترین دوستت حق ناشناس و ناسپاس بودی. من میدانم که تو در زندگی جدیدت خیلی راضی و خوشحال خواهی بود. در ابتدا من خودم هم کاملا راضی نبودم ولی تو شنیدی که آنها چه گفتند. اینطور نیست؟ یک مکانیک این روزها شغل مهمی است و مثل گذشته نیست. بعلاوه در این سن و سال ، تو بایستی به قضاوت آنهائی که از تو بزرگتر هستند و فقط خوبی ترا میخواهند اعتماد کنی. "

گریه بی اختیار پسر بچه شارلوت را متوقف کرد. جک نالید:

" پس به این ترتیب حتی تو هم خودت را از شر من خلاص میکنی. "

مادر بچه اش را بغل زد و او را با محبت بوسید و گفت:

" عزیز من... من ترا بجای دیگری میفرستم. تو خودت خوب میدانی که اگر همه چیز دست من بود من هرگز اجازه نمیدادم که از تو جدا شوم. ولی بخاطر هردوی ما، ما بایستی عاقلانه رفتار کنیم و کمی هم ب فکر آینده باشیم. تو خیلی جوان هستی و خیلی چیزها هست که تو هنوز نمیتوانی درک کنی. یک روز وقتی بزرگتر شدی من راز تولد ترا بتو خواهم گفت. این یک داستان دلدادگی بتمام معنی است. آنوقت تو اسم واقعی پدرت را خواهی فهمید. چیزی که هست اینست که در این لحظه ما یک پیشیز از خودمان در این دنیا نداریم و بتمام معنی وابسته دارژانتون هستیم. من دیگر نمیتوانم از او انتظار داشته باشم که کاری برای ما بکند. او تا حالا کارهای زیادی برای ما کرده است. بعلاوه او ثروتمند نیست. تکلیف من بین شما دو نفر چیست؟ ایکاش که من بجای تو به کارگاه آندره میرفتم و خرجی خودمان را در میآوردیم. ولی تو یک موقعیتی را که بتو اجازه خواهد داد از لحاظ مالی زندگیت را اداره کنی و آقای خودت باشی رد میکنی. "

از برقی که در چشم پسر بچه درخشید مادر فهمید که حرفهای او روی بچه اش اثر گذاشته است. شارلوت با لحن نوازش آمیز ادامه داد: " اینکار را برای من ، برای مادرت بکن. ممکن است روزی بیاید که تو نان آور خانه من بشوی. "

آیا شارلوت خود به حرفهایی که میزد اعتماد داشت؟ آیا این مطالب مانند جرقه ای بود که آسمان تاریک آینده را روشن میکرد و یا اینکه فقط برای گول زدن پسر بچه بود ؟

در هر صورت او بهتر از این نمیتوانست روح پاک و سخاوتمند جک را تسخیر کند. نتیجه کاملا آنی بود. اینکه یک روز مادرش به او احتیاج پیدا خواهد کرد و جک خواهد توانست به او کمک کند باعث شد که جک بدون تقلا تسلیم شود. او مستقیم به چشمهای مادرش نگاه کرد و گفت:

" به من قول بده که در آینده هرگز از اینکه دستهای من سیاه شده اند از وجود من شرمنده نباشی و قول بده که همیشه و در هر حال مرا دوست داشته باشی. "

او صورت پسرش را غرق در بوسه کرد که در ضمن باعث میشد که جک نفهمد که او تا چه اندازه نگران و مغموم است. نگرانی و غمی که از این بیعد همواره با او بود و هر وقت بیا بچه اش میافتاد قلبش فشرده میشد.

ولی جک که فکر میکرد که نگرانی مادرش را تمام کند بطرف پله ها رفت و گفت:

" ماما بیا... من میخوام به او بگویم که پیشنهادش را قبول کرده ام. "

وقتی او در اتاق دارژانتون را باز کرد گفت:

" آقا... من از شما درخواست میکنم که مرا ببخشید. من از اینکه پیشنهاد بزرگوارانه شما را رد کردم شرمنده هستم. من این پیشنهاد را با نهایت میل و تشکر قبول میکنم. "

" منم خوشحالم که در آخر عقلت بر احساست پیروز شد. ولی الان تو بایست از آقای لایساندر تشکر کنی که این کار را برای تو انجام داد. "

جک دستش را بطرف لایساندر دراز کرد که یک لحظه بعد در دست غول آسای لایساندر گم شد.

در این هفته آخر جک بیشتر نگران بود تا غمگین. در روی پیشانی بچه گانه اش دو خط کوچک چین و چروک نمودار شده بود. او تصمی داشت که بدون خداحافظی از سیسیل از آنجا نرود.

مادرش شب قبل از عزیمت جک گفت:

" عزیز من... بعد از اتفاقی که در اینجا افتاد کار درستی نیست که تو به خانه دکتر بروی. "

دارژانتون که از پیروزی نقشه اش غرق در خوشحالی بود اجازه داد که او برای خداحافظی نزد دکتر ریوال برود. خانه تاریک بود فقط نور مختصری از کتابخانه به بیرون میآمد. اگر بشود که به آن کتابخانه گفت. اطاقی که پر از کتابهای مختلف بی نظم و ترتیب در آن ریخته شده بود. دکتر آنجا بود و وقتی جک وارد شد گفت:

" پسر من فکر نمیکنم که آنها اجازه بدهند که تو به اینجا برای خداحافظی بیایی. اتفاقی که افتاد کمی تقصیر خود منم بود. من اختیار خودم را از دست دادم. خانم من بعدا مرا شدیداً دعوا کرد. او با سیسیل به ناحیه ' پیرانه ' رفته اند که یک ماهی در آنجا پهلوی خواهر من باشند. طفلک سیسیل خیلی حالش خوش نبود. شاید تقصیر من بود که جریان کار ترا بی مقدمه برایش شرح دادم. امان از دست این بچه ها. ما بزرگترها فکر میکنیم که بچه ها نمیفهمند و احساس ندارند ولی ما در اشتباه هستیم. آنها به اندازه ما و بیشتر میفهمند و درد و رنج را احساس میکنند. او با جک گفتگوی یک مرد با مرد دیگر را داشت. حقیقت این بود که این روزها همه با جک مثل بزرگسالان رفتار میکردند. معهذاً از فکر اینکه نتوانسته بود قبل از عزیمت از دوست کوچکش خداحافظی کند بشدت بگریه افتاد.

پیر مرد به او گفت:

" پسر... میدانی الان من چکار داشتم میکردم؟ من یک تعداد کتاب برای تو انتخاب کرده ام و از تو میخوام که هر فرصتی که پیدا کردی آن ها را با دقت مطالعه کنی. فراموش نکن که کتاب تنها دوست واقعی ما در زندگیست. من انتظار ندارم که تو الان اهمیت این موضوع را درک کنی ولی یک روز خودت خواهی فهمیدی. در حال حاضر به من قول بده که آنها را خواهی خواند. "

پیر مرد جک را دوبار بوسید و با مهربانی گفت: " یکی برای من و یکی برای سیسیل. "

وقتی در در پشت سرش بسته میشد جک شنید که دکتر با خودش میگفت:

" بچه بیچاره... بچه بیچاره. "

جک قبلا هم این کلمات را شنیده بود. کشیش اعظم در کالج ژروئیت ها همین کلمات را در مورد او بکار برد. جک حالا میتوانست بفهمد که چرا آنها دلشان بحال او میسوخته است.

روز بعد مسافرت آنها شروع شد. لابساندر لباسهای عجیب و غریبی بتن کرده بود که سیاحان آمریکای جنوبی را بخاطر میآورد. جورابههای بلند، جلیقه سبز رنگ، کوله پشتی و یک کارد که بکمرش بسته بود. شاعر در آن واحد هم موقر و جدی بود و خیلی خوشحال. جدی بود چون فکر میکرد که یک وظیفه بزرگ را به انجام رسانده و خوشحال از اینکه این عزیمت بالاخره صورت گرفت.

شارلوت جک را در آغوش گرفت و در حالی که میگریست به لابساندر گفت:

" آقای لابساندر... خیلی مواظب پسر من باشید. "

" نگران نباشید خانم... من از او همانقدر مواظبت خواهم کرد که از بهترین آوازم. "

شارلوت بگریه افتاد. جک از فکر اینکه یک روزی نان آور خانه خواهد شد تصمیم گرفته بود احساساتش را مخفی نگاه دارد. در جلوی در خانه برای آخرین بار جک سرش را برگرداند که یکبار دیگر خانه را در حافظه اش ثبت کند و مادرش را دید که از لابلای آشک به او لبخند میزند. مادر فریاد کرد:

" مرتب برایم نامه بنویس، "

شاعر هم با صدای بلند فریاد زد:

" جک... همیشه بخاطر داشته باش، زندگی یک افسانه تخیلی زیبا نیست. "

زندگی یک افسانه تخیلی زیبا نیست. ولی آیا هرگز برای جک زندگیش یک افسانه تخیلی زیبا بوده است؟ مردک خودخواه خود بزرگ بین.

او در درگاه خانه کوچک ایستاده بود و یک دستش را روی شانه شارلوت قرار داده بود. در اطراف آنها گلهای سرخ شکوفا شده بودند و خود شاعر با ژستی که ایستاده بود مثل این بود که منتظر است عکس او را بگیرند. از خوشحالی این پیروزی بزرگ حتی تنفر خود را از جک کوچک فراموش کرد و برای بچه ای که بزور از خانه اش بیرون کرد دست تکان میداد.

# کتاب دوم



## فصل

### آهنگری اندره

مرد خواننده در قایق راست ایستاد و به جک اشاره کرد و گفت:

" آیا این صحنه بسیار زیبا نیست؟ "

ساعت چهار بعد از ظهر یک روز در ماه ژوئیه بود. موج ها در زیر نور آفتاب برق میزدند و هوا کاملاً گرم بود. هر چند دقیقه یکبار زورق های بادبانی که در آن زمینه زرین مثل برف سفید بودند از رودخانه رد میشدند. قایق هایی هم بودند که از جزیره ' نوارموتیه ' آمده بودند و تا لبه آن از سنگهای نمک سفید رنگ پر شده بود. روستائیان با لباسهای رنگارنگ نزدیک ساحل جمع شده بودند و کلاه زنها بسفیدی سنگهای نمک بود. قایق های دیگر با غلات نظیر گندم و جو پر شده بودند. گاهگاهی هم کشتی های کوچک سه بادبانه به آرامی عبور میکردند. شاید این پایان سفر دو ساله اشان به اقصی نقاط عالم بود. آنها با خودشان حال و هوای شعر و شاعری و راز و رمز سرزمین های دور را داشتند. یک نسیم خنک از طرف دریا وزیدن گرفت. جک سؤال کرد:

" پس این اندره کجاست؟ "



" آنجا... آن جزیره روبرو. "

در ورای مه نقره ای رنگ که جزیره را احاطه کرده بود جک بطور مبهم یک ردیف درخت صنوبر و چندین دودکش بلند را دید که از آنها دود غلیظ سیاه‌رنگی خارج میشد. او از این فاصله صدای بلند پتک‌ها را روی آهن میشنید و مثل این بود که جزیره خودش یک دیگ بخار بزرگ است. قایق به آهستگی وارد بندر شد و جک ردیف خانه‌های کوتاه در دو طرف را مشاهده کرد. نزدیک رودخانه کوره‌های عظیمی که با ذغال سنگ قایق‌های بارکش پر میشد.

خواننده اپرا با فریاد بلندی که همه بقیه صداها را تحت تاثیر قرار داد گفت:

" اینهم رودیک. "

قایق ایستاد و و برادران یکدیگر را در آغوش گرفتند. دو برادر کاملاً شبیه یکدیگر بودند هرچند که رودیک پیر تر و جثه کوچکتری داشت. ریش خود را با دقت تراشیده بود و بسبب یک مرد از ' بریتانی ' کلاه ملوانان را بر سر داشت. صورتش از تماس دائمی با آب و هوای دریائی تیره و دو چشم تیزبین او مثل دو قطعه فولاد بود. لابساندر پرسید:

" حال همگی شما چطور است؟ "

" شکر خدا همه خوب هستیم. اینهم بایستی کارآموز جدید ما باشد. او خیلی کوچک و به اندازه کافی قدرتمند نیست. "

" برادر عزیز.. این پسر مثل یک گاو نر قوی است و توسط بهترین پزشکان پاریس برای این کار توصیه شده است. "

" چه بهتر از این چون زندگی در اینجا ساده و راحت نیست. حالا عجله کنید که برویم چون باید کارآموز جدید را فی الفور به مدیر معرفی کنیم. "

آنها بیک خیابان طولانی وارد شدند که در دو طرفش درختهای زیبایی قرار داشت. این خیابان بیک کوچه عریض روستائی منتهی میشد که در دو طرفش خانه‌های سفید رنگ متعلق به مدیر و سرکارگران بود. در این ساعت همه چیز آرام و در سکوت بود چون همه در کارگاه بودند. اگر گاهگاهی صدای گریه طفلی نوزاد شنیده نمیشد و یا گلدانی پر از گل پشت پنجره ای دیده نمیشد امکان داشت که تصور کرد که کسی در این خانه‌ها زندگی نمیکند.

وقتی بنزدیک در ورودی رسیدند مرد خواننده گفت:

" پرچم را پائین آورده اند. "

او به جک توضیح داد که وقتی پرچم را پائین می‌آورند معنایش اینست که در کارگاه بسته است. بد بحال آن کارگرانی که دیر رسیده‌اند. در جلوی اسم آنها قید میشود که سرکار حاضر نبوده‌اند. در مرتبه سوم کارگر غایب از کار اخراج میشود. آنها چون میبایستی مدیر کارگاه را ملاقات کنند از در دیگری به کارگاه وارد شدند.

هنگامه و جنجال ترسناکی در سالن‌های بزرگ کارگاه برقرار بود. یک سیستم قطار داخلی از میان این سالن‌ها



عبور میکرد. لوله های آهنی و مسی در بین تویپهای جنگی قدیمی که برای ذوب شدن آورده بودند تلنبار شده بود.

رودیک شعبه های مختلف این تشکیلات را برای بازدید کنندگان توضیح میداد. او با وجودیکه تمام مدت فریاد میزد نمیتوانست صدای خود را بگوش آنها برساند چون سر و صدای کارگاه کر کننده بود. او با ایما و اشاره مقصود خود را میفهماند.

جک میتوانست که داخل کارگاه های مختلف را ببیند چون بعلت گرمای فوق العاده که کوره ها تولید میکردند همه در ها باز بود. جک حرکات سریع بازوان مردانی را میدید که صورتهای آنان سیاه شده بود. ماشینها حرکت میکردند و دود همه جا را گرفته بود.

هوای فوق العاده گرم ، بوی زننده روغن و آهن و گرده سیاه که به تیزی سوزن بود و مثل الماس برق میزد در همه جا پخش شده بود. جک همه اینها را میدید ولی چیزی که بیشتر از همه احساس میشد و مشخصه چنین کارگاه هائی است لرزش دائمی زمین است. مثل اینکه یک اژدهای بزرگ و مخوف را در سیاهچال ببند کشیده اند و جانور پیوسته زنجیر هائی که او را بزمین متصل کرده با تمام قدرت تکان میدهد که خود را آزاد کند.

آنها بیک ساختمان کوچکتز رسیدند.

رودیک به برادرش گفت:

" ما به مقصد رسیدیم. آیا میل داری با ما بیائی؟ "

" البته... من کمال میل را دارم که ' میمون ' را دوباره ببینم و به او نشان بدهم که برای خودم آدمی شده ام. "

او جلیقه مخمل خود را پائین کشید و به پوتین ها و کوله پشتی اش نگاه کرد. رودیک حرفی نزد ولی معلوم بود که کمی ناراضی شده است.

آنها از در پشتی وارد یک سالن شدند که در دو طرفش اطاقهایی نیمه تاریک قرار داشت. منشی ها مشغول کار همیشگی خود بودند. در اطاق وسطی مردی جدی با صورتی مغرور پشت میزی در کنار پنجره نشسته بود. با دیدن آنها گفت:

" آه... پدر رودیک... این شما هستید. "

" بله آقا... من آمده ام که کارآموز جدید را خدمتتان معرفی کنم و از لطفتان .... "

" این اعجوبه شگفت انگیز توست؟ به من گفته شده که تو مرد جوان استعداد خوبی در کارهای مکانیکی داری. ولی رودیک ، این پسر بنظر نمیرسد که خیلی از نظر جسمی قوی باشد. "

" درست بر عکس آقا... به من اطمینان کافی داده شده است که او استحکام کامل بدنی دارد. "

لاباساندر جلو آمد و به آقای مدیر یادآوری کرد که او شش سال پیش این کارگاه را ترک کرده و به پاریس رفته و خواننده اپرا شده بود. او تکرار کرد:

" استحکام کامل. "

آقای مدیر نگاهی به او کرد و از جا برخاست که معنی آن این بود که مذاکرات بپایان رسیده و بسرودی گفت:

" آه... بله، من بخاطر میآورم. " و رو به رودیک کرد و ادامه داد:

" رودیک... کارآموز خود را بردار و با خود ببر. سعی کن از او یک کارگر حسابی بسازی. مطمئن هستم تحت نظر خودت کارگر خوبی خواهد شد. "

خواننده اپرا از اینکه آقای مدیر او را تحویل نگرفت رنجیده و با یال و کویال آویزان از اطاق خارج شد. رودیک چند لحظه دیگر آهسته به آقای مدیر گفتگو کرد و بعد هر سه نفر از پله ها شروع به پائین رفتن کردند. هر کدام از این سه نفر برداشت متفاوتی از این بازدید پیدا کرده بودند. جک به جمله " این پسر بنظر نمیرسد که خیلی از نظر جسمی قوی باشد" فکر میکرد و لایاساندر هنوز مشغول هضم رفتار سرد و بیتفاوت آقای مدیر در قبال او بود.

او ناگهان از برادرش سؤال کرد:

" آیا همه چیز بخوبی پیش رفت؟ آقای مدیر اعتماد بنفس بیشتری نسبت به چند سال پیش پیدا کرده بود. "

" نه ... همه چیز خوب بود. من و او در باره پسر خواهر بیچاره ما، شارلو ، که مشکلات زیادی برای ایجاد کرده است صحبت میکردیم. "

" چه مشکلاتی؟ "

" بعد از مرگ مادرش، شارلو مشروب زیادی مینوشد و قمار هم میکند. بهمین دلیل قرض زیادی بالا آورده است. او نقشه کش بسیار قابلی است و حقوق خوبی هم دریافت میکند ولی قبل از اینکه حقوقش را بگیرد آنرا خرج کرده است. او بار ها قول داده که خودش را اصلاح کند ولی بهمان زودی که قول میدهد آنرا میشکند. من چندین مرتبه قرض های او را پرداخت کرده ام ولی دیگر استطاعت مالی من اجازه چنین کاری را به من نمیدهد. من مسؤل خانواده خودم هستم و همانطور که میدانی ' زناتید ' هم دارد بزرگ میشود و احتیاج به جهیزیه دارد. دختر بیچاره. میدانی... زنها بیشتر از ما مردها چیز سرشان میشود. من اصرار داشتم که او با پسر عمه اش شارلو ازدواج کند ولی او زیر بار نرفت. حالا سعی ما در اینست که شارلو را از همنشین های بدش جدا کنیم. آقای مدیر کار خوبی برای او در شهر نانت پیدا کرده است. متاسفانه من مطمئن هستم که این جوان کله شق آنرا رد خواهد کرد. ببین میتوانی امشب او را متقاعد کنی که براه راست هدایت شود؟ شاید او به حرف تو گوش بدهد. "

لایاساندر بادی به غبغب انداخت و گفت:

" ببینم چکار میتوانم بکنم. "

آنها همانطور که صحبت میکردند به خیابان اصلی رسیدند. خیابان پر از آدمهای جور واجور بود. بعضی با بلوز های مکانیک ها و برخی دیگر پالتو بر تن داشتند. جک از دیدن این مردم با لباسهای مختلف تعجب کرده بود. او در پاریس معمولا فقط یک طبقه از مردم را مشاهده میکرد.

در خانه از لایاساندر استقبال خوبی بعمل آمد. شایعاتی در افواه بود که او سالی یکصد هزار فرانک فقط از راه آواز خواندن بدست میآورد. لباسهای غیر عادی و هنرپیشگی وی باعث تحسین اطرافیان روستائی او شده بود و حدس اینکه او پول زیادی از طریق خوانندگی بدست میآورد تقویت میکرد. او به دوستان و آشنایانش که میرسید نصفه لبخندی با یک گوشه صورتش میزد و سپس صورتش را بطرف شخص دیگر برمیگرداند و نصفه لبخند را با طرف دیگر. در جلو در خانه رودیک یک خانم جوان ایستاده بود که با مرد جوانی که دو سه پله از او پائین تر ایستاده بود گفتگو میکرد. جک با خودش فکر کرد که این بایستی دختر رودیک باشد ولی بعدا یادش آمد که رودیک دو بار ازدواج کرده بود. این خانم بلند قد و لاغر اندام بود. صورتی زیبا و مهربان داشت. سری برازنده روی گردنی سفید همیشه قدری بجلو خم شده بود تو گویی خانم جوان زیر بار انبوه موهای زیبایش سر خم میکند. برعکس روش متداول روستائیان بریتانی او کلاه بر سر نداشت و لباس روشن و پیش بند مشکی اش بکلی با لباسهای زنان طبقه کارگر تفاوت داشت.

" رودیک به برادرش گفت:

" آیا او واقعا زیبا نیست؟ او مشغول درس دادن به برادر زاده اش است. "

مادام رودیک در این لحظه برگشت و با دیدن آنها با لبخندی به آنها خوش آمد گفت. او به جک گفت:



" امیدوارم که در زندگی با ما بتو خوش بگذرد. "

آنها همگی وار خانه شدند و پشت میز نشستند. لایساندر با یک ژست تئاتری گفت:

" پس ' زنائید ' کجاست؟ "

رودیک جواب داد:

" ما برای او صبر نمیکنیم. او همین موقع ها بخانه بر میگردد . او در ساختمانی که آقای مدیر و منشی ها هستند کار میکند. او حالا برای خودش یک خیاط مشهور شده است. "

لایساندر گفت:

" البته... و لابد او تا بحال یاد گرفته است که اخلاق تند خود را تحت کنترل داشته باشد. آقای مدیر آدم خودبین و متکبر است که ... "

رودیک حرف او را قطع کرد و گفت:

" اشتباه تو در همین است. درست برعکس... او مرد بسیار خوبیست. شاید کمی سختگیر باشد ولی وقتی یک مدیر با دو هزار نفر کارگر و کارمند سرو کار دارد بایستی آدم با انضباطی باشد. کلاریس... آیا من درست میگویم؟ "

پیر مرد به طرف خانمش برگشت. کلاریس ظاهرا مشغول تدارک شام بود و به حرفهای او توجه نکرده بود.

در این لحظه پسر جوانی که با مادام رودیک جلوی در صحبت میکرد به داخل آمد و با عمو لایساندر دست داد. لایساندر با سردی با او برخورد کرد. شاید بخاطر قولی بود که به برادرش داده بود که با این مرد جوان گفتگویی نداشته باشد که شاید او را براه راست هدایت کند. زنائید بلافاصله پس از مرد جوان وارد شد . او دختری چاق با صورتی قرمز و همیشه در حال نفس زدن بود. صورت و بدنش بشکل مربع مستطیل کاملا شبیه پدرش بود. او یک کلاه سفید بر سر داشت و دامنی کوتاه پوشیده بود. یک شال کوچک روی شانه هایش بود که او را از آنچه بود چاق تر نشان میداد. ابروهای پر پشت و چانه مربع شکل او نشان میداد که دختر با اراده ایست. درست بر عکس نامادریش که رفتاری نرم و انعطاف پذیر داشت. بدون یک لحظه معطلی و بدون اینکه خود را برای جدا کردن قیچی بزرگی که در طرف راست بدن او از کمرش آویزان شده بود معطل کند در یک صندلی در کنار جک نشست. تعداد زیادی سوزن و سنجاق بر روی سینه اش بچشم میخورد که مثل این بود که خفتان بتن کرده است. دیدن آدمهای غریبه کوچکتری اثری روی او نگذاشته بود. هر چه که لازم میدانست بگوید مختصر و مفید اظهار کرد ولی وقتی با شارلو مرد جوان صحبت میکرد بوضوح لحنی رنجیده و آزرده داشت.

مرد جوان بنظر نمی رسید که چندان به این مسئله توجه کرده باشد.

پدر رودیک که شنید آنها با هم با پرخاشگری صحبت میکنند با لحنی شکوه آمیز گفت:

" من میل داشتم که ایندو با هم ازدواج کنند. "

مرد جوان خندید و نگاهی به دختر عمویش کرد و گفت:

" من هیچ مشکلی با این ازدواج ندارم. "

دختر با عجله و اخم جواب داد:

" ولی من دارم. و خیلی هم خوشحال هستم که چنین وصلتی صورت نگرفت. پسر عموی خوش تیپ من... اگر من رضایت داده بودم و زن تو شده بودم تا بحال بیشک خودم را غرق کرده بودم. "

این کلمات با چنان شدت و حدتی بیان شد که پسر عمو تا چند لحظه گیج شد و نمیدانست چه بگوید.

کلاریس با نگاهی التماس آمیز بطرف دختر خوانده خود برگشت.

رودیک که میل داشت جهت این گفتگو را تغییر بدهد گفت:

" به من گوش کن شارلو... برای اینکه بتو ثابت شود که آقای مدیر مرد خوبیست او یک شغل عالی برای تو در (گورنی) پیدا کرده است. حقوق تو در آنجا بمراتب از دستمزد تو در اینجا بالاتر است."

در اینجا رودیک کمی مکث کرد و به صورت مرد جوان که علائم عدم توافق در آن بچشم میخورد نگاه کرد. بعد به دخترش و خانمش نگاه کرد و اینطور معلوم بود که فراموش کرده بود که چه میخواهد بگوید.

شارلو دنباله حرف او را گرفت و با خشونت گفت:

" عمو جان... بهتر است که آدم با پای خودش برود تا اینکه او را بیرون کنند. ولی من لازم است بشما بگویم که با شما موافق نیستم. اگر آقای مدیر مرا نمیخواهد بگذارد خودش آنرا به من بگوید و من خودم برای خودم شغلی پیدا خواهم کرد."

لاباساندر شروع به دست زدن کرد و گفت:

" او درست میگوید."

یک گفتگوی حاد و پر سر و صدا در گرفت ولی شارلو سر حرف خودش ایستاده بود.

زنانش در این گفتگو دهانش را باز نکرد ولی نگاهش متوجه نامادری اش بود که خود را با مرتب کردن میز شام مشغول کرده بود. بالاخره او به نامادریش گفت:

" مامان... آیا عقیده شما هم اینست که شارلو بایستی به گورینی برود؟"

مادام رودیک با سرعت پاسخ داد:

" البته... البته. بعقیده من او بایستی بلافاصله این پیشنهاد را قبول کند."

شارلو بتندی از روی صندلیش بلند شد و با رنجش گفت:

" بسیار خوب. حالا که همه در اینجا خیال دارند خودشان را از شر من خلاص کنند برای من تصمیم گیری آسان است. من در عرض یک هفته از اینجا خواهم رفت. ولی از این ببعد دیگر میل ندارم در باره این موضوع چیزی بشنوم."

مرد ها به باغچه خانه رفتند و پشت میزی در آنجا نشستند. مردان دیگر از همسایگی به آنها ملحق شدند و رودیک یک پیمانه شراب به هر کدام اهدا کرد. آنها شرابشان را مینوشیدند و پیشان را دود میکردند. با صدای بلند و خشن حرف میزدند و میخندیدند.

جک با تأسف به آنها نگاه میکرد و با ترس بخودش میگفت:

" آیا قرار است من مثل این آدمها بشوم؟"

در طول غروب رودیک جک را به سرکارگر کارگاه بنام ' لیسکام ' معرفی کرد. چشمان این مرد غول آسا از دیدن جک با لباسهای اشرافی از تعجب باز شد. او به کارآموز آینده خود نگاه میکرد و دستهای سفید و ظریف او برای سرکارگر تعجب آور بود. حقیقت این بود که جک خیلی ظریف و قدری دخترانه بنظر میرسید. موهای مجعدش را چیده بودند ولی این چندان مهم نبود. حالت اشرافدگی جک که دارژانتون آنهمه از آن متنفرد بود در این محیط جدید خود را

بمراتب بیشتر نشان میداد تا در خانه قبلی. لابسکام بعد از مطالعه کامل جک عقیده خود را در باره او به این صورت بیان کرد که او شبیه یک مرغ مریض است.

رودیک جواب داد:

" آه... این اثر خستگی یک مسافرت طولانی است. این لباسهایی را هم که بتن دارد بیشتر او را ظریف و شکننده جلوه میدهد. " او بعد بطرف خانمش برگشت و گفت:

" شما بایستی یک بلوز کارگری مناسب برای او پیدا کنید. حالا بهتر است که او را به رختخواب بفرستید چون همین الان مشغول چرت زدن است. پسر بیچاره فردا بایستی سر ساعت پنج صبح از خواب بیدار شود. "

دو خانم جک را بداخل خانه بردند. این یک خانه کوچک دو طبقه بود. دو اتاق در طبقه پائین وجود داشت که یکی از آنها را بنام مهمانخانه میخواندند و یک صندلی راحتی بزرگ سه نفره ، تعدادی صندلی دسته دار و تعدادی صدف بزرگ روی پیش بخاری آن بود.

در یکی از اتاق های بالا تختخواب بزرگی وجود داشت که توری بزرگی روی ستونهای باریک چوبی چهار طرف آن قرار داشت. در اتاق زنائید تختخواب بسبک روش زندگی کارگری در دیوار جا گرفته بود. یک گنجه بزرگ از چوب بلوط در طرف دیگر اتاق در جوی دیوار قرار داشت. روی دیوار دیگر یک صلیب ، تصاویر مقدس و تعداد زیادی تسبیح که از عاج درست شده بود و تعدادی صدف و ذرت آمریکائی تزئینات این اتاق را تشکیل میدادند. در یک گوشه اتاق یک پرده روی دیوار بود که نردبانی که به اتاق زیر شیروانی میرفت پنهان کرده بود. این اتاق برای جک تخصیص داده شده بود که در آنجا بخوابد.

زنائید به جک گفت:

" پسر جان... این اتاق منست و جای تو آن بالاست درست روی سر من. نگران نباش ، تو هر چقدر که میخواهی میتوانی در آنجا جفتک بیاندازی یا برقصی. من وقتی خوابم برد دیگر از این چیزها از خواب بیدار نمیشوم. "

یک فانوس هم به او دادند . او شب بخیر گفت و از نردبام بالا رفت و به اتاق زیر شیروانی وارد شد. حتی در این موقع شب هوای اتاق گرم و خفه کننده بود. یک پنجره باریک در سقف تمام چیزی بود که این اتاق را به دنیای بیرون متصل میکرد. خوابگاه مورونوال جک را برای خوابیدن در مکان های عجیب و غریب آماده کرده بود ولی او در آنجا همدمی مثل مادو را داشت ولی اینجا کسی نبود. پسر بچه به اطراف خود نگاه کرد. لباس های کار برای صبح فردا روی تختش بود. شلوار بلند و گشاد و بلوز کار که همگی آبی رنگ بودند طوری روی تخت قرار گرفته بودند که مثل آدمی بود که از فرط خستگی خود را روی تخت پرتاب کرده است.

جک با صدای آهسته بخود گفت: " این من هستم که اینجا میخوابم. " صدای هیاهوی مردان از باغچه میآمد و در همین حال یک گفتگوی صمیمانه در طبقه پائین بین زنائید و نامادریش در گرفته بود.

صدای دختر جوان خشن و سنگین و بی شباهت بصدای مردان نبود ولی صدای مادام رودیک نرم و لطیف و شبیه صدای فلوت بود. گاهی صدای او با گریه قطع میشد.

او با گریه میگفت: " او دارد میرود. " در حالت عادی کسی نمیتوانست تصور کند که خانم رودیک تا این حد احساساتی باشد.

بعد زنائید شروع به صحبت کرد . صدای او در اتاق کوچک طنین میانداخت.

جک بدنای جدیدی وارد شده بود. او کمی از این آدمهای جدید میترسید ولی خاطره مادرش به او تسکین میبخشید . از پنجره کوچک سقف به ستاره ها نگاه میکرد. ناگهان صدای گریه بلندی را شنید. او متوجه شد که مادام رودیک هم مثل او از پنجره اتاقش به آسمان شب نگاه میکند و همانند او اشک میریزد .

وقتی صبح شد پدر رودیک او صدا کرد. جک بعنوان صبحانه کمی نان با یک پیاله شراب را با عجله خورد و بطرف کارگاه روانه شد. در آنجا باید مادر ابله او میدید که چطور با کمال سرعت پسرش را به این کار سنگین که جک ابداً برای آن مناسب بود گماشته است. مقررات برای دیر آمدن سر کار بسیار سختگیرانه بود. اولین بار جریمه نقدی و سومین بار اخراج بی گفتگو از کار بود. جک معمولاً در اولین صدای زنگ جلوی در حاضر بود ولی یک مرتبه بعد از دو سه ماهی که در این جزیره کار میکرد بخاطر رفتار بد بقیه به سر کار دیر رسید. داستان از این قرار بود که بمحض رسیدن به کوره ها یک باد شدید کلاه او را از سرش پرتاب کرد. او در حالکه فریاد میزد " کلاه مرا بگیرید . " بدنبال کلاهش میدوید. درست در لحظه ای که او به کلاهش رسیده بود یک کارآموز دیگر که از خیابان بالا میآمد با لگد به کلاه او زد و باد کلاه را دورتر برد. شخص دیگری همین کار را تکرار کرد و بعد از او یک شخص دیگر. همه آنهایی که آنجا بودند به این منظره میخندیدند ولی جک بیچاره نمیدانست چکار کند. او از نفس افتاده و خشمگین بود. حالا او درک میکرد که یک تنفر پنهانی بر علیه او در این جا وجود دارد. در این حال زنگ سوم هم نواخته شد و بچه بیچاره هنوز بدنبال کلاهش بود. او واقعا در مانده شده بود چون خرید یک کلاه جدید برای او مقدور نبود. او برای خرید کلاه میبایستی به مادرش نامه بنویسد و دارژانتون آن نامه را میدید. همه این ها به اندازه کافی ناراحت کننده بود ولی درک اینکه همه همکارانش از او متنفر هستند بیشتر او را ناراحت میکرد.

بعضی افراد مانند گیاهان که احتیاج به نور و حرارت برای رشد نمو دارند احتیاج به مهربانی دارند. جک یکی از آنها بود. و اغلب از خودش میپرسید که بچه دلیل کسی او را در سر کار دوست ندارد. درست در لحظه ای که او جلوی در باز رسید صدای تنفس شخصی را از پشت سرش شنید و یک دست سنگین روی شانه اش فرود آمد. او بسرعت برگشت و یک صورت خشن ولی خندان را در مقابل خود دید. دست خشن کلاه او را به او باز گرداند.

جک با خود میگفت که او این صورت را میشناسد. آنقدر فکر کرد که بالاخره بیاد آورد. این همان مرد دوره گرد دستفروش بود که کلاه های حصیری میفروخت و جک او را با خود به خانه برده بود. متأسفانه جک وقت نداشت که با آن مرد تجدید خاطره کند و بسرعت به سر کار خود بازگشت. بار دیگر حکایت ، داستان چکش و سندان بود.



معهداً این برخورد با بلیسر مرد کلاه فروش که جک نامش را بیاد آورد روحیه او را تغییر داد. وقتی دستهای بدون تفکر با چکش بالا و پائین میرفت جک با خودش فکر میکرد. او راه باریک زیبایی جنگلی را در نزدیکی خانه مادرش بیاد آورد. یاد کالسکه قدیمی دکتر پیر افتاد که او و سیسیل را به مزارع اطراف میبرد. در گرمای طاقت فرسای کارگاه نسیم خنکی که از طرف رودخانه سن میوزید روی صورتش احساس کرد.

در پایان آنروز جک بدنبال بلیسر همه جا را گشت ولی اینکار بیفایده بود. روز بعد هم همینطور. بلیسر آب شده بود و بزمین رفته بود. صورت خشن بلیسر که آنهمه خاطرات شیرین را در ذهن جک زنده کرد رفته رفته از خاطرش محو میشد. او بار دیگر تنها شده بود.

جک در سر کار بهیچوجه مورد بقیه علاقه کارگران نبود. آنها او را مسخره میکردند و سر بسرش میگذاشتند. روز های یکشنبه تنها روز استراحت او بود. او با یکی از کتابهائی که دکتر ریوال به او داده بود به یک گوشه دنج در ساحل رودخانه میرفت. او یک بریدگی در بین سنگها پیدا کرده بود که دور از دید رهگذران آنجا مینشست و کتابش را مطالعه میکرد. کلیساهای دور دست صدای زنگشان شنیده میشد که مؤمنان را به انجام فرائض مذهبی دعوت میکرد. همه چیز در این روز استراحت و آرامش بود. گاهی یک قایق از نزدیکی عبور میکرد و سر و صدای بچه ها که بازی میکردند از دور میآمد.

او کتابها را میخواند ولی اغلب در درک مطالب کتاب به اشکال برخورد میکرد. در این جور مواقع، او چشمش را از روی کتاب بر میداشت و به موج های خفیف آب نگاه میکرد و صدای مختصری که در برخورد با سنگریزه ساحل ایجاد میشد گوش میداد. افکار او در مورد مادرش و سیسیل دختر کوچک بود.

بالاخره بارانهای پاییزی شروع شد و جک مجبور بود که اغلب یکشنبه ها را در خانه رودیک بماند. زنائید همیشه با او خیلی مهربان بود. رودیک پیر کمی از بابت ظرافت بدنی جک احساس خوبی نداشت و به پسر بچه میگفت که خواندن کتاب سودی برای او در جهت استحکام عضلات و استخوانهایش ندارد. با این وجود رودیک تکرار میکرد: " او پسر خیلی خوبیست. " در واقع رودیک پیر برای موفقیت های جک احترام زیادی قائل بود. در زندگی خودش، پیر مرد موفقیت های چندانی بدست نیاورده بود. او قادر بود بخواند و بنویسد ولی فقط در همین حد. بعد از ازدواج دومش با مادام رودیک او از کمبود های خودش بیشتر احساس ناراحتی میکرد. همسرش دختر یک دستیار افسر توپخانه بود و در زیبایی و متانت در شهر کوچکش شهره بود. او خیلی خوب بار آمده بود و نورات زیاد خانواده او هرکدام سهم کار و هزینه زندگی را تقبل کرده بودند. علیرغم اختلاف سنی، او ازدواج با رودیک را قبول کرد و برای او یک همسر نمونه شد. رودیک هم زنش را میپرستید و حاضر به انجام هر فداکاری برای خوشحالی و رضایت او بود. بنظر او زن خودش از تمام زن هائی که میشناخت زیبا تر و بهتر بود. حقیقت این بود که زنهای تنومند بریتانی بیشتر ب فکر انجام کارهای خانه اشان بودند تا در فکر زیبایی خودشان. کلاریس حال و هوای دیگری داشت که با یکنواختی زنهای کارگران خیلی متفاوت بود. او موهای خود را آرایش میکرد و لباس های شیک میپوشید در حالیکه بقیه زنهای موهای خود را در زیر روسری پنهان میکردند و یک لباس اغلب مشکی هیگل آنها را میپوشاند.

خانه رودیک هم با خانه های مجاور تفاوت میکرد. پشت پرده های سفید رنگ پنجره ها پیوسته گلدانی پر از گل، ریحان شیرین یا گل میخک قرار داشت. اثاثیه چوبی همیشه صیقلی و تمیز بودند و رودیک شب که از سر کار بخانه برمیگشت از اینکه خانه به این زیبایی و تمیزی داشت و همسری زیبا و خوش لباس که انگار روز یکشنبه است و خیال رفتن به کلیسا را دارد غرق در خوشحالی میشد. رودیک هرگز از خودش سؤال نمیکرد که چرا وقتی کلاریس از کار خانه آزاد میشد بجای اینکه صندوقش را کنار پنجره بگذارد و بیرون را تماشا کند سوزن و قیچی بدست بگیرد و به خیاطی و گلدوزی بپردازد. کاری که همه بقیه زنهای همسایه انجام میدادند و همیشه هم وقت کم میآوردند.

رودیک اینطور تصور میکرد که وقتی زنش آرایش میکند و به خودش میرسد بخاطر اوست. ولی تمام سکنه شهر کوچک اندره اعتقادشان بر خلاف نظر رودیک بود و در شایعاتی که دائم بر سر زبانها بود نام مادام رودیک و شارلو از هم جدا نشدنی بود. آنها میگفتند که این دو نفر قبل از ازدواج رودیک و کلاریس همدیگر را میشناختند و اگر شارلو میخواست میتوانست با این خانم بجای عمویش ازدواج کند.

ولی مرد جوان بهیچوجه بدنبال ازدواج نبود. او فکر میکرد که کلاریس خانم جوان و زیبایی است و خیلی خوب بود که این خانم زن عموی او شده بود. بعد ها وقتی آنها با یکدیگر بدلیل ازدواج کلاریس و عموی شارلو بهم نزدیک شدند، در موقعی که پدر رودیک روی صندلی دسته دار راحتی خود در خواب و زنائید در کارگاه مشغول خیاطی بود ایندو جوان مجذوب یکدیگر شده بودند. ولی هیچکس این حق را نداشت که در مورد آنها تصور بدی به ذهنش راه بدهد. پیوسته یک جفت چشم مظنون مواظب آندو بود. هیچ چیز از چشمان تیزبین زنائید دور نمیماند. در موقعی که این دو نفر اصلا انتظار دیدن او را نداشتند زنائید عادت داشت که سرزده خود را به آندو میرساند. هر چقدر که از کار روزانه خسته میشد او را از زاغ سیاه چوب زدن آندو نفر باز نمیداشت. زنائید در حقیقت نقش یک شوهر حسود را ایفا میکرد. اگر تمایل داشته باشید او را بصورت شوهری مجسم کنید که تمام غرائز و وضوح دید یک زن را داشت.

کارزار بین او و کلاریس یک نزاع دائمی و بی وقفه بود. گاهی که کلامی بی اختیار از دهان زنانش خارج میشد او بسرعت سعی در اختفا معنی آن میکرد. پدر رودیک با شغف لبخندی میزد ولی رنگ از صورت کلاریس میپیرید.

زنانش بالاخره پیروزی را بدست آورد و کاری کرد که آقای مدیر تصمیم بگیرد شارلو را به گورینی بفرستد که یک مدل جدید ماشین را در آنجا مطالعه کند. او چندین ماه لازم داشت که کار خود را در آنجا به اتمام برساند. کلاریس بخوبی میفهمید که در پشت همه این ها زنانش است که نقشه های خود را عملی میکند. هرچند که کلاریس خودش هم خیلی زیاد از رفتن شارلو ناراحت نبود. او برای جلب ترحم خودش را بدامان زنانش انداخت و حمایت او را بدست آورد.

جک با وجود کم تجربگی میفهمید که بین این دو زن راز و رمزی برقرار است. او هر دو آنها را دوست داشت. زنانش احترام و ستایش او را جلب کرده بود و مادام رودیک که لباس مرتب میپوشید و آرایش میکرد زندگی گذشته او و مادرش را بخاطرش میآورد. هرچند که آیدا مادرش سرزنده، خوش صحبت و شادمان بود ولی مادام رودیک ساکت و مغموم بود. هیچ چیز آندو مستقیماً شبیه یکدیگر نبود. حتی رنگ موهایشان با هم فرق میکرد. مع الوصف یک شباهت محو بین آندو را جک کشف کرده بود.

بعضی مواقع در روزهای یکشنبه جک یکی از کتابهایش را برای آندو زن و پدر رودیک میخواند. آنها در چنین مواقعی در اطاق مهمانخانه دور هم جمع میشدند. این اطاق با رنگهای زنده و روشن و تابلوهای رنگین از مناظر شهر ناپل در ایتالیا تزئین شده بود. صدف های بزرگ، اسفنج های دریایی خشک شده و بعضی اقلام جالب از کشورهای دور در این اطاق بچشم میخورد. در کنار دریا زندگی کردن این مزیت ها را هم دارد. یک صندلی راحتی سه نفره، چند صندلی دسته دار و پرده های توری که با دست دوخته شده بود اسباب و اثاثیه این اطاق را تشکیل میداد. پدر رودیک روی صندلی دسته دار خودش مینشست و به کتاب خواندن جک گوش میداد. کلاریس هم در محل همیشگی خودش در کنار پنجره نشسته و بیرون را نگاه میکرد. زنانش از یک روز تعطیلی استفاده میکرد و اشیاء پارچه ای مثل ملافه و روتختی ها را با سوزن و نخ مرمت میکرد. در میان کتابهایی که دکتر ریوال به جک داده بود کتاب 'دوزخ' اثر دانته هم وجود داشت. این کتاب توجه جک را به این علت جلب کرده بود که دانته جهنم را طوری توصیف میکرد که منظره هر روزی در جلوی چشم جک بود.



آن انسانهای نیمه عریان، شعله های آتش و دیگهای پر از فلزات مذاب بچشم او نمودار مجسم کتابی بود که شاعر ایتالیایی تحریر کرده بود.

یک روز یکشنبه که او مطابق معمول با شنوندگان خود در اطاق مهمانخانه جمع شده بودند او قسمتی دیگر از کتاب مورد علاقه خود را برای آنها میخواند. مطابق معمول همیشگی پدر رودیک بخواب عمیقی فرو رفته بود ولی دو خانم با توجه زیادی به مطالب جک گوش فرا میدادند. این بار داستان زنی بنام فرانچسکا را میبینی بود. کلاریس سرش را خم کرده و میلرزید. زنانش اخم هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد تا بالاخره دو ابرویش بیکیدیگر رسیدند. او با حرص سوزنش را به پارچه ای که در دست داشت فرو میکرد. اشعار پر سوز و گداز شاعر بزرگ آن خانه محقر

روستائی را با نوای آهنگینش پر کرده بود. کلاریس با دقت به این اشعار گوش میداد و اشک در چشمانش پر شده بود. زنایید بدون اینکه توجهی به این موضوع داشته باشد وقتی صدای خواننده داستان یک لحظه قطع شد گفت:

"عجب زن وقیح و گستاخی. نه تنها در باره گناهش داد سخن میدهد بلکه به آن افتخار هم میکند." "

کلاریس گفت:

"درست است که این زن گناهکار بود ولی بایستی اذعان کرد که بسیار غمزده و افسرده هم بود." "

"غمزده ؟ ماما این حرف را نزن. اگر کسی بشنود فکر میکند که تو دلت بحال فرانچسکا میسوزد و جنایتش را تصویب میکنی." "

"بچه من... چرا نه؟ آن زن قبل از ازدواجش عاشق آن مرد بود و او مجبور شد زن مردی بشود که او را دوست نداشت." "

"دوست داشتن یا نداشتن اهمیتی ندارد. در لحظه ای که آن زن قبول کرد که با مردی ازدواج کند او بایستی وفادار باشد. داستان میگوید که شوهر پیر بود. این خودش دلیل خوبی است که آن مرد احترام بیشتری داشته باشد. این احترام باعث خواهد شد که بقیه مردم به آنها نخندند. مرد پیر کار خوبی کرد که هر دو آنها را کشت. آنها حقشان بود که کشته شوند." "



زنایید با حرارت و شدت سخن میگفت. علاقه او بعنوان یک دختر ، سرفرازی و غرورش بعنوان یک زن استدلال او را تحت تاثیر قرار میداد. او با خلوص و شفافی که مخصوص جوانان است سخن میگفت. جوانان زندگی را با ایده آل های خود تعریف میکنند و از درک پیشامد های استثنائی کاملاً عاجز هستند.

کلاریس جوابی نداد. او رویش را برگرداند و مشغول نگاه کردن به بیرون پنجره شد. جک که نگاهش روی کتابش بود با خود فکر میکرد که این مطالبی را که او خوانده است چه تاثیری روی این دو زن گذاشته است. در اینجا در میان این جامعه تحقیر شده این داستان عشق گناه آلود از طریق دالان زمان طنین میانداخت و مستمعین را بعد از چهار صد سال به جواب وامیداشت. ناگهان از طریق پنجره باز صدای دستفروشی که فریاد میزد : " کلاه... کلاه برای فروش . " بگوش رسید. جک از جا پرید و بدون معطلی به خیابان دوید. او با سرعت میدوید ولی کلاریس که قبل از او از خانه خارج شده بود با سرعتی بیشتر خود را به دستفروش رسانده بود و در برگشت بخانه وقتی جک از پهلوی او عبور کرد نامه ای مچاله شده را در جیب دامنش فرو کرد.

دستفروش در انتهای خیابان بود.

جک فریاد زد: " بلیسر . "

مرد برگشت. جک گفت:

" من مطمئن بودم که خودت هستی. آیا تو اغلب این جا میآی؟ "

بلیسر به او نگاهی کرد و گفت :

" بله... اغلب اوقات. چه اتفاقی افتاده است. آقا جک تو اینجا چه میکنی؟ آیا از خانه قشنگتان رفته ای؟ "

پسر بچه یک لحظه در جواب دادن مردد شد. بلیسر که متوجه شد اضافه کرد:

" آن گوشت نمک سود یک گوشت اختصاصی بود و باعث درد سر شد. آن خانم جوان با آن صورت مهربان، آیا آن خانم مادرت بود؟ اینطور نیست؟ "

جک از یادآوری مادرش بقدری خوشحال شد که حاضر بود بیشتر از یک ساعت در همان گوشه خیابان با مرد دستفروش صحبت کند. ولی بلیسر گفت که او عجله دارد که برود. یک نامه دارد که بایستی بمقصد برساند.

وقتی جک بخانه برگشت مادام رودیک هنوز جلوی در ایستاده بود . رنگ او پریده بود و با لبهائی لرزان از جک سؤال کرد:

" از آن مرد چه میخواستی؟ "

پسر بچه جواب داد که او را از قبل ، از زمانی که در اتیول زندگی میکرد میشناخته است و آنها در باره پدر و مادر او با هم صحبت میکردند.

کلاریس آهی از روی راحتی خیال کشید ولی تمام مدت تا غروب او ساکت تر از همیشه شده بود و سرش در زیر بار موهای بافته شده اش بیشتر از معمول خم شده بود.



## فصل ۲

### ملاقاتی در نیمه شب

" نامه از قلعه اولنت

" پسر... من از تو خیلی راضی نیستم. آقای رودیک نامه ای طولانی به برادرش نوشته که در آن گفته است که در این یکساله که تو در آندره بوده ای هیچ پیشرفتی نکرده ای. معهذا او از تو تعریف کرده است. ولی اینطور بنظر میرسد که او معتقد است که تو با زندگی آنجا خو نگرفته ای. ما همه از شنیدن این خبر ناراحت شده ایم و فکر میکنیم که تو آنطور که باید و شاید سعی نکرده ای خود را با شرایط آنجا تطبیق بدهی. آقای رودیک فکر میکند که هوای کارگاه برای تو خیلی مناسب نیست و تو لاغر و پریده رنگ شده ای و با اندکی کار سخت صورتت عرق میکند . من این را خوب درک نمیکنم. شاید تو خوب مواظب خودت نیستی و شبها که بیرون میروی لباس کافی نمیپوشی. یا شاید در موقع خواب



پنجره اطاقت را باز میگذاری. یا شاید هم از شال گردنت استفاده نمیکنی. تو بایستی مواظب سلامت خودت باشی. این از همه چیز مهمتر است.

" من قبول دارم که کار فعلی تو از گردش کردن در جنگل و دویدن بدنبال خرگوشها سخت تر است ولی بخاطر بیابور که آقای دارژانتون بتو چه گفت: " زندگی یک داستان زیبای خوشحال کننده نیست. " مرد بیچاره خودش اینرا خیلی خوب درک کرده است. امروز بیشتر از هر موقع دیگر در گذشته. تو نمیتوانی تصور کنی که این شاعر گرانمایه چگونه مورد سوء استفاده بقیه افرادی که اسم هنرمند روی خود گذاشته اند قرار میگیرد. توطئه هائی که بر علیه او صورت میگیرد باور کردنی نیست. در نتاثر فرانسه آنها نمایشنامه ای بنام ' دختر فاوست ' را قرار است بروی صحنه بیابورند. این نمایشنامه دارژانتون نیست برای اینکه او آنرا ننوشته است ولی ایده این داستان متعلق به اوست. ما نمیدانیم که چه کسی آنرا لو داده است. ما البته در بین افراد مختلفی محاصره شده ایم ولی این افراد همه دوستان صمیمی ما هستند. شخص خائن هر کس که میخواهد باشد ولی این دوست ما دارژانتون از این خبر بد ناراحت شده و به بستر بیماری افتاده است. خوشبختانه دکتر هرش در اینجا حاضر است چون دکتر ریوال هنوز از دست ما ناراضی است. این مسئله این را بخاطر میآورد که اینطور که ما شنیده ایم تو با دکتر ریوال مکاتبه داری. آقای دارژانتون با این کار تو بشدت مخالف است. پسر ... این کار خوبی نیست که با افرادی مروده داشته باشی که از نظر اجتماعی از تو بالاتر باشند. این باعث هزار جور مشکل فکری برای تو خواهد شد. دوستی تو با سیسیل کوچک هم آقای دارژانتون فکر میکند که فقط وقت تلف کردنت. تو بایستی که این مرادات را موقوف کنی و بیشتر به کار اصلی خودت پردازی. پسر تو حتما درک میکنی که من خوبی ترا میخواهم. تو الان پانزده سال داری و کاری را شروع کرده ای که آینده بسیار خوبی را دارد. در های آینده برویت باز است و تو آن چیزی که میل داری خواهی شد.

" مادرت که همیشه ترا دوست دارد.

" شارلوت. "

" بعد التحریر: هم اکنون ساعت ده شب است.

" عزیز من ... من تنها هستم و میل دارم که بتو شب بخیر بگویم. لطفا از حرفهای ما دلسرد نشو. تو که خودت او را میشناسی. او مرد خیلی مضمی است و میل دارد که تو یک مکانیک بشوی. او درست میگوید یا نه من نمیدانم. من فقط نگران وضعیت جسمی تو هستم. آیا جایی که تو زندگی میکنی مرطوب است؟ اگر تو به چیزی احتیاج داری برای آرشامبو نامه بنویس بدست من خواهد رسید. آیا هنوز شکلات هایت را داری؟ من برای تو از خرجی خانه کمی پول پس انداز کرده ام که هر موقع بخواهی برایت میفرستم. بطوریکه میبینی منم یاد گرفته ام که مقتصد باشم. شاید یک روز منم محتاج کمک تو باشم.

" اگر بدانی که گاهی که به آینده فکر میکنم چقدر ناراحت و نگران میشوم. اینجا زندگی خیلی راحت و آسوده نیست و من همیشه خوشحال نیستم. ولی همانطور که خودت هم میدانی لحظات ناراحتی من طولانی نیستند. من در عین حال میخندم و گریه میکنم بدون اینکه دلیلش را بدانم. البته من هیچ دلیلی ندارم که گله و شکایتی بکنم. او مثل تمام هنرمندان حساس و عصبی است ولی من روح بخشنده و اشرافی او را درک میکنم. خداحافظ. من این نامه را به مادر آرشامبو خواهم داد که در راه خانه برای تو پست کند. ما این زن خوب را برای مدت طولانی نگاه نخواهیم داشت. آقای قارژانتون به او اطمینان ندارد. او فکر میکند که مادر آرشامبو با دشمنان ما رابطه دارد و ایده های او را دزدیده و به دشمنان میدهد. شب بخیر پسر عزیزم. "

در لابلای خطوط این نامه طولانی جک در صورت را برای خودش مجسم میکرد. یکی دارژانتون مستبد و جدی و دیگری مادرش ملایم و دوست داشتنی. مادرش تحت شرایط استبداد زندگی میکرد. طبیعت دست و دل باز او تحت کنترل دائمی دارژانتون خرد و نابود شده بود. تخیل کودکانه پیوسته با تجسم تصاویر همراه است. او آیدای خودش را که برای او همیشه آیدا بود در خیالش مجسم میکرد که در قلعه ای رفیع اسیر شده است و از او طلب کمک میکند.

آری او سخت کار خواهد کرد، پول کافی بدست خواهد آورد و مادرش را از زیر دست چنین فرد مستبد خودکامه نجات خواهد داد.

رودیک پیر هم حرف مادر جک و دارژانتون را تایید کرد و گفت:

" این کتابها باعث میشوند که توجه تو از کارت انحراف پیدا کند. "

جک در کارگاه بطور دائم شایعات راجع به خانواده رودیک و خصوصاً روابط بین کلاریس و شارلو را میشنید.

همه میدانستند که آنها در محلی مابین اندره و سن نازار با یکدیگر ملاقات میکنند. کلاریس چنین وانمود میکرد که مجبور است چیزهایی از آنجا بخرد که در بازار جزیره اندره موجود نبود. در نگاه تحقیر آمیز مردانی او را میدیدند و سری تکان میدادند کلاریس میتوانست احساس کند که همه از راز او با خبر هستند. نسیم خنک رودخانه لوآر قادر نبود که سرخی گونه های او را که از فرط شرم ایجاد شده بود فرو بنشانند. با وجود این، کلاریس به گناه خودش ادامه میداد. حضور جک، مانع صحبتها و وارد شدن مردم به جزئیات رابطه عاشق و معشوق نمیشد. آنها بدون شرم کلماتی را ادا میکردند که جک هرگز نشنیده بود و همه آنها بشدت میخندیدند. جک به این حرفهای مستهجن نمیخندید ولی دلش برای شوهر بد بخت که به اینصورت فریب میخورد و اغفال میشد میسوخت. او در ضمن دلش بحال زن هم میسوخت. ضعف او از هر موردی در زندگیش مشهود بود. آنطور که موهایش را میبافت، آنجور که مینشست، چشمانی که استدعای ترحم داشت بنظر میرسید که برای گناهی که مرتکب میشود درخواست بخشش میکند. او دلش میخواست که به او آهسته بگوید: " مواظب باش... همه ترا تحت نظر دارند. " ولی میل داشت که به شارلو بگوید:

" این خانم را راحت بگذار و از اینجا برو. "

او از اینکه دوستش بلیسر در این بازی شرم آور نقش مهمی ایفا میکند ناراضی و خجالت زده بود. مرد دستفروش تمام نامه های آنها را برایشان حمل میکرد و خیلی اتفاق افتاد که جک متوجه شد که بلیسر نامه ایرا در جیب پیشیند کلاریس انداخت. او از این کار بلیسر بشدت بدش میآمد تا حدی که دیگر علاقه ای احساس نمیکرد که با او در خیابان گفتگو کند.

بلیسر علت سردی رفتار جک را درک نمیکرد. یک روز وقتی او نتوانست کلاریس را پیدا کند به کارگاه مکانیکی بسروقت جک رفت و با یک حالت مرموزانه نامه را به جک کار آموز داد و گفت:

" این نامه متعلق به خانم است. اینرا طوری به او بده که کسی نفهمد. "

جک دستخط شارلو را شناخت و بیدرنگ گفت:

" نه... ابد... من دست به این نامه نمیزنم. در ضمن بنظر من بهتر است که تو همان کلاه هایت را بفروش برسانی تا اینکه در چنین کارهای شرم آوری خودت را داخل کنی. "

بلیسر با تعجب به او نگاه کرد.

جک گفت:

" اینطور حیرت زده مرا نگاه نکن. تو خودت خیلی خوب میدانی که این نامه ها چیست. تو فکر میکنی که کار درستی میکنی که کمک میکنی که یک پیر مرد بیچاره را فریب بدهند؟ "

رنگ صورت مرد دستفروش مثل لبو قرمز شد. او گفت:

" من هرگز در زندگیم کسی را فریب نداده ام. اگر به من کاغذی میدهند من آن را به مقصد میرسانم. من فقط این کاغذ ها را حمل میکنم. همین. بگذار یک چیزی بتو بگویم. اگر من آدمی بودم که تو فکر میکنی وضع من به این صورت نبود. "

جک سعی کرد که به او بفهماند که او چه کاری را انجام میدهد ولی مرد دستفروش آدم صادق و امینی بود ولی قدرت درک مسائل پیچیده را نداشت. جک ناگهان با خودش گفت: " خود منم همین الان یکی از همین مردم هستم. من چه حقی دارم که مسائل را با چنین دقتی بررسی کنم. "

اینکه پدر رودیک کوچکترین اطلاعی از این ماجرا نداشت چیز عجیبی نبود، ولی زنائید کجا بود؟ او بچه چیزی فکر میکرد؟

زنائید سر پست خودش بود. حتی از گذشته هم بیشتر چون برای مدت یکماه میشد که سر کار نمیرفت. چشمهایش کاملا باز و مواظب اطراف و اکناف بود. دلیلش هم این بود که زنائید در شرف ازدواج با یک سرباز خوش تیپ بود که در گمرک شهر نانت ماموریت داشت. جهاز این دختر هفت هزار فرانک بود. پدر رودیک فکر میکرد که این مبلغ زیادی است ولی سرباز محکم سر موضع خودش ایستاده بود. پیر مرد پولی برای کلاریس در بساط نداشت. اگر او میمرد چه بر سر کلاریس میآمد؟

ولی خانمش به او گفت :

" تو هنوز جوان هستی و من سعی خواهم کرد که تا حد امکان صرفه جوئی کنم. ما به اندازه کافی پول جمع خواهیم کرد. بگذار که سرباز با زنائید ازدواج کند و هفت هزار فرانک را برای خودش بردارد. دختر بیچاره او را خیلی دوست دارد. "

این روزها زنائید وقت زیادی را در جلوی آئینه صرف میکرد. او خودش را گول نمیزد و بخود میگفت:

" من خودم میدانم که زشت هستم. آقای موژن بخاطر زیبایی من با من ازدواج نمیکند. ولی بگذار او با من ازدواج کند و من مطمئن هستم که در آینده او به من علاقمند خواهد شد. "

دختر جوان سری تکان داد بخاطر اینکه خود را میشناخت و میدانست که تا چه درجه از خود گذشتگی در وجود او متمرکز شده است. او با شکیبایی و مهربانی از شوهر خود مواظبت خواهد کرد و در کمترین مدت دل او را بدست خواهد آورد. این اتفاقاتی که قرار بود در زندگی او بیافتد موقتا ذهن او را اشغال و سوء ظن خود را فراموش کرده بود. گاهی افکار پریشان در مورد پدرش و کلاریس در موقعی که مشغول دوختن لباس عروسی اش بود به مغزش هجوم میآوردند ولی او کلاریس را دیگر محزون و پریشان نمیدید. او متوجه غیبت های طولانی و مکرر کلاریس از خانه نمیشد. چون فعلا سر کار نمیرفت و از شایعاتی در شهر در جریان بود خبری نداشت. او چیزی نمیدید و نمیشنید بغیر از اینکه کلاریس این روزها میدرخشید و شادمان بود. کارت های دعوت چاپ شده و روز عروسی مشخص شده بود. خانه کوچک آنها غرق شادی و هیجان شده بود. بیست دفعه در روز زنائید از پله ها بالا و پائین میدوید و این دوندگی او حرکت یک کرگدن جوان را بخاطر میآورد. دوستانش میآمدند و میرفتند و سیل هدیه بطرف خانه آنها سرازیر بود. برغم تندی اخلاق گاه به گاه زنائید دوست و آشنای فراوان داشت. جک میل داشت برای او هدیه ای بخرد چون مادرش برایش صد فرانک فرستاده بود.

شارلوت برایش نوشته بود:

" جک عزیز من... این پول متعلق بتوست. یک هدیه مناسب برای مادمازل رودیک خریداری کن و برای خودت هم لباس های مناسب عروسی تهیه کن. متاسفم که تو لباس مناسبی نداری. چیزی در باره این پول در نامه هایت نگو. به خانواده رودیک هم چیزی نگو چون آنها با لایساندر در تماس هستند و اگر آنها از من تشکر کنند برای من ایجاد درد سر خواهد شد. "

برای مدت دو روز جک پولش را با سرافرازی در جیبش نگاه داشت. او قصد داشت که یک روز به نانت برود و برای خودش لباس بخرد. چه روز خوبی خواهد بود. یک چیز ذهنش را بخود مشغول میکرد. برای زنائید چه چیزی بخرد؟ شاید بهتر بود که ببیند او چه چیزهایی دارد که مبادا چیزی بخرد که زنائید آنرا از قبل داشته است.

در این افکار بود که یکشب وقتی وارد خانه شد با کسی که از پله ها پائین میآمد برخورد کرد. جک با تعجب گفت:

" آیا این تو هستی بلیسر؟ "

او جوابی نگرفت ولی جک برگشت و در را باز کرد و بداخل کوچه نگاه کرد. او اشتباه نکرده بود. این خود بلیسر بود.

کلاریس در راهرو بود و ظاهراً از سرما میلرزید. او در نوری که از در نیمه باز اطاق مهمانخانه به داخل راهرو میفتاد چنان غرق در مطالعه نامه بود که متوجه ورود جک نشد. نامه بطور حتم حاوی خبر بدی بود و جک ناگهان بخاطر آورد که کارگران در کارگاه در باره اتفاقی که برای شارلو افتاده بود صحبت و بدگوئی میکردند. او یک مبلغ گزاف در قمار به کارکنان یک کشتی انگلیسی که از کلکته به نانت آمده بود باخته بود.

در اتاق مهمانخانه زنائید و موژن باهم تنها بودند.

پدر رودیک به شاتوبریان رفته بود و تا روز بعد بر نمیگشت. این باعث نمیشد که شوهر آینده دخترش برای شام بخانه آنها نیاید. موژن روی صندلی راحتی جا گرفته و پاهایش را دراز کرده بود. زنائید با دقت لباس پوشیده و موهایش را نامادریش شانه و مرتب کرده بود. او میز شام را مرتب میکرد و سرباز دلداده در باره قیمت غلات، رنگهای صنعتی و روغن که به بندر نانت وارد شده بود اطلاعاتی به زنائید میداد. عشق عجب چیز باشکوهی است که زنائید با تمام وجودش به این جزئیات گوش میداد و از آن لذت میبرد. این اطلاعات در گوش او مثل نغمه موسیقی بود.

ورود جک تنهائی لذت بخش عاشقان جوان را مختل کرد. دختر فریاد کرد:

" آه ... جک از سر کار برگشته است. من اصلاً فکر نمی‌کردم که اینقدر دیر باشد. مامان کجاست؟ "

کلاریس با رنگ پریده ولی آرام وارد شد.

جک که به او نگاه میکرد متوجه شد که او سعی میکند که لبخندی بر روی لبهایش بیاورد. جک با خودش گفت:

" زن بیچاره. " کلاریس سعی میکرد حرف بزند و غذا بخورد. هر لقمه غذا با یک جرعه بزرگ آب همراه بود انگار که زن بدبخت میخواست آتش درونش را با آن آب خاموش کند. زنائید نسبت به همه این چیزها کور و کر بود. او اشتهايش را از دست داده بود و مدام به سربازش نگاه میکرد. بشقاب سرباز ب سرعت خالی میشد و زنائید که از سرعت عمل او خوشحال بود در پر کردن مجدد بشقاب او کوتاهی نمیکرد.

موژن در عین حالی که ب سرعت بشقابش را خالی میکرد از سخن گفتن هم در نمیماند. او با همان روشی که نانهای خودش را با کارد به صورت مربع های کوچک میبرد به کلماتی که از دهانش بیرون میآمد دقت میکرد. شام برای او یک اتفاق مهم بود. در این شب بخصوص کلاریس دیگر نتوانست طاقت بیاورد و از جایش بلند شد و گفت:

" آقای موژن... بسیار شب خوبی بود. من امیدوارم که بسلامتی به خانه برسید. "

زنائید بانگ زد:

" حالا خیلی زود است. " او چنان با هیجان و بلند این را گفت که همه بخنده افتادند. ولی خداحافظی کلاریس کار خودش را کرد و سرباز از جا بلند شد که برود. ولی مدتی طول کشید که سرباز از خانه خارج شود. فانوس بایستی روشن میشد. بعد نوبت دستکش هایش بود که دکمه هایش میبایستی بسته شود. زنائید همه این کارها را خودش انجام میداد. بالاخره سرباز آماده رفتن شد. زنائید کلاه او را تا نزدیک چشمش پائین کشید و شال گردنش را دور گردن او پیچید و به او شب بخیر گفت. زنائید رفتن این مرد را که حالا به اسکیمو ها شبیه شده بود با نگرانی در کوچه تعقیب میکرد. هر اتفاقی در چنین شب تیره و تاری ممکن بود رخ بدهد.

نامادری با بی صبری او را صدا میکرد. هیجان عصبی کلاریس در لحظه فوران کرده بود. جک اینرا دریافت و ضمناً متوجه شد که کلاریس دائماً با نگرانی به ساعت نگاه میکند. زنائید گفت:

" تصورش را بکنید که روی رودخانه لوآر در چنین شبی چقدر باید سرد باشد. "

کلاریس لرزید و و حرف او را تصدیق کرد:

" واقعاً... امان از سرما. "

در این موقع ساعت زنگ ساعت ده شب را نواخت. کلاریس به زنائید گفت:

" بیا... وقت خواب رسیده است. "

او جک را دید که خیال دارد در را قفل کند. دست او را گرفت و گفت:

" من خودم در را قفل کرده ام. بیا برویم بالا. "

ولی زنائید هنوز در حال و هوای آقای موژن بود و از جک میپرسید:

" جک... آیا تو فکر میکنی که سیبل موژن به او میآید؟ "

مادام رودیک سعی کرد که از این سؤال بگذرد ولی تمام بدنش میلرزید.

بالاخره هر سه نفر به بالای پله ها رسیدند. کلاریس گفت:

" شب همگی بخیر... من دارم میمیرم که بخوابم. "

چشمان کلاریس برق میزد. جک شروع کرد که از نردبام بالا برود ولی اطاق زنائید طوری از هدایا و خرید ها پر شده بود که جک با خودش فکر کرد که حالا وقت خوبیست که قبل از رفتن به نانت نگاهی به آنها بیاندازد که چیزی را دوباره برای زنائید ابداع نکند. زنائید همه هدایا و خرید ها را با حوصله و غرور به او نشان داد. هر چند لحظه یکبار جک ندائی از تعجب و تحسین بر میآورد. او با خودش میگفت:

" پس من چه چیزی میتوانم به او بدهم؟ "

" جک حالا نوبت بازدید از جهیزیه من است. "

او در کمند قدیمی را با یک کلید کهنه باز کرد. کمند که برای نسلها در خدمت این خانواده بود در هایش باز شد و بوی عطری فضای اطاق را پر کرد. جک میتوابست قواره های پارچه های زیبایی را ببیند که رویهم انباشته شده بود. اینها متعلق به مادام رودیک اولی مادر زنائید بود.

جک قبلا چنین منظره ای را ندیده بود. گنجه مادرش پر از لباسهای جور واجور بود ولی پارچه و اسباب و اثاثیه خانه در آن وجود نداشت. او از زیر یک توده پارچه یک صندوقچه را بیرون کشید و با لبخندی به جک گفت:

" این جعبه حاوی جهیزیه منست. دو هفته دیگر این به آقای موژن تعلق خواهد داشت. آه... وقتی من به آن فکر میکنم میخوام از خوشحال آواز بخوانم و برقصم. "

بعد دو طرف دامنش را گرفت و محتویات صندوقچه را در دامنش ریخت. درست در همین لحظه صدای کوبیدن به دیوار آمد که زنائید را میخکوب کرد.

این نامادریش بود که با لحنی سرزنش آمیز میگفت:

" بگذار این بچه برود بالا و بخوابد. او صبح خیلی زود باید بیدار شود. "

مادام موژن آینده کمی شرمنده در گنجه اش را بست و به جک شب بخیر گفت. جک از نردبام بالا رفت و پنج دقیقه بعد برف و بوران خانه کوچک را در بر گرفت.

هیچ نوری از اطاق پذیرائی به بیرون درز نمیکرد جز جرقه های گاه بگاه آتش شومینه که در حال تمام شدن بود. یک زن در اطاق نشسته بود و مردی پیش پای او زانو زده بود.

آن مرد میگفت:

" اگر مرا دوست داری، من از تو خواهش میکنم... "

" اگر آن زن او را دوست میداشت. ' آیا آن زن بخاطر اطاعت از او که گفته بود در را برای او باز بگذارد در را قفل نکرده بود؟ آیا آن زن برای او با آرایش و لباسهایی که او دوست میداشت خود را خوشگل نکرده بود؟ او دیگر چه چیزی از آن زن میخواست؟ چطور شده بود که آن زن که همیشه ضعیف و بی اراده بود حالا در مقابل خواسته او مقاومت میکرد. بگذارید چند لحظه به حرفهای آنها گوش فرا دهیم. زن مصرا میگفت:

" نه... نه این غیر ممکن است. من محال است که اینکار را بکنم. "

" گوش کن کلاریس، من فقط آنرا برای دو روز میخواهم. با این شش هزار فرانک من پنج هزار فرنگی را که باختم پس میدهم و با هزار فرانک باقیمانده بخت خودم را بار دیگر میآزمایم. "

کلاریس به او با وحشت نگاه میکرد و تکرار کرد:

" نه... نه... اینکار نشدنی است. تو باید راه دیگری پیدا کنی "

" راه دیگری وجود ندارد. "

" گوش بده... من یک دوست قدیمی ثروتمندی دارم که برای او نامه خواهم نوشت و از او تقاضای قرض خواهم کرد. من مطمئن هستم که این خانم روی مرا زمین نمیاندازد. "

" این کار بدرد من نمیخورد. من بایستی این پول را تا فردا داشته باشم. "

" خوب در اینصورت از آقای مدیر درخواست وام کن. "

" او درخواست مرا بدون معطلی رد خواهد کرد. نقشه من از همه این ها بهتر است و در عرض دو روز من پول را سر جایش خواهم گذاشت. "

" تو همینطوری یک چیزی میگوئی. "

" من قسم میخورم. شاید بهتر بود که من چیزی به تو نمیگفتم و خودم میرفتم سر وقت کمدم و چیزی را که میخواستم بر میداشتم. "

کلاریس از ترس میلرزید برای اینکه فکر میکرد که او همین کار را هم خواهد کرد. او گفت:

" تو که میدانی... زنایید هر روز بدون استثنا پولهایش را شمارش میکند. همین امشب او پولهایش را به پسر کارآموز نشان میداد. "

شارلو تکان خورد و پرسید:

" آیا او اینکار را کرد؟ "

" بله... دختر بیچاره واقعا خوشحال است. اگر این پول را از دست بدهد خودش هم خواهد مرد. بعلاوه کلید در کمدم که روی در نیست. "

کلاریس ناگهان متوجه شد که موقعیت خودش را تضعیف میکند. در اینجا او سکوت کرد. او دیگر در نقش عاشق نبود. او پسر لوس خانواده بود که حالا نزد زن عمویش آمده بود و از او طلب پول میکرد که او را از رسوائی نجات بدهد.

کلاریس از میان پرده ای از اشک به او نگاه و تکرار میکرد:

" غیر ممکن است... غیر ممکن است. "

مرد جوان از جا برخاست و گفت:

" به من کمک نمیکنی؟ ... بسیار خوب. حالا دیگر فقط یک چیز باقی مانده است. خداحافظی همیشگی. من مرگ را به زندگی در رسوائی ترجیح میدهم. "

او فکر میکرد که کلاریس با شنیدن این حرف شروع بگریه کند. خیر... کلاریس جلو آمد و گفت:

" تو آرزو میکنی بمیری؟ آه... خیلی خوب... منم همین آرزو را دارم. من از این زندگی پر از شرم و گناه خسته شده ام. از دروغ و از عشق. از عشقی که باید تا این حد در پنهان کاری آن کوشش کنم. من برای مردن حاضرم. "

مرد جوان عقب نشینی کرد و غمزده گفت:

" چه حرفهای بیخودی. دیگر برای این حرفها خیلی دیر شده است. " این را گفت و بسرعت بطرف پله ها روانه شد. کلاریس دنبال او آمد و بازویش را گرفت و گفت:

" فکر میکنی کجا داری میروی؟ "

" راحتم بگذار. من کاری دارم که باید انجام بدهم. "

" مواظب خودت باش. اگر یک قدم دیگر در این جهت برداری من فریاد خواهم زد. "

" اشکالی ندارد... فریاد بزن و بگذار همه دنیا بفهمند که عاشق تو برادر زاده توهم هست و یک دزد هم بشمار میرود. "

او آهسته این کلمات را در گوش کلاریس زمزمه میکرد. تحت تاثیر تاریکی و سکوت خانه قرار گرفته بودند. در زیر آخرین شعله های آتش ناگهان صورت واقعی شارلو بر کلاریس ظاهر شد. نقاب همیشگی اش کنار رفت و کلاریس توانست که آنچه را که در روح او میگذرد بچشم ببیند.

او چشمهای شارلو را دید که از بس به کارت های بازی خیره شده بود قرمز بود. کلاریس با خودش فکر کرد که چه فداکاریهایی که برای این مرد انجام نداده است. او بخاطر آورد که با چه مرارتی خودش را برای دیدن این مرد آراسته بود. یکباره تمام وجودش از تنفر برای خودش و برای او پر شد و بیحال روی صندلی راحتی افتاد. وقتی که مرد دزد با سکوت از پله ها بطرف اطاق بالا میخزید کلاریس صورتش را در بالاش فرو کرده بود که صدای گریه اش بگوش نرسد و خود او هم نه چیزی ببیند و نه چیزی بشنود.

خیابانهای اندره مثل نیمه شب تاریک بود. هنوز کاملاً ساعت شش صبح فرا نرسیده بود. اینجا و آنجا نوری از یک مغازه نانوائی یا مشروب فروشی از میان مه غلیظ بچشم میرسید. در یکی از این مشرب فروشی ها شارلو و جک نشسته بودند.

" یک گیلان دیگر شراب پسر جان؟ "

" نه خیلی متشکرم. میترسم که حالم بد بشود. "

شارلو خندید و گفت:

" اسم خودت را هم پارسی گذاشته ای. گارسون لطفاً برای ما باز هم شراب بیاور. "

جک دیگر جرات نکرد که بیشتر از آن مقاومت کند. از توجهی که به او میشد خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود. این مرد که مدت هجده ماه کوچکترین توجهی به او نکرده بود حالا که بر حسب تصادف در خیابان صبح به زودی بهم رسیده بودند او را به کافه دعوت کرده و برایش مشروب خریده بود. در ابتدا جک کمی از این رفتار خیلی دوستانه مشکوک شده بود برای اینکه این مرد جوان مرتب این سؤال را از تکرار میکرد. " آیا هیچ خبر جدیدی در خانه رودیک اتفاق افتاده است؟ آیا حقیقتاً خبر تازه ای نیست؟ "

پسر کار آموز با خود فکر میکرد که شاید شارلو میخواهد او را ترغیب کند که بجای پلیس نامه هایش را برای بردن به کلاریس به او بدهد. "

ولی بعد او مدت کمی جک خیالش راحت شد. شاید آنقدر هم که او فکر میکرد شارلو آدم بدی نبود. یک دوست خوب میتوانست برای او در زندگی کمک مهمی باشد.

بعد از سومین گیلای شراب جک خیلی سرحال شده بود و پیشنهاد کرد که دوست خوبی برای شارلو بشود. شارلو با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت و پسر کار آموز با خود فکر کرد که بهتر است اولین نصیحت را همان موقع به شارلو بکند. جک گفت:

" نگاه کن آقای شارلو... به من گوش کن و از این بیعد دور قمار را خط بکش. "

ضربه بجا و مؤثری بود. لبهای مرد جوان شروع به لرزیدن کرد و یک گیلای براندی را یکجا سر کشید. در همین موقع صدای زنگ کارگاه بلند شد. جک از جا پرید و بعجله گفت:

" من باید بروم. "

چون دوست او برای دفعه اول و دوم پرداخت کرده بود او وظیفه خود دانست که برای مشروب دفعه سوم پرداخت کند. او یک لویی طلا از جیبش بیرون آورد و روی میز انداخت.

صاحب مشروب فروشی با دیدن سکه طلا که قاعدتا در اختیار یک کارآموز نمیتواند باشد سوتی کشید و گفت:

" آها... یک سکه طلا. "

شارلو تکان خورد ولی چیزی نگفت. او بخودش گفت:

" آیا جک هم به کمد سری زده است؟ "

جک از اینکه تولید اعجاب و تحسین کرده است مغرور و خوشحال شد و در حالیکه با دست به جیبش میزد گفت:

" من از این سکه ها در جیبم زیاد دارم. "

و در گوش شارلو گفت " این پول را برای خرید هدیه ای برای زنایید نگاه داشته ام. "

شارلو بدون توجه گفت: " واقعا. " و رویش را به یک لبخند بر گرداند.

صاحب مشروب فروشی سکه طلا را با انگشتان خود میچرخاند و خیلی راضی بنظر نمیرسید. جک گفت:

" عجله کن وگرنه من سر کارم دیر خواهم رسید. "

" پسر جان... من امیدوار بودم که تو میتوانستی با من تا وقتی که قایق من میآید بمانی. حدود یکساعت دیگر. "

او خیلی ملایم جک را بطرف ساحل رودخانه لوآر کشید. جک مقاومتی از خودش نشان نداد. وقتی از مشروب فروشی بیرون آمدند در هوای سرد بیرون مشروبی که جک نوشیده بود او را گیج و گنگ کرده بود. او احساس میکرد که سرش هزار کیلو شده است. این زیاد طول نکشید چون جک ناگهان گفت " گوش بده ... دیگر صدای زنگ نمیآید. " جک واقعا ترسیده بود. این اولین باری بود که سر کار دیر میرسید. شارلو با ناراحتی گفت: " همه اینها تقصیر من بود. او اعلام کرد که قصد دارد شخصا به آقای مدیر اطلاع بدهد که علت تاخیر جک خود او بوده است. او طوری ناراحت بنظر میرسید که جک مجبور شد او را کمی تسلی بدهد. او گفت که اتفاق وحشتناکی نیافتاده است و آخرش اینست که او یک اخطار میگیرد که چون برای مرتبه اول است فقط یک جریمه مالی است.



او اضافه کرد:

" من با تو تا قایقت خواهم آمد. "

پسر کارآموز از تاثیر حرف خود روی شارلو خوشحال بود که تصمیم گرفت که مسئله را بیشتر گسترش بدهد و در باره پدر رودیک و کلاریس صحبت کند. او گفت:

" آه... اگر صبح امروز مادام رودیک را میدیدی دلت بحال او میسوخت. او رنگش چنان پریده بود که مثل مرده ها شده بود. "

شارلو لرزید.

" برای صبحانه هم هیچ چیزی نخورد. من فکر میکنم که زن بیچاره مریض شده است. یک کلمه حرف هم نزد. "

شارلو آهی از روی آسودگی خیال کشید که جک آنرا به حساب حزن و اندوهش گذاشت. او زمزمه کرد:

" زن بیچاره. "

آنها به بندرگاه رسیدند. قایق هنوز آنجا نبود. مه غلیظی از یکطرف رودخانه تا طرف دیگر سطح آبرا فرا گرفته بود.

یک سر پناه چوبی که برای کارگرانی که انتظار قایق را میکشیدند درست کرده بودند که شارلو به آن اشاره کرد و گفت: " بیا برویم آنجا. " کلاریس این سرپناه را خیلی خوب میشناخت و همینطور زنی را که در نزدیکی آن دکه ای داشت که قهوه و براندی میفروخت. کلاریس از اینجا به دیدن شارلو میرفت. شارلو گفت:

" بیا یک گیلان براندی بنوشیم که بتوانیم سرما را بهتر تحمل کنیم. " درست در همین موقع صدای سوت گوش خراشی شنیده شد. این سوت قایق به مقصد سن نازار بود. شارلو گفت:

" جک خدا حافظ و تشکر بی پایان من برای نصایح آموزنده ات. "

جک جواب داد:

" قابلی نداشت. ولی دعا کن که دیگر دور و بر قمار نگردي. "

شارلو در حالیکه با عجله بطرف قایق میرفت گفت:

" البته... من همین کار را خواهم کرد. " و برای اینکه تمسخری که در چهره اش پیدا شده بود پنهان کند روی خود را برگرداند. وقتی جک تنها شد احساس کرد که دیگر هیچ تمایلی ندارد که آنروز بسر کار برگردد. او هیجان زده شده بود و حتی مه روی رودخانه بنظر او زیبا میآمد. ناگهان فکری بخاطرش رسید. او بخود گفت:

" حالا که کاری ندارم چرا از فرصت استفاده نکنم و به نانت نروم. در آنجا میتوانم هدیه خوبی برای زنایید پیدا کنم. "

تا ظهر قطاری برای نانت نبود این بود که جک تصمیم گرفت که تا آنموقع در اطاق انتظار صبر کند. در آن اطاق چند نفر از کارکنان سابق کارگاه که بدلیل مختلف از کار اخراج شده بودند حضور داشتند. آنها با ادب از جک استقبال کردند و وقتی او شروع به صحبت کرد آنها به حرفهای او با دقت گوش میدادند. جک از دارژانتون حرفهایی در باره حقوق مدنی کرگران و ظلم هائی که به آنان میشود چیزهائی شنیده بود که آنها را درست و غلط برای آنها تعریف کرد.

آنها با تعجب بیکدیگر میگفتند: " گوش بده... کاملاً معلوم است که این پسر از پاریس آمده است. "

جک از استقبال و همدردی آنها هیجان زده شده بود و بسرعت صحبت میکرد و هر چه دلش میخواست میگفت. ناگهان اطاق دور سرش شروع به چرخیدن کرد و بعد همه چیز تاریک شد و جک دیگه چیزی نفهمید. یک نسیم خنک حال او

را بجا آورد. او را به ساحل رودخانه منتقل کرده بودند و یک ملاح پیشانی او را با آب شستشو میداد. مرد ملاح از او پرسید :

" آیا بهتر شدی؟ "

جک در حالیکه دندانهایش بهم میخورد گفت:

" بله خیلی بهترم. "

" پس بلند شو برویم سوار قایق بشویم. "

پسر کارآموز با حیرت گفت " قایق؟ ... کجا میرویم؟ "

" آیا فراموش کرده ای که تو یک قایق کرایه کرده ای و سفارش مواد غذایی داده ای؟ اینهم مردیست که با غذاها دارد میآید. "

جک کودن شده بود ولی ضعیف تر از آن بود که با مرد ملاح سرو کله بزند. کمی پول برای او باقی مانده بود که قصد داشت برای زینا هدیه ای بخرد. او صبحانه کمی خورد چون اصلاً اشتها نداشت. در گوشه قایق نشسته بود و غرق در تفکرات خودش بود. او بفکر کتابهایی افتاد که خوانده بود ولی مرتب کتاب رابینسون کروزو جلوی چشمش میآمد. او صفحات تا خورده و زرد شده کتابرا در جائیکه تصویر رابینسون در تختخواب کرباسی اش که توسط ملاحان مست محاصره شده بود بخاطر میآورد. در بالای آن تصویر نوشته شده بود: " و در یک شب عیاشی من تمام قول و قرار هایی را که با خود گذاشته بودم فراموش کردم. "

او از صدای آواز همسفران و دو چشم که با دقت به او دوخته شده بود بخود آمد. جک از این نگاه خیره ناراحت شد و با بطری که در دست داشت بجلو خم شد و گفت:

" بیا با هم مشروبی بنوشیم. "

مرد بزرگت این دعوت را رد کرد. یک ملاح جوان آهسته در گوش او گفت: " او را تنها بگذار. او نمیخواست که ترا در قایقش راه بدهد ولی خانمش این کار را ترتیب داد. او فکر میکرد که تو بیشتر از اینکه یک کارآموز باید پول داشته باشی در جیبیت پول موجود است. "

جک از اینکه با او مثل یک دزد رفتار میکنند خیلی ناراحت شد و به او برخورد. او اعلام کرد که این پول خودش است و کسی که این پول را به او داده.... " در اینجا او متوقف شد. بخاطر آورد که مادرش گفته بود که بیهوشی اسم او را نیاورد. او ادامه داد: " ولی من هر چقدر پول بخوهم برای من موجود است. الان هم میخواهم که هدیه ای برای زینا خریداری کنم. "

جک بحرفش ادامه داد ولی کسی به حرفهای او گوش نمیداد. اختلاف نظر شدیدی بین دو مرد از اینکه کجا قایق را متوقف کنند در گرفته بود.

بالاخره آنها وارد بندرگاه نانت شدند. ساختمانهای قدیمی که جلوی اغلب آنها سنگتراشی شده بود با بالکن های سنگی بچشم جک خورد. مثل همه باراندازها شلوغ و پرسرو صدا بود. کشتی های بزرگ در بندر لنگر انداخته بودند و بنظر جک مانند اسرانی میآمدند که منتظر آزادی، نور آفتاب و پهنه دریاها بودند. او بیاد مادو افتاد که بعد از فرار خودش را در لابلای محمولات پنهان کرده بود. این فکر بسرعت از مغزش گریخت و او خود را در بین دو نفر از همسفرانش در ساحل یافت. بزودی آنها را گم کرد و طولی نکشید که بار دیگر آنها را یافت. آنها از روی پل عبور کردند و بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفتند. وقتی از پیاده روی خسته میشدند یک گیلان شراب خستگی آنها را جبران میکرد. شب فرا رسید و پسر جوان همراه با دو ملاح بیک سالن رقص وارد شدند. او در همان حالت هیجان که از صبح با او بود بسر میبرد. دست آخر او خود را روی یک نیمکت در یک میدان عمومی پرتاب کرد ولی از شدت خستگی حتی

نمی‌توانست بخوابد. همه جا خلوت شده بود و تنهایی مفرط او را می‌ترساند. ناگهان صدای آشنای مردی را که بانگ می‌زد :

" کلاه... کلاه برای فروش "

شناخت. با خوشحالی فریاد زد:

" بلیسر. "

او خود بلیسر بود. جک بیهوده سعی کرد که دلیل آمدن خود را به آنجا برای او توضیح بدهد. بلیسر با ملایمت به جک کمک کرد که از جا برخیزد و او را با خود برد.

آنها کجا می‌روند؟ و چه کسی آنجا می‌آید؟ و آنها از او چه می‌خواهند؟ مردان خشنی او را مخاطب قرار میدادند، او را بشدت تکان میدادند و آهن روی مچ دست او می‌گذاشتند. او کاری از دستش بر نیامد و مقاومتی نمی‌کرد. او بین خواب و بیهوشی دست و پا می‌زد. او در ارابه بخواب رفت و وقتی او را به داخل قایق انداختند همانجا روی کف قایق افتاد. وقتی بالاخره بعد از قایق سواری او را داخل یک اتاق انداختند او خودش را روی یک تختخواب حصیری که آنجا بود پرتاب کرد و خوشحال بود که بالاخره آنها با بستن در دیگر مزاحم خوابش نخواهند شد. در را از بیرون بستند و آنرا قفل کردند.

یک سر و صدای وحشت انگیز در صبح فردا او را از خواب بیدار کرد. بیدار شدن در صبح روزی که شبش به می‌گساری گذشته است چه کار سختی است. لرزش عصبی در هر ماهیچه بدنش، تشنگی مفرط و خستگی، شرم و خجالت از اینکه انسان خودش را در حد جانوران می‌بیند طوری روی او اثر کرده بود که میل داشت همان لحظه به زندگی خود پایان داده و از نو شروع کند.

هوا هنوز آنطور روشن نشده بود که اشیاء داخل اتاق را تشخیص بدهد ولی همین قدر میدانست که در اتاق زیر شیروانی خودش نیست. نور سفید رنگی از دو پنجره که در بالای دیوار نزدیک بسقف قرار گرفت بودند بدخل اتاق می‌آمد. آیا او کجا بود؟ در یک گوشه او یک توده طناب و قرقره تشخیص داد. بار دیگر صدای بلندی که او را خواب بیدار کرد بگوشش رسید. این زنگ کارگاه جزیره اندره بود. ولی کجای این جزیره؟

اینطور بنظر میرسید که او را در برجی در ساختمان کارگاه که گاهگاه کارآموزان را برای تنبیه در آن می‌گذاشتند زندانی کرده بودند. مگر او چکار کرده بود؟ او سعی کرد که اتفاقات روز قبل را بخاطر بی‌آورد. با وجودیک هنوز اثر الکل در وجود او بود و او را گیج و منگ می‌کرد به اندازه کافی دچار شرم و خجالت شده بود. او طوری از خودش ناراحت و عصبی بود که بی اختیار غرشی کرد. غرش او با یک آه از یک گوشه دیگر اتاق جواب داده شد. پس او تنها نبود. جک با ناراحتی سؤال کرد:

" آنجا چه کسی است؟ بلیسر آیا تو هستی؟ " بلیسر با پریشانی جواب داد:

" بله... خودم هستم. "

" محض رضای خدا به من بگو که چرا ما را مثل دو تبه کار در اینجا زندانی کرده اند؟ "

" هر کس دیگر هر کاری کرده است به من ارتباط ندارد. من فقط از جانب خودم صحبت می‌کنم. من هیچ کار خطائی انجام نداده و به هیچ کس آزاری نرسانده ام. همه کلاه های من از بین رفته و خودم هم دست کمی از کلاه هایم ندارم. "

جک نمی‌دانست بین کارهای بدی که روز قبل انجام داده بود کدامیک بد تر از بقیه بوده است. او گفت:

" من نمی‌دانم که چکار خلافی کرده ام. "

" آنها می‌گویند... چرا مرا وادار می‌کنی که بگویم. تو خودت خوب میدانی که آنها چه می‌گویند. "

" خواهش میکنم به من بگو آنها چه میگویند. "

" خیلی خوب... آنها میگویند که تو جهیزیه زنائید را دزدیده ای. "

آه سردی از نهاد پسر بیچاره بیرن آمد و گفت:

" بلیسر... تو که حرفهای آنها را باور نمیکنی؟ "

بلیسر جوابی نداد. همه در اندره مطمئن بودند که جک گناهکار است. تمام شواهد بر علیه پسر جوان بود. در اولین مرحله گزارش دزدی بدنبال جک میگشتند. ولی نتوانستند او را پیدا کنند. شارلو نقشه کاملی چیده بود. در تمام طول راه نشانه های دزدیده شدن سکه های طلا موجود بود. فقط یک چیز فکر روستائیان را بخود مشغول میکرد. بقیه شش هزار فرنک چه شده بود؟ تفتیش جیبهای او و بلیسر هیچ نشانه ای از اینکه این پول هنگفت در جیب آنها بوده است بدست ندادند.

صبح خیلی زود آقای مدیر کارگاه زندانیان را احضار کرد. آنها غرق در گل و لای بودند معهذا جک با متانت خاصی وارد اطاق شد. صورت نازیبای بلیسر در اثر نگرانی و اندوه طوری پریشان شده بود که بمحض وارد شدن تمام افرادی که در اطاق بودند بلافاصله تصمیم گرفتند که دزدی کار بلیسر بوده و این پسر زیبا و خوش رفتار قربانی این مرد تبه کار شده است. در حالیکه جک به اطراف نگاه میکرد چهره هائی را مشاهده کرد که انسان در کابوس های وحشتناک آنها را میبیند. تمام جرات و شهامت از وجودش رخت بر بست. ملاحانی را که دیشب دیده بود، صاحبان چندین مغازه مشروب فروشی، و چندین نفر دیگر که روز پیش آن ها را دیده بود همه در آنجا جمع بودند. پسر بچه درخواست ملاقات خصوصی با آقای مدیر را کرد. او و بلیسر را وارد اطاق مدیر کردند. غیر از آقای مدیر کارگاه، پدر رودیک هم آنجا نشسته بود. جک با دیدن رودیک جلو رفت و دستش را بطرف او برای دست دادن دراز کرد. مرد پیر خود را کنار کشید و از دست دادن با او خودداری کرد.

آقای مدیر گفت:

" جک... بخاطر جوانی و احترامی که برای پدر و مادرت قائل هستم و اینکه تا این لحظه رفتار مناسبی داشته ای، من درخواست کرده ام که بجای اینکه ترا به نانت بفرستند و بزندان منتقل کنند، در اینجا بمانی. من حالا بتو میگویم که این تصمیم خودت است که از اینجا بیعد چه اتفاقی خواهد افتاد. تو بهتر است راست بگوئی. به پدر رودیک و من بگو که با بقیه پول چه کرده ای؟ باقیمانده پول را به پدر رودیک مسترد کن... حرف مرا قطع نکن... بقیه پول را به پدر رودیک پس بده و من ترا نزد پدر و مادرت خواهم فرستاد. "

در اینجا بلیسر سعی کرد که حرفی بزند. سر کارگر به او نهیب زد :

" ساکت باش... من نمیتوانم بفهمم که تو تا چه حد گستاخ هستی که بخودت جرات میدهی حرف بزنی. اعتقاد همه ما بر این است که تمام گناه ها بگردن توست. این جوان بیچاره در دست تو مثل یک ابزار بکار گرفته شده است. "

جک میخواست که از دوست خودش دفاع کند ولی پدر رودیک مهلت نداد و گفت:

" آقای مدیر... شما کاملاً حق دارید. دوست بد باعث شده که این جوان به این روز بیافتد. همه او را در خانه من دوست میداشتند. ما به او اعتماد کامل داشتیم تا وقتی که سر و کله این آدم شیاد پیدا شد. "

بلیسر طوری پریشان و خود باختة شده بود که جک بی محابا در مقام دفاع از او برآمد و گفت:

" آقا... من بشما اطمینان میدهم که من بلیسر را در پایان روز ملاقات کردم. "

مدیر گفت:

" آیا میخواهی بگوئی که این دزدی را تو خودت بتنهائی انجام داده ای؟ "

" آقا... من هیچ کار اشتباهی نکرده ام. "

" پسر جان تو خیلی سریع به سرایشی افتاده ای. گناه تو کاملا محرز است. تو با خانم و دختر رودیک تمام شب تنها بوده ای. زنائید صندوقچه حاوی پول را بتو نشان داد و حتی بتو نشان داد که آنرا کجا قایم میکند. او در وسط شب شنید که کسی در اطاق زیر شیروانی حرکت میکند. او سوآلیولی جوابی دریافت نکرد. او البته میدانست که آن شخص باید خود تو باشی برای اینکه کس دیگری در خانه نبوده است. علاوه بر این ما خوب میدانیم که تو چطور سکه های طلا را در مشروب فروشی برخ همه میکشیدی. "

جک میخواست بگوید که مادر آن پول را برای من فرستاده بود که ناگهان بیاد آورد که مادرش گفته بود که به هیچکس در این مورد حرفی نزنند. او با تمجج چند کلمه در باره اینکه پولهایش را جمع کرده بود بیان کرد.

آقای مدیر گفت:

" مزخرفات... تو فکر میکنی که میتوانی ما را متقاعد کنی که با دستمزد کمی که میگیری توانسته بودی که مثل ریگ پول خرج کنی؟ پسر جان... حقیقت را بگو و از بار گناهان خود کم کن. "

پدر رودیک رشته کلام را در دست گرفت و گفت:

" پسر جان... به ما بگو که بقیه پول کجا هست. بخاطر بیاور که این جهیزیه زنائید بود. من شب و روز برای سالها کار و پس انداز کردم چون فکر میکردم که یک روزی این باعث خوشحالی او خواهد شد. من مطمئن هستم که وقتی تو پول را بر میداشتی شیطان ترا گول زده بود و به این چیزها فکر نمیکردی. ولی حالا که فرصت فکر کردن داری حقیقت را به ما بگو. فراموش نکن جک که من مرد پیری هستم و دیگر فرصتی ندارم که این پول را جبران کنم. پسر خوب، لطفا حرف بزن و مارا از این ناراحتی نجات بده. "

لبهای پیرمرد بیچاره میلرزید. این دزدان میبایستی تبه کاران بالفطره بوده باشند که تحت تاثیر درخواست استرحام آمیز این مرد قرار نگرفته باشند. حتی پلیس هم با آنها همزبان شد و به جک گفت:

" جک... من از تو خواهش میکنم... پول این بد بخت را به او پس بده. "

دریغ که پسر جوان پولی نداشت. اگر داشت بدون معطلی آنرا در دست پدر رودیک میگذاشت. او فقط میتوانست بگوید:

" من دزدی نکرده ام. من قسم میخورم که کار من نبوده است. "

آقای مدیر حوصله اش سر رفت و از جای خودش بلند شد و گفت:

" ما به اندازه کافی در این مورد گفتگو کرده ایم. قلب تو بایستی از سنگ درست شده باشد که این درخواست را از یک پیرمرد میشنوی و به آن اهمیتی نمیدهی. من بار دیگر ترا به اطاق بالا میفرستم. تا امشب وقت داری که فکر کنی و تصمیم عاقلانه بگیری. اگر تا آنموقع به همه چیز اعتراف نکنی ترا تحویل مقامات قضائی خواهم داد. "

پسر جوان تمام روز را در اطاق تک و تنها باقی ماند. او سعی کرد که کمی بخوابد ولی دانستن اینکه همه افراد او را مقصر میشناسند و رفتار ناشایست خودش باعث این سوء ظن شده بود طوری او را پریشان کرده بود که خوابش نمیبورد. او چگونه میتواند بیگناهی خودش را ثابت کند؟ با نشان دادن نامه مادرش؟ ولی اگر دارژانتون از ارسال پول برای او مطلع شود چه بلائی بسر مادر بیچاره اش خواهد آورد؟ پسر نگون بخت در بستر کاهی خود دراز کشیده بود و صدای کارگران را میشنید که در حال رفت و آمد بودند. هوا دیگر داشت تاریک میشد و او میدانست که وقت زیادی باقی مانده که او را تحویل زندان بدهند. او ناگهان شنید که از پله ها صدای پائی میآید. کلیدی در قفل در چرخید و زنائید وارد شد. او نفس زنان و با عجله گفت:

" خدای بزرگ... تو حتما میبایست در یک اطاق به این بالائی باشی؟ "

او با لحنی صحبت میکرد که انگار اتفاقی نیافتاده است. ولی چشمهای قرمزش حکایت از گریه های طولانی داشت. موهایش پریشان و درهم و برهم بود. دختر بیچاره به جک لبخندی زد و گفت:

" من دختر زشتی هستم ، اینطور نیست؟ من نه صورت زیبایی دارم و نه هیكل قشنگی. دماغ من بزرگ است و چشمهایم کوچک. با همه این حرفها دو روز پیش من یک جهیزیه خوشگل داشتم. برای من مهم نبود که دختران بد طینت پشت سر من میگفتند موژن بخاطر پولش است که با او ازدواج میکنند. مثل اینکه من خودم اینرا نمیدانستم. او پول مرا میخواست ولی من خود او را دوست داشتم. ولی حالا جک همه چیز عوض شد. او امشب میآید و برای همیشه خداحافظی میکند و من نمیتوانم او را ملامت کنم. قبل از اینکه او بیاید من میل داشتم چند کلمه با تو صحبت کنم. "

جک صورتش را پنهان کرده بود و میگریست. زنائید نوری از امید در این میدید. او ادامه داد:

" تو پول مرا پس میدهی اینطور نیست؟

" من پول ترا بر نداشتم. من به تو اطمینان میدهم. "

" این حرف را نزن. تو میترسی که من از تو بدم بیاید. ولی اینطور نیست. اگر تو کمی از پول مرا خرج کرده ای مانعی ندارد. فقط به من بگو بقیه پول ها کجا هستند. "

" زنائید به من گوش بده. چرا همه فکر میکنند که من گناهکار هستم. "

زنائید مثل اینکه تا بحال چیزی نگفته بود شروع و صحبت کرد:

" آیا درک میکنی که بدون این پول من هرگز در زندگیم خوشحالی را نخواهم یافت؟ من ترا بجان مادرت قسم میدهم که به من بگوئی پول ها کجاست؟ "

جوابی از جک نیامد. زنائید پهلوی جک روی زمین نشست و دو تیره روز با هم گریه و زاری میکردند. جک سعی کرد که دست زنائید را بگیرد. او ناگهان از جا پرید و گفت:

" تو مجازات سنگینی را تحمل خواهی کرد. اضافه بر آن هیچ کس در زندگی ترا دوست نخواهد داشت برای اینکه تو قلب سیاهی داری. "

زنائید اطاق را ترک کرد. او با عجله از پچه ها پائین دوید و وارد اطاق سرکارگر شد. پدرش و آقای مدیر در آن اطاق با سر کارگر نشسته بودند. او نتوانست چیزی بگوید. اشکهایش به او اجازه صحبت نمیداد.

آقای مدیر گفت:

" دختر عزیزم... ناراحت نباش. پدرت به من گفت که مادر این پسر با شخص خیلی ثروتمندی ازدواج کرده است. ما برای آنها نامه مینویسیم. اگر آنها همانطور که معلوم است آدمهای خوبی باشند ما جهاز ترا بتو مسترد خواهیم کرد. "

او نامه ای به این مضمون نوشت:

" مادام... پسر شما مبلغی پول از یک مرد درستکار سخت کوش که با او زندگی میکرد دزدیده است. این پول حاصل سالها زحمت و تلاش بوده است. من هنوز او را به مقامات قانونی تحویل نداده ام. امید ما اینست که او حد اقل قسمتی از پول را که خرج نکرده است به ما باز گرداند. ولی وحشت ما از اینست که او در معیت تعداد زیادی آدمهای تبه کار بوده است و این امکان وجود دارد که این پول هرگز بدست صاحبش نرسد. اگر اینطور باشد شما بایستی که این پول را به آقای رودیک مسترد کنید. مبلغ دزدیده شده شش هزار فرانک است. ما برای گرفتن تصمیم نهائی منتظر جواب سریع شما خواهیم بود. "

او اسمش را در زیر نامه نوشت و امضا کرد.

پدر رودیک که در وسط بد بختی های خودش غصه بقیه را هم میخورد گفت:

" آدمهای بیچاره... برای این پدر و مادر چنین خبری چقدر وحشتناک است.

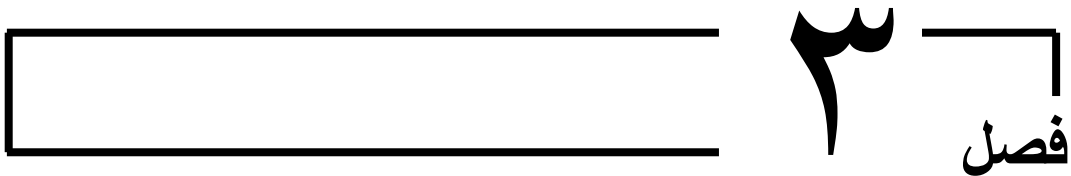
زنائید با رنجیدگی و اوقات تلخی گفت:

" شما چرا دلتان بحال این آدمها میسوزد. اگر پسر آنها پول مرا بر داشته است بگذارید آنها این پول را سر جایش بگذارند. "

آه... جوانی چقدر بی ترحم است. برای زنائید کوچکترین اهمیتی نداشت که چه بلائی بسر مادر بچه میآید وقتی چنین خبر وحشت آوری را در مورد جنایت پسرش بشنود. بر عکس پدر رودیک به خودش گفت:

" آن بدبخت از خجالت و اندوه خواهد مرد. "

در این حال نامه ای که سر کارگر نوشته بود به مقصد رسید. نامه هائی که حاوی خبرهای بد هستند خیلی زود به مقصد میرسند.



## سفر شارلوت

یک روز ابری شارلوت مغول چین آخرین خوشه های انگور از درختان بود. شاعر در اطاق خودش بود و تظاهر به کار کردن میکرد. وقتی پستیچی به در خانه آنها رسید دکتر هرش هنوز در خواب بود.

دارژانتون نگاهی به پست های آنروز کرد و گفت:

" آه... نامه ای از اندره... و چند قطعه شعر هم از ویکتور هوگو در این روزنامه. "

دارژانتون به نامه باز نشده نگاه میکرد مثل سگی که به استخوانی نگاه میکند که قصد خوردن آنرا ندارد ولی مصمم است که سگ دیگری به آن دست درازی نکند. علت این بود که چشمان شارلوت از دیدن نامه ای از اندره برق زد و برای شخص خودخواهی مثل دارژانتون اینکه یک لحظه فکر کند که او شخص دوم در چشم شارلوت است برایش ناگوار بود.

از لحظه عزیمت جک عشق مادر به او هر روز از روز پیش بیشتر شد. البته شارلوت بیچوجه در باره او صحبتی نمیکرد چون میل نداشت که شاعرش را بی جهت ناراحت کند. دارژانتون این را میفهمید و تنفر و حسادتش بیشتر میشد. نامه اولی رودیک که از جک شکایت کرده بود باعث خوشحالی زایدالوصف دارژانتون شد. ولی آن کافی نبود. او انتظار میکشید که اخبار بدتر از آن واصل شود که او بتواند بیش از بیش جک را تحقیر و بی ارزش کند. آنروز فرا رسیده بود. او بالاخره نامه را باز کرد و از اولین کلمه آن چشمهایش برق زد و بلند گفت:

" آه... من میدانستم. "

او نامه را به شارلوت داد.

این ضربه وحشتناکی برای شارلوت بود. غرور مادرانه او جریحه دار شده بود. خوشحالی آشکار دارژانتون او را بیشتر ناراحت میکرد. ولی از همه بیشتر وجدان خودش بود که به او نهیب میزد. او بخودش میگفت:

" همه اینها تقصیر خود من بود. چرا بچه بیچاره را بحال خودش رها کردم. "

حالا جک میبایست به هر قیمتی شده نجات داده شود. ولی شارلوت چنین پولی را از کجا بدست بیآورد؟ او هیچ پولی از خودش نداشت. فروش اسباب و اثاثیه مقدار معتنابهی پول به ارمغان آورده بود ولی خیلی زود همه آن پول خرج شد. جواهراتی که داشت اگر هم بفروش میرفت پول زیادی حاصل نمیکرد و برای آزادی جک مفید نبود. او هرگز حتی بفکرش نرسید که از دارژانتون کمک بخواهد. در درجه اول او از این بچه متنفر بود و از اینکه برای او چنین مشکل جدی بروز کرده بود از خوشحالی در پوست نمیگنجید. بعلاوه او مریض احوال و بی پول هم بود. آنها با نهایت صرفه جوئی در آن زمستان سخت زندگی میکردند.

دارژانتون در اولین فرصت ضربه خود را وارد کرد و گفت:

" من از اولش هم میدانستم که ذات این بچه خراب است. "

شارلوت جوابی نداد. او حتی خوب نشنید که دارژانتون چه گفت. او تنها فکری که در سر داشت این بود که اگر پول لازم را بدست نیآورد بچه اش بزندان خواهد افتاد. "

دارژانتون که متوجه شد ضربه اش کاری نبوده است ادامه داد:

" چه رسوائی بزرگی برای من است که با تبه کارانی مثل این پسر مربوط هستم. "

مادر فکر میکرد : " پول... این پول را از کجا بیآورم؟ "

دارژانتون برای اینکه از سوآلی که روی لبهای شارلوت بود جلوگیری کند پیشقدم شد و گفت:

" ما پولی در بساط نداریم که بخواهیم کاری انجام بدهیم. "

شارلوت آهسته زمزمه کرد:

" آه... اگر تو میتوانستی کمک کنی. "

خون در عروق دارژانتون بجوش آمد و غرید:

" اگر میتوانستم؟ من منتظر این سوآل بودم. تو بهتر از هر کسی میدانی که مخارج ما چقدر بالاست. این پول خرج دو سال ما هست. من بدون دریافت یک شاهی دو سال او را در این خانه پذیرفتم ولی پول دزدی او را نمیتوانم تهیه کنم. شش هزار فرانک... من از کجا یک چنین پولی را میتوانم جور کنم؟ "

شارلوت آهسته و آرام گفت:

" من راجع بتو فکر نمیکردم. "

دارژانتون با اخم و تخم پرسید :

" پس در باره چه کسی فکر میکردی؟ "

رنگ شارلوت قرمز شد و با لبهائی لرزان از ترس و شرم اسم کسی را برد. او انتظار داشت که دارژانتون با شنیدن این نام از فرط خشم منفجر شود.



او برای چند لحظه ساکت ماند سپس با کمال وقار گفت:

" شارلوت... من یکبار دیگر بخاطر تو فداکاری میکنم. "

شارلوت از جا جست و فریاد زد:

" خدایا... دارژانتون تو چه چقدر خوبی... من از تو متشکرم. من از تو متشکرم. "

آنها صدای پای دکتر هرش را شنیدند که از پله ها پائین میآمد و آهسته تر به صحبت ادامه دادند.

مکالمه آنها عجیب، مقطع با جملات کوتاه بود. شارلوت با شجاعت گفت:

" غیر ممکن است که مسئله به این مهمی را فقط از روی یک نامه قضاوت کنیم. "

او که از عکس العمل دارژانتون در قبال این گستاخی بیمناک بود بسرعت اضافه کرد:

" فرض کنیم که من تنها به شهر تور بروم. "

دارژانتون با آرامش جواب داد:

" بسیار خوب... ما با هم به تور خواهیم رفت. "

شارلوت با خوشحالی گفت:

" چقدر تو خوب هستی. ما اول با هم به تور میرویم و از آنجا با پول به اندره خواهیم رفت. "

موجود ابله از خوشحالی دستهای دارژانتون را میبوسید. حقیقت این بود که دارژانتون اهمیتی نمیداد که شارلوت بدون او به تور برود. او میدانست که شارلوت در آنجا زندگی کرده و راضی و خوشحال هم بوده است. دارژانتون از این نگران بود که با گرفتن پول و رفتن به اندره نزد جک ممکن است که شارلوت تصمیم بگیرد که پهلوی او بر نگردد. شارلوت آنقدر ضعیف، سطحی و نامطمئن بود که هر کاری از دستش بر میآمد. دیدن معشوق سابقش و شکوه و جلال زندگی او و نفوذ جک ممکن بود باعث شود که شارلوت خود را از زیر بار زنجیرهای سنگینی را که بدست و پایش بسته شده بود رها کند. در عین حال دارژانتون بدش نمیآمد که بیک مسافرت کوچک برود و در ضمن نقش خودش را هم در اندره بازی کند.

دارژانتون به شارلوت گفت که او هرگز شارلوت را بحال خود در این دنیای بزرگ رها نخواهد کرد و همانطور که در خوشی های شارلوت شریک است در غم و غصه و گرفتاری های او هم شراکت دارد. خلاصه شارلوت را متقاعد کرد که او را بیشتر از هر موقع دوست دارد.

سر شام دارژانتون به دکتر هرش گفت :

" در اندره گرفتاری برای جک پیش آمده که ما مجبور هستیم برای چند روزی به آنجا برویم. شما از خانه در غیاب ما نگهداری کنید. "

آنها همان شب با قطار عازم تور شدند و صبح زود به آنجا رسیدند. دوست قدیمی آیدا دو بارانسی در یکی از قلعه های زیبا که مشرف به رودخانه لوآر بود زندگی میکرد. او مردی بود که زنش مرده و بچه ای نداشت. مردی خوب و فروتنی بود. با وجود عدم وفاداری آیدا، این مرد هرگز خاطرات خوب خود را با این زن فراموش نکرده و به محض دریافت نامه کوتاه او حاضر بملاقات با او شد.

دارژانتون و شارلوت کالسه ای از هتل کرایه کرده و بسمت قلعه حرکت میکردند. شارلوت با خودش میگفت: " این امکان ندارد... آیا او واقعا قصد دارد با من تا داخل قلعه بیاید؟ "

او در گوشه کاسکه نشسته و به مناظر بیرون نگاه میکرد. او بارها در این دشت و مزارع با جک قدم زده بود. جک حالا بلوز کارگری بتن کرده بود.

دارژانتون از گوشه چشم به او نگاه میکرد و از خشم سبیلهایش را میجوید. شارلوت از همیشه زیباتر شده بود. کمی از نگرانی و مسافرت شبانه رنگ پریده بود. دارژانتون ناراحت و پریشان بود و از اینکه شارلوت را در مسافرت همراهی کرده بود شدت پشیمان شده بود. او از نقشی که در این قضیه ایفا میکرد شرمسار بود.

او وقتی چشمش به قلعه باشکوه اشرافی افتاد و باغهای سرسبز و خرم، فواره ها و دریاچه ها را دید از بیخردی و بلاهت خودش متعجب شد. فکر میکرد: "شارلوت هرگز بخانه من باز نخواهد گشت." در انتهای خیابان او کالسکه را نگاه داشت و گفت:

"من همینجا منتظر میمانم." و با لبخندی غمناک اضافه کرد:

"سعی کن زیاد دیر نکنی."

ده دقیقه بعد او شارلوت را در معیت یک آقای بلند قد و محتشم در روی تراس دید. این دلالتگی و اضطراب زایدالوصفی در دارژانتون ایجاد کرد. آیا آندو به یکدیگر چه میگفتند؟ آیا او هرگز شارلوت را دوباره خواهد دید؟ و تمام این مشکلات تقصیر آن پسر بچه نفرت انگیز بود. شاعر روی تنه یک درخت که فرو افتاده بود نشست و از دور به دروازه قلعه خیره شده بود. در جلوی او منظره بسیار زیبایی قرار داشت. تپه های پر درخت، مونسناهای پر بار و چمن زارهایی که بیدهای مجنون در گوشه و کنار آنها روئیده بود. در یکطرف باقیمانده یک کاخ قدیمی مربوط بزمان لویی یازدهم بود و در طرف دیگر یکی از آن قلعه هائی بود که در سواحل رودخانه لوآر نظیرش زیاد پیدا میشود. پائین جایی که او نشسته بود یک نوع کانال در دست ساختمان بود. کارگرانی که آنجا کار میکردند لباس متحدالشکل پوشیده بودند. دارژانتون از جا برخاست و آرام بطرف آنها مشغول قدم زدن شد. این کارگران بچه هائی بودند که از چشمان قرمز و رنگ پریده اشان میشد حدس زد که میبایستی متعلق به قسمت فقیر نشین شهر باشند. شاعر از افسری که نگهبانی آنها را بعهده داشت پرسید:

"این بچه ها کی هستند؟"

"آقا پیداست که شما متعلق به اینطرفها نیستید. این بچه ها متعلق به دارالتادیب هستند."

دارژانتون سوآلات مکرری کرد و میگفت که او وابسته به خانواده ایست که تنها پسرشان آنها را به بدبختی و مذلت کشانده است.

"بمحض اینکه از زندان در آمد او را به اینجا برای ما بفرستید."

دارژانتون با لحنی که عدم رضایت از آن مشهود بود گفت:

"من شک دارم که این پسر را به زندان بفرستند. مبلغ سرقت شده را پدر و مادرش پرداخت کرده اند."

"خوب... در اینصورت ما یک تشکیلات دیگر هم با اسم 'خانه والدین' داریم. من چند عدد از نشریات آنجا را در جیبم دارم. شاید شما آقا میل داشته باشید به آنها نگاهی بکنید."

دارژانتون کاغذهای چاپ شده را گرفت و بطرف قلعه حرکت کرد. کالسکه از خیابان قلعه پائین میآمد و در جلوی دارژانتون برای سوار کردن او توقف کرد. دارژانتون شارلوت را دید که رنگ صورتش بجا آمده و چشمانش برق میزند. وقتی او وارد کالسکه شد شارلوت با خوشحالی گفت:

"من موفق شدم."

دارژانتون بخشکی گفت: "آه..."

و در سکوت در یک کنار نشست. کاغذ هائی را که گرفته بود شروع به ورق زدن کرد. شارلوت هم ساکت شده بود چون فکر میکرد که این قضیه غرور شاعر را جریحه دار کرده است. بالاخره دارژانتون احساس کرد که باید چیزی بگوید:

" پس به این ترتیب تو موفق شدی؟ "

" بطور کامل دوست من. او همیشه نقشه اش این بود که وقتی جک از سن کودکی خارج شد به او مبلغ ده هزار فرانک بعنوان هدیه بدهد. او این پول را حالا به من داد. شش هزار فرانک برای پس دادن پول سرقت شده و چهار هزار فرانک باقیمانده را من به بهترین صورتی که بنفع این بچه باشد خرج خواهم کرد. "

" از این پول استفاده کن و او را در این موسسه ' خانه والدین ' برای دو یا سه سال بگذار. آنجا جانیست که از یک دزد یک آدم درستکار میسازند. "

شارلوت تکان خورد. این کلمات تند او را بواقعیت باز گرداند. ما میدانیم که در آن مغز کوچک عقیده خاصی برای مدتی طولانی جای نمیگیرد. او جواب داد:

" هر چه تو بگویی من همان کار را خواهم کرد. تو که اینهمه خوب و با گذشت بوده ای. "

شاعر مشعوف شد. او هنوز آقا و سرور بود. او یک تدریس طولانی را برای شارلوت شروع کرد. ضعف مادرانه او عامل همه این بدبختی ها بود. یک دست قوی مردانه مورد احتیاج بود. شارلوت جوابی نمیداد چون تمام فکرش مشغول جک بود که با این پول به زندان فرستاده نمیشد.

آنها صبح یکشنبه به اندره رسیدند. شاعر مستقیماً بیدار سر کارگر رفت در حالیکه شارلوت در هتل باقی ماند. باران به شیشه های پنجره میکوبید و سر صدای بلند کارگاه به او برای اولین مرتبه این امکان را داد که بفهمد که بچه اش را به چه جور جانی تبعید کرده است. قطع نظر او اینکه او چقدر گناهکار بود جک هنوز بچه شارلوت بود. او جک را وقتی بچه بود بخاطر آورد که چقدر باهوش، با استعداد و حساس بود. تصور اینکه حالا جک در لباس کارگری و بعنوان یک دزد در مقابل او ظاهر خواهد شد برای شارلوت امکان پذیر نبود. اگر او جک را پهلوی خودش نگاهداشته بود یا بمدرسه فرستاده بود او حتماً به این روز نمی افتاد و وسوسه دزدی در وجودش شکل نمیگرفت. حق بجانب دکتر پیر بود. جک بینوا با چنین آدمهایی دو سال تمام در اندره زندگی کرده بود. شارلوت قادر نبود که عظمت دستاورد یک عمر کار در کارخانه یا روی زمین را درک کند. برای اینکه مسیر فکرش را عوض کند شروع به مطالعه نشریاتی که دارژانتون در مورد ' خانه والدین ' بدست آورده بود کرد. سیستمی که آنها داشتند انزوای مطلق بود. قلب مادر بشدت پریشان شد. او نشریه را بست و پشت پنجره رفت. قسمت کوچکی از رودخانه لوآر از آن پنجره بچشم میخورد. آب رودخانه متلاطم بود.

در این احوال دارژانتون به ماموریتش ادامه میداد. او در به ازای تمام ثروت های دنیا این موقعیت را از دست نمیداد. او کشته مرده خود بزرگ بینی و با اهمیت بودن بود. او خودش را آماده کرده بود که چگونه با شخص تبه کار برخورد کند.

یک پیر زن خانه رودیک را به او نشان داد. دارژانتون وقتی به آنجا رسید قدری تعلل کرد. آیا او اشتباه نکرده بود؟ از یک پنجره باز این خانه آوای موسیقی به خیابان میرسید صدای پایکوبی که با موسیقی همراه بود مشخص میکرد که در آن خانه مجلس رقص و شادمانی برقرار است. دارژانتون که طبعاً فکر میکرد که بیک خانه سوت و کور وارد میشود با خود گفت: " خیر... این خانه جانی نیست که من دنبالش میگشتم. "

صدائی از پنجره آمد که با خوشحالی فریاد میزد:

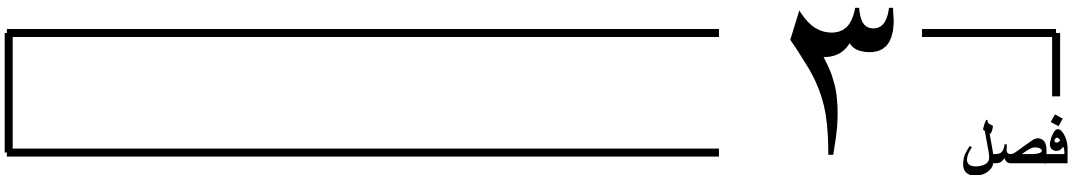
" زنائید بیا... حالا نوبت توست. "

" زنائید؟ " – این اسم دختر رودیک بود. تا آنجائیکه معلوم است این خانواده چندان از دزدیده شدن پولشان غمگین و ناراحت نیستند. ناگهان یک گروه زنان با کلاه های سفید در جلوی پنجره نمودار شدند. همه میخندیدند و شادی میکردند و آواز میخواندند.

یک زن فریاد میزد:

" جک... بیا... سر تیپ... منم آمده ام. "

دارژانتون گیج و مبهوت شده بود. او در را باز کرد و داخل شد. در میان آدمها و گرد و خاک جک را دید که از شادی میپر خشد و با یک دختر قوی هیکل میرقصید. دختر در هر فرصت به یک جوان خوش تیپ که لباس انیفورم در تن داشت تبسم میکرد. در یک گوشه یک مرد مو سفید نشسته بود و از این تفریح و شادی که برقرار بود لذت میبرد. پهلوی او زنی جوان و بلند قد با رنگی پریده بود که بسیار غمگین مینمود.



## کلاریس

اتفاقی که افتاده بود از اینقرار بود. روز بعد از اینکه نامه به مادر جک نوشته شد آقای مدیر در اطاق خودش تنها نشسته بود که مادام رودیک رنگ پریده و پریشان وارد شد. او خیلی اهمیت نداد که آقای مدیر با سردی با او برخورد کرد. رفتار خودش باعث شده بود که تمام افرادی که برای خود ارزشی قائل بودند به او احترامی نمیگذاشتند و او خودش به این مشکل عادت داده بود. او تعارف آقای مدیر را برای نشستن رد کرد و همانطور ایستاده باقی ماند. او به آرامی در حالیکه سعی میکرد احساسات خود را پنهان کند گفت:

" من به اینجا آمده ام که بشما بگویم که کارآموز بدبخت گناهکار نیست. منظورم اینست که او جهیزیه نادرستی مرا نذریده است. "

آقای مدیر یکه ای خورد و گفت:

" ولی مادام... تمام شواهد بر علیه او هست. "

" چه شواهدی؟ مهمترین آنها این بود که شوهر من در آن موقع در خانه نبود. جک با ما در خانه تنها بود. من برای این اینجا آمده ام که این مسئله را روشن کنم که در آن شب مرد دیگری هم در خانه ما بود. "

" چه مردی؟ منظورتان شارلو است؟ "

کلاریس از شدت شرم حرفی نزد و با حرکت سر حرف او را تایید کرد. رنگ او مثل مرده ها شده بود. آقای مدیر گفت:

" پس حالا معلوم شد که چه کسی پولها را برداشته است؟ "

یک لحظه مکث شد. لبهای بیرنگ کلاریس تکان خورد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

" نخیر... او پولها را بر نداشته است. من خودم پولها را به او دادم. "

" زن شوربخت. "

" بله... خیلی شوربخت. او گفت که فقط بمدت دو روز به این پول احتیاج دارد و من در این دو روز پریشانی شوهرم و گریه و بیثباتی زنایید و محکومیت یک شخص بیگناه را تحمل کردم. هیچ خبری از او نشد. من دیروز برایش نامه نوشتم و به او اخطار کردم که اگر تا ساعت یازده روز بعد از او خبری نشود من به خطای خودم اعتراف خواهم کرد. من حالا اینجا هستم و اعتراف میکنم که گناهکار هستم. "

" حالا میخواهید من چکار کنم؟ "

" تبه کاران واقعی را دستگیر کنید. شما که حالا میدانید که چه کسانی دزدی کرده اند. "

" این خبر به شوهر شما برسد او از بین خواهد رفت. "

زن جوان بتلخی جواب داد:

" خود منم خواهم مرد. مردن کار بسیار ساده ایست. زندگی کردن با گناه و شرم کار مشکلی است. "

زن جوان طوری از مرگ سخن میگفت که مثل این بود که مدتهاست منتظر آنست.

" اگر با مردن شما تقصیراتتان بخشوده و خسارات جبران میشد من میتوانستم درک کنم ولی ... "

در عرض همین چند لحظه کلاریس پیر شده بود. او تمام شهامت و اراده اش را از دست داده و با تضرع گفت:

" پس چه میتوان کرد؟ "

" اولین کاری که باید بکنیم اینست که ببینیم چه بلائی سر این پول آمده است. من فکر میکنم که قاعدتا او بایست هنوز مقدار عمده ای از این پول را در دست داشت باشد. "

کلاریس سرش را با نومییدی تکان داد. او خوب میدانست که این فرد قمار باز چگونه دیوانه وار بازی میکند. او میدانست که شارلو بخاطر آن پول او را رها و در صورت لزوم به حمله ور میشد که پول را بدست بیاورد که تا شاهی آخر آنرا در قمار ببازد.

آقای مدیر زنگ روی میزش را بصدا در آورد. یک مستخدم که قبلا ژاندارم بود و دشمن بلیسر بشمار میرفت وارد شد. آقای مدیر گفت:

" همین الآن به سن نازار میروی و به شارلو میگوئی که من لازم است او را فوراً در اینجا ببینم. تو مطمئن باش که او را به اینجا میآوری. "

" آقا... شارلو همین جاست. من همین الآن او را دیدم که از خانه مادام رودیک خارج شد. نمیتواند زیاد دور رفته باشد. "

" بسیار خوب، تو بسرعت بدنبالش برو و او را به اینجا بیاور. در ضمن به او نگو که مادام رودیک در اینجا است. "

مرد بسرعت خارج شد. نه آقای مدیر و نه مادام رودیک حرفی نمیزدند. کلاریس هنوز ایستاده و به گوشه میز تکیه کرده بود. جنجال ماشین آلات و صدای سوت دیگ بخار کارگاه زمینه مناسبی برای روح پریشان او فراهم کرده بود. در باز شد. شارلو با لحنی شاد و سرزنده گفت:

" آقای مدیر آیا شما با من فرمایشی داشتید؟ "

حضور کلاریس ، رنگ پریده او و نگاه جدی آقای مدیر همه داستان را به او گفت. کلاریس به گفته اش عمل کرده بود. رنگ از صورت گستاخ مرد جوان پرید. او مثل یک حیوان وحشی شد که در گوشه ای گرفتار شده و راه فرار ندارد.

آقای مدیر گفت:

" یک کلمه حرف نزن. ما بخوبی میدانیم که تو چه میخواهی بگوئی. این زن بخاطر تو از شوهر و بچه او دزدی کرده است. تو قول داده بودی که در عرض دو روز این پول را سر جایش بگذاری. پول کجاست؟ "

شارلو با استرحام بطرف کلاریس برگشت. او بقولی که به کلاریس داد عمل کرده بود. ولی از آنجائیکه او را در خانه پیدا نکرده بود با کمال رضایت پولها را با خودش برده بود.

آقای مدیر پولها را از او گرفت و گفت:

" این همه پول هاست؟ "

" همه پولها بجز هشتصد فرانک که آنرا هم پس میدهم. "

آقای مدیر با لحنی جدی گفت:

" حالا روی آن صندلی بنشین و هر چه میگویم بخط خودت بنویس. "

کلاریس با دقت هر چه تمامتر به کاغذ مینگریست. این نامه برای او حکم مرگ و زندگی را داشت.

" بنویس:

' آقای مدیر این من بودم که در یک لحظه دیوانگی شش هزار فرانک از صندوقچه داخل کمد خانه رودیک برداشتم. ' شارلو در دل از نوشتن این کلمات ناراضی بود ولی در ضمن میترسید اگر اعتراضی کند کلاریس همه حقیقت را بر ملا سازد.

آقای مدیر ادامه داد:

" من این پول را پس میدهم و از اینکارم شرمسار هستم. پسر بچه بیچاره را آزاد کنید. او کوچکترین تقصیری ندارد. از عمویم خواهش کنید که مرا عفو کند. به او بگوئید که من از اینجا خواهم رفت و فقط زمانی مراجعت خواهم کرد که با کار سخت و و دوری از هرگونه تفریحات نامناسب این حق را پیدا کنم که دست مردی شریف مثل او را بفشرم. "

او ادامه داد:

" حالا پائین نامه را امضا کن و تاریخ بگذار. "

آقای مدیر دید که شارلو در امضای نامه تعلل میکند به او نهیب زد:

" مرد جوان ... مواظب باش. من بتو اخطار میکنم که اگر این نامه را امضا نکنی این زن را در همین لحظه بازداشت خواهم کرد. "

شارلو نامه را امضا کرد.

آقای مدیر گفت: حالا به گورینبی برگرد و بخاطر داشته باش که اگر در نزدیکیهای اندره پیدایت بشود بدون معطلی دستگیر خواهی شد. "

وقتی شارلو از اطاق خارج میشد، نگاهی به کلاریس انداخت. این کلاریس سابق نبود و بکلی شکسته شده بود. کلاریس رویش را بطرف دیگر کرد که چشمش به چشم شارلونیافتند. وقتی در بسته شد کلاریس سعی کرد که مطالبی برای تشکر به آقای مدیر بگوید.

او گفت:

" مادام... از من تشکر نکنید. کاری را که من کردم بخاطر شوهرتان بود که مردی شریف است. امید من این بود که او را از بزرگترین شکنجه ای را که یک مرد میتواند تحمل کند معاف کنم. "

" من از جانب شوهرم از شما تشکر میکنم. من به او فکر میکنم و فداکاری که قصد دارم در حق او انجام بدهم. "

" چه فداکاری؟ "

" آقا... وقتی مرگ این چنین خوشایند و دلنشین است اینکه زنده بمانم فدا کاری بزرگیست. "

و حقیقت این بود که زن جوان طوری آشفته و بیقرار بود که آقای مدیر هر لحظه انتظار یک فاجعه را داشت.

آقای مدیر با ملایمت گفت:

" مادام... تمام جرات و شهامت خود را حفظ کنید و در خدمت شوهرتان باشید. فراموش نکنید که او شما را بیشتر از هر چیز در این دنیا دوست دارد. "

بر سر جک بیچاره چه آمد؟ این روز جشن پیروزی او بود. آقای مدیر دستور داد که یک پلاکارد در کارخانه نصب کنند که روی آن نوشته شده بود که این پسر بیگناه است. همه او را نوازش و با او مهربانی میکردند. یک چیزی که هنوز معلوم نبود سرنوشت بلیسر بود.

وقتی در زندان باز شد مرد دستفروش ناپدید شد. جک از این مسئله خیلی ناراحت شد معهذا صبحانه مفصلی با زنانش و شوهر آینده او صرف کرد و همه چیزهای بد بسرعت از خاطرش محو شد. وقتی دارژانتون با آن لباس مشکی باشکوه وارد شد هر تلاشی که صورت گرفت که به او بیگناهی جک را اثبات کنند بخرج دارژانتون نرفت و با شدت هر چه تمامتر از رفتار ناپسند جک انتقاد کرد که اینهمه مشکل برای آنها بوجود آورده بود.

رودیک پیر فریاد زد:

" ولی این ما هستیم که در حق این پسر بیگناه بد کردیم و باید از خطای خودمان معذرت بخواهیم. "

دارژانتون به این حرفها گوش نمیداد. او نطق مفصلی در باره وظیفه و شرافت ایراد کرد. و اینکه چنین رفتار ناشایست همواره نتیجه منفی خواهد داشت. جک گیج شده بود. دارژانتون به نطق خود ادامه داد تا موقعیکه پدر رودیک کاملاً بخواب رفت.

زنانش با یک پارچ شراب سیب و یک قطعه بزرگ کیک بطرف دارژانتون آمد و با سادگی گفت:

" شما بایستی بعد از اینهمه صحبت خیلی خسته باشید. این کیک را میل کنید و از این شراب بنوشید. "

و چنانکه میدانیم دارژانتون مردی شکم پرست و پرخور بود و بسرعت همان بلائی را که بلیسر بر سر گوشت نمک سود او آورد او هم در مورد کیک خوشمزه و تازه زنانش اجرا کرد.

از تمام حرفهای دارژانتون جک فقط یک چیز را فهمید و آن اینکه او پول لازم را با خود آورده بود که جک را از زندان نجات دهد و جک از اینک در مورد او خیالات بد کرده بود از خودش شرمسار شد. سردی و بی اعتنائی او میبایست فقط ظاهری باشد. پسر بیچاره هرگز تا این حد مودب و متشکر نبود. شاعر هم از پذیرائی شایان خانواده

رودیک شادمان شده بود و حالت روحی اش تغییر کرده بود. شما میبایست چک را در راه بازگشت به هتل در خیابانهای باریک اندره میدیدید.

دارژانتون در راه با خود فکر میکرد: " آیا به این پسر بگویم که مادرش در همین نزدیکی هاست؟ " البته او میل نداشت که چک را بصورت یک قهرمان و شهید نزد مادرش ببرد. این با خلق و خوی خودخواه دارژانتون جور در نیامد. ولی اگر او تصمیم داشت که مانع از دیدار مادر و فرزند بشود باید بهانه خوبی پیدا میکرد. این بهانه را خود چک در اختیار او گذاشت.

چک بیچاره که فریب ظاهر دارژانتون را خورده بود به او اعتراف کرد که روش زندگی فعلیش را دوست نمیدارد. او از کار مکانیکی خوشش نمیآمد و در ضمن از مادرش هم خیلی دور بود. او از کار کردن فراری نبود ولی میل داشت کارهایی انجام بدهد که بیشتر فکری باشد تا فقط بدنی. هنوز این کلمات کاملاً از دهان چک خارج نشده بود که متوجه شد رفتار دارژانتون تغییر کرد. دارژانتون با لحن عتاب آمیزی گفت:

" تو برای من دردرس درست میکنی. دردرس جدی. اگر مادرت هم این حرفهای ترا بشنود او هم مثل من بشدت ناراحت خواهد شد. تو فراموش کرده ای که من صد بار بتو گفتم که در این برهه از زمان جائی برای رویا پردازی وجود ندارد. " در این زمینه او برای مدتی بیش از یک ساعت سخنرانی کرد. در حالیکه آندو در کنار رودخانه قدم میزدند و دارژانتون صحبت میکرد، یک زن تنها که از نشستن در اطاق خود در هتل خسته شده بود برای هوا خوری بیرون آمد و در ساحل دیگر رودخانه شروع به قدم زدن کرد. او به قایق ها نگاه میکرد و منتظر بود که یکی از آنها بچه او را که دو سال میشد که ندیده بود و آنهمه او را دوست میداشت با خود بیاورد. ولی دارژانتون تصمیم خودش را گرفته بود که آندو را از هم جدا نگهدارد. این کار از نظر او عاقلانه ترین کار بود چون چک باعث میشد که شارلوت صد در صد توجه اش به او نباشد. شارلوت هم با استدلالی که او میکرد متقاعد میشد قبول میکرد که چنین جدائی برای چک لازم است.

چنین بود که چک و مادرش طوری بهم نزدیک بودند که فقط یک رودخانه بین آنها بود و اگر بلند صحبت میکردند صدای یکدیگر را میشنیدند. افسوس که نه فقط آنشب آندو یکدیگر را ندیدند بلکه بسیاری از روزهای بلند آینده هم از هم جدا افتادند.



## ۴ فصل

### در موتور خانه کشتی

چطور میشود که یک روزی به آن بلندی که بنظر تمام شدنی نمیآمد در سالهایی که بسرعت سپری میشدند ادغام شد؟ حالا دو سال از ازدواج زنایید و اتفاق وحشتناکی که برای چک افتاد میگذشت. چک با جدیت کار میکرد و حتی از منظره مغازه شراب فروشی متنفر شده بود. خانه رودیک غمناک و متروک شده و مادام رودیک خیلی بندرت از خانه بیرون میرفت و اغلب او قات روی صندلیش در کنار پنجره مینشست. ولی پرده این پنجره پیوسته بسته بود چون کلاریس دیگر انتظار کسی را نمیکشید. روز و شب برای او فرقی نمیکرد. بی تحرک و تکراری بود. پدر رودیک هنوز صفا و آرامش خودش را حفظ کرده بود.



زمستان خیلی سردی بود. رودخانه لوار طغیان کرده و قسمتی از جزیره برای مدت چند ماه در زیر آب رفته بود. هوا اغلب اوقات یا مه آلود بود و یا بخارهای مسموم جزیره را فرا میگرفت. جک به سرفه مزمنی دچار شده و برای مدتی مجبور شد که به بیمارستان برود. گاهگاهی نامه ای از مادرش دریافت میکرد که اگر دور از چشم دارژانتون نوشته شده بود پر از سوز و گداز جدائی و مهر و محبت بود. ولی اگر در موقع نامه نوشتن دارژانتون بالای سر او ایستاده بود و او را کنترل میکرد لحن نامه تغییر میکرد و بیشتر بصورت امر و نهی در میآمد. خبر جدید این بود که دارژانتون با مورونوال آشتی کرده بود و حالا هر یکشنبه مورونوال با تعدادی از شاگردانش به خانه او میآمدند و پذیرائی میشدند.

برای جک، مورونوال، مادو و آکادمی خاطرات خیلی دوری بودند. بین او با آن دستهای پینه بسته و شانه های گرد و قوی و کودک سرخ و سفید که خود را بالاتر از همه فرض میکرد هیچ شباهتی وجود نداشت و او خودش را بخوبی بیاد نمیآورد.

بنابراین حرف دکتر ریوال درست بود که میگفت:

" این تبعیضات طبقاتی است که در تحلیل نهائی جدائی مطلق را سبب میشود. "

جک اغلب به دکتر ریوال و سیسیل فکر میکرد و هر سال در اول ماه ژانویه برای آنها نامه مفصلی مینوشت. متأسفانه دو نامه آخرش بی جواب ماند.

در زندگی غمناک جک یک فکر پیوسته در ذهن او جای داشت. مادرش ممکن بود که به او احتیاج پیدا کند و بهمین دلیل بخاطر او هم که شده بایستی سخت کار کند.

متأسفانه دستمزدها متناسب با ارزش کار تعیین میشود. جاه طلبی کارگر تاثیری در میزان دستمزد ندارد. جک هم واقعا استعدادی در این کاری که انجام میداد نداشت. او هفده سال داشت و دوره کارآموزی اش بیابان رسیده بود ولی هنوز برای یک روز کار سه فرانک دستمزد میگرفت. با این سه فرانک او میبایستی اجاره اطاقش را بپردازد، خرج خوراک و لباس هم به آن علاوه میشد. او میبایست لباس های زمخت خود را تعویض کند چون لباسهایش دیگر مندرس و نخ نما شده بودند. حالا اگر مادرش به او مینوشت که قصد دارد بیاید و با او زندگی کند تکلیف چه بود؟

پدر رودیک به او گفت :

" گوش کن... پدر و مادرت اشتباه بزرگی کردند که بحرف من گوش ندادند. تو هیچ کاری در اینجا نداری. آیا میل داری که به یک مسافرت دور و دراز بروی؟ سر مهندس ' کشتی بخار سیدنوس ' دنبال یک دستیار میگردد. اگر برای او کار کنی او بتو شش فرانک دستمزد خواهد داد. تو دیگر خرجی برای خوراک و پوشش و محل زندگی نخواهی داشت. میل داری که من برای او نامه ای بنویسم و به او بگویم که تو مایل هستی این شغل را داشته باشی؟ "

این حقیقت که او میتوانست دو برابر دستمزد دریافت کند و خرجی هم نداشته باشد خیلی بمزاق جک خوش آمد. در عین حال شوق مسافرت و رفتن به سرزمین های بیگانه که تعریفات مادو آنرا در وجود جک بیدار کرده بود باعث شد که جک با کمال میل این شغل را قبول کند. او چهار سال بعد از اینکه به اندره آمده بود یک روز در ماه ژوئیه آنجا را برای همیشه ترک گفت. روز بسیار زیبایی بود و هر چقدر که کشتی کوچک بخار به اقیانوس نزدیکتر میشد هوا لطیف تر میگردد. جک هرگز دریا را ندیده بود. نسیم خنک و شور دریا به او احساس خاصی میبخشید. بندر گاه سن نازار پر از کشتی های جور و واجور بود. آنها در یک محل مناسب کشتی کوچک بخار را متوقف کردند و در آنجا به او گفته شد که کشتی بخار سیدنوس متعلق به کمپانی ترانس اتلانتیک در همان روز در ساعت سه بعد از ظهر حرکت خواهد کرد. این کشتی در خارج از بندر گاه لنگر انداخته بود و البته این تنها راهی بود که میتونستند مطمئن شوند که در لحظه حرکت همه سوار کشتی شده اند.

پدر رودیک با جک تا آنجا آمده بود و اصرار داشت که او را تا کشتی بدرقه کند. شهر سن نازار در جلوی آنها بود ولی آنها وقت نداشتند که ساعتی را در بازارهای این شهر با هم سپری کنند.

بار انداز با انواع و اقسام سبزیجات پر شده بود. سید های میوه و پرنده‌گانی که بیکدیگر بسته شده بودند و دیوانه وار میخواستند خود را نجات بدهند در همه جا بچشم میخورد. روستائیان محلی در نزدیکی متاع خود ایستاده و منتظر مشتری بودند. آنها عجله ای نداشتند و از رهگذران برای خرید متاعشان درخواستی نمیکردند. درست برعکس این گروه، دستفروشان بودند که سوزن، سنجاق، کراوات و اقلام کوچک دیگر برای خانمهای خانه میفروختند. آنها با داد و فریاد توجه رهگذران را بخود جلب میکردند. ملاحان بی انقطاع از هر طرفی در حال رفت و آمد بودند. پدر رودیک از صحبت با یک از آنها دریافت که سر مهندس 'سیدنوس' در این روز بخصوص خیلی برآشفته و عصبی است چون نتوانسته بود تعداد کافی متصدی کوره را برای موتور خانه کشتی دست و پا کند.

رودیک به جک گفت:

" ما بایستی عجله کنیم. " آنها یک قایق کوچک گرفتند که از لابلای کشتی ها آنها را به خارج از بندرگاه رساند. کشتی بخار عظیم سیدنوس در خارج از بندر گاه لنگر انداخته و مثل این بود که بخواب رفته بود. دو کشتی بزرگ انگلیسی در همان موقع به آنجا رسیده بودند و تمام خدمه آنها در روی عرشه مشغول کار بودند. آنها از لابلای این کشتی ها عبور کردند و به سیدنوس رسیدند که دیگ بخارش روشن بود و دود از دودکش آن بیرون میآمد. یک مرد کوچک قامت که بلوز آستین کوتاه پوشیده بود و روی کلاهش سه نوار دوخته بودند برای رودیک و جک دست تکان داد و قایق آنها با کشتی بزرگ پهلو گرفت.

صدای او بخوبی شنیده نمیشد ولی حرکات سر و دستش نشان میداد که چه میخواهد بگوید. این مرد 'بلانشه' سر مهندس کشتی بود. آنها که نزدیک شدند او با فریاد گفت:

" بالاخره پیدایتان شد. من داشتم فکر میکردم که خیال آمدن ندارید. "

رودیک گفت:

" تقصیر من شد. من دلم میخواست که با این بچه تا اینجا بیایم ولی دیروز گرفتار شدم. "

سر مهندس گفت:

" سریع بیایید بالا. جک باید بدون معطلی بسر کارش برود. "

آنها از یک پلکان بالا رفتند، سپس پلکان دیگر و بعد از پلکان سومی بر روی عرشه رفتند. جک که هرگز در یک کشتی بخار بزرگ سوار نشده بود از بزرگی، پهنا و عمق این کشتی مات و مبهوت شده بود. آنها شروع به پایین رفتن کردند و طولی نکشید که به مغاکي وارد شدند که چشمشان دیگر چیزی را نمیدید. حرارت در این قسمت خفه کننده بود. آنها از آخرین پلکان هم پائین رفتند و وارد موتور خانه کشتی شدند.



موتور خانه هوای بسیار سنگینی داشت و بوی روغن همه جا را گرفته بود. فعالیت زیادی در این قسمت بچشم میخورد. ماشین آلات را سعی کرده بودند که تمیز نگاهدارند ولی در آن هوای مسموم به همراه گرد و خاک ذغالسنگ و دود آن در کوره بعلاوه بخار همیشگی که از دیگ بخار کشتی بر میخواست امکان تمیز کاری زیادی را به کارگران نمیداد. جک با حیرت و تحسین به این ماشین آلات غول پیکر مینگریست و میدانست که خیلی زود او مسئول این ماشین ها خواهد شد و شبانه روز باید از آنها مواظبت کند.

در انتهای موتورخانه یک راهرو نسبتاً باریک و بلند بود. مهندس گفت:

" اینجا جائیست که ذغال سنگ نگهداری میشود. " و با بی قیدی اضافه کرد: " در آنطرف هم مسئولین آتشیخانه میخوابند. "

جک از وحشت لرزه بر اندامش افتاد. در مقایسه با اینجا خوابگاه مدرسه مورونوال و اطاق زیر شیروانی پدر رودیک یک قصر بود.

مهندس یک در کوچک را باز کرد. یک سالن غار مانند از انعکاس شعله های یک دوجین کوره ، قرمز رنگ شده بود . مردانی نیمه برهنه آتش ها را بهم میزدند و از سر و صورتشان عرق میریخت.

بلانشه به سرکارگر گفت:

" اینهم کارگر جدید شماست. "

سرکارگر بدون اینکه برگردد به مهندس گفت:

" بسیار خوب آقا . "

رودیک گفت:

" الوداع پسر جان. مواظب خودت باش. " رودیک اینرا گفت و از آنجا رفت.

جک بیدرنگ بکار گماشته شد. اولین وظیفه او این بود که خاکسترهای داغ و قسمت‌هایی از ذغالسنگ که در کوره نسوخته بود از اطاق کوره ها به عرشه کشتی برده و در دریا بریزد. این کار فوق العاده مشکلی بود. سبد ها سنگین بودند و نردبام ها باریک. از هوای پاک و تمیز عرشه کشتی تا هوای خفه کننده موتور خانه زمین تا آسمان فاصله بود. مرتبه سوم که که سبد ها را بر روی عرشه آورد و در دریا خالی کرد احساس کرد که زانوانش دیگر تحمل وزن او و سبد پراز خاکستر را ندارد. او خود را به موتور خانه رساند و یک گوشه افتاد و از حال رفت. یکی از کارگران کوره او را دید و برای او یک پارچ بزرگ براندی آورد. جک گفت:

" من از شما خیلی متشکر هستم ولی من لب به مشروب نمی‌زنم. "

مرد دیگر خندید و گفت :

" اینجا فرق میکند. تو اینجا بدون این مشروب دوام نخواهی آورد. "

جک سرش را تکان داد و زمزمه کرد: " هرگز. " سپس سبد سنگین را برداشت و از نردبام شروع به بالا رفتن کرد.

از روی عرشه یک منظره جالب بچشم میخورد. قایق های کوچک بخار پر از مسافر از بندرگاه بطرف کشتی می‌آمدند و بعد از تخلیه مسافرن در کشتی به بندر گاه باز میگشتند تا مسافران جدید را سوار کنند. مسافرانی که بکشتی وارد شده بودند بسرعت خود را به عرشه کشتی میرسانند. این مسافران از نقاط مختلف دنیا آمده بودند. بعضی از آنان شاد و سرحال و برخی دیگر گریه میکردند ولی چیزی که در صورت همه آنها مشترک بود احساس نگرانی یا امید بود. تغییر محل اقامت و مسافرت تقریباً همیشه نتیجه یک آشوب فردی ، خانوادگی یا اجتماعی است . این آشوب است که شما را از یک قاره به قاره دیگر میکشاند. همین عنصر تب آلود در همه جا بچشم میخورد حتی در کشتی که در بیرون بندر گاه

لنگر انداخته بود. در ساحل هم تعداد زیادی آدم جمع شده بودند که اغلب آنها آمده بودند که آخرین نگاه را بصورت کسی را که دوست میدارند بیاندازند. حتی قایق های ماهیگیری هم از این هیجان برخوردار بودند و کارکنان آنها با عجله شراع بر میافراشتند هر چند که تا رسیدن شب آنها از جایشان حرکت نمیکردند.

جک سبد خود را در دریا خالی کرد و بر لب عرشه ایستاده و بمسافران نگاه میکرد. آنهایی که برای خودشان کابین گرفته بودند با احترام و کمک به اطاقهای خودشان راهنمایی میشدند. مسافرانی که بیش از یک صندلی برای این مسافرت طولانی نداشتند با بارهای سبک به سالن های پر از صندلی میرفتند. آیا این مسافران کجا میرفتند؟ چه دلیلی باعث شده بود که رنج مسافرتی چنین طولانی را بخود هموار نمایند؟ وقتی به مقصد رسیدند چه چیزی در انتظار آنان خواهد بود؟ یک زوج توجه او را بخود جلب کرده بود. این زوج یک مادر و بچه کوچک بود که او را بیاد آید و جک کوچک میانداخت. این خانم جوان و سیاه پوش بود و یکی از آن شال های مکزیکی را روی شانه هایش انداخته بود. از رفتار آمرانه او پیدا بود که او همسر یک افسر نظامی یا دریائی است که بعلت غیبت های طولانی همسرش بحال خود رها شده است. پسر بچه بسبک پسرهای انگلیسی لباس پوشیده بود و شاید او هم مثل جک نوه لرد پمبروک بوده است. آنها وقتی از نزدیک جک عبور کردند مسیر خود را عوض کرده و فاصله زیادی از جک گرفتند که مبادا لباسهای ابریشمی و ظریف آنان با لباس جک تماس پیدا کند. این حرکت خیلی مشهود نبود ولی جک معنای آنرا بخوبی درک کرد. یک نهیب خشن و ضربه ای روی شانه ، او را از حال و هوای خود بیرون آورد. این سر مهندس بود که به او میگفت:

" هیچ معلوم هست که تو در اینجا چه غلطی میکنی؟ زود برگرد برو سر پستت. "

جک بدون یک کلمه حرف این توهین را شنید ، سببش را برداشت و به موتور خانه رفت. "

به آخرین پله نردبام که رسید ناگهان رعشه ای در تمام کشتی احساس شد. کشتی بزرگ لنگر برداشته و عازم حرکت بود.

یکی از متصدیان کوره به جک گفت:

" اینجا بایست. "

جک در مقابل یکی از آن دهان های باز که مانند اژدها آتش از آن بیرون میجهید ایستاد. وظیفه او بود که کوره را پر کند، آتش را بهم بزند و مطمئن شود که ذغال سنگ ها براحتی میسوزند. این کار ساده ای نبود چون جک به تکانهای کشتی در دریا عادت نداشت و چند مرتبه نزدیک بود که به وسط شعله ها بیافتد. معهذ او با شهامت و پشتکار وظیفه خود را انجام میداد. بعد از یکساعت او کور و کر شده بود و دیگر چیزی را تشخیص نمیداد. او همان کاری را کرد که بقیه میکردند. با سرعت خود را بهوای آزاد رساند. چقدر هوای آزاد مطبوع و دوست داشتنی بود. ناگهان یک سرما و درد شدید بین شانه هایش احساس کرد. بازوهایش از کار افتاده بود.

جک با سرعت خود را به مردی که قبلا به او براندی تعارف کرد رساند و گفت:

" خواهش میکنم عجله کن. آن براندی را به من بده. "

" بفرمائید رفیق... من خوب میدانستم که خیلی زود آنرا از من خواهی خواست. "

جک یک جرعه بزرگ از مشروب را نوشید. این مشروبی که کارگران به آن براندی میگفتند دست کمی از الکل خالص نداشت ولی جک طوری ترسیده بود که آنرا مثل آب مینوشید. بعد از چند لحظه گرمای مطبوعی بدن او را فرا گرفت. حالا اثر این الکل قوی را در شکم خود احساس میکرد و برای از بین بردن آن بیشتر مینوشید و الکل ، معده او را آتش میزد. آتش از داخل و آتش در خارج. شعله روی شعله. آیا این روشی بود که او قرار بود در اینجا زندگی کند؟

از این ببعد زندگی با یک کار طاقت فرسا شروع شد. برای ادامه کار او مجبور بود که هر روز مقادیر زیادی الکل مصرف کند. مدت سه سال از این زندگی واقعا جهنمی گذشت. سه سالی که تمام فصول آن برای جک یکسان بود چون او تمام مدت در نزدیک کوره ها در امعاء و احشای کشتی بزرگ زندگی میکرد.

او از یک کشور بکشور دیگر مسافرت میکرد. بنادر فرانسوی، ایتالیایی و اسپانیایی را که فقط اسمشان را شنیده بود حالا به آنها سفر کرده بود. ولی متاسفانه او هیچ چیز از این بنادر ندیده بود. فقط یک حقیقت احترام ناپذیر وجود داشت. هر چقدر که آب و هوای این کشورها مناسبتر و گرمتر میشدند بهمان نسبت سیاهچالی که او در آن زندگی میکرد و شکنجه میشد داغ تر و غیرقابل تحمل تر میشد. وقتی او خاکسترها را در دریا خالی میکرد و کوره اش را پر و شعله ور میساخت از شدت خستگی و تاثیر الکل از پا در میآمد. این فقط خواب خستگی نبود بلکه بیهوشی از سموم هوایی که استنشاق میکرد و مشروبی که مینوشید بود. اگر یک کارگر کوره میخواست کار کند و زنده بماند باید الکل مصرف کند. در زندگی تیره و تاریک فقط یک نقطه روشن وجود داشت و آنهم مادرش بود. او مثل مجسمه مریم مقدس بود که وقتی تمام چراغها بخاموشی میگردانند نوری که آنها روشن میکند همیشه باقیست. حالا که او برای خودش یک مرد شده بود تمام راز و رمز زندگی برایش مکشوف و روشن شده بود. احترام او برای شارلوت تبدیل به یک دلسوزی عمیق شده و حالا او را طوری دوست داشت که ما کسانی را که بخاطر ما رنج کشیده اند عزیز میداریم. حتی در بدترین و تاریکترین لحظات این زندگی جهنمی او فراموش نکرد که بچه دلیل این شغل را قبول و تن به چنین کار شاقی داده بود و بهمین دلیل تا آخرین شاهی دستمزدش را پس انداز کرده بود.

در این حال زمان و فاصله بعید رابطه نامه نگاری بین مادر و فرزند را تضعیف کرده بود. نامه هائی که جک مینوشت کمتر و مختصر تر میشد. نامه های شارلوت از تعدادش کم نشده بود ولی مطالبی که او در نامه اش مینوشت طوری با زندگی جک غریبه بود که جک آنها خوب درک نمیکرد و نامه را بخاطر نوای سحرآمیزی که در گوش او مینواخت مرور نمیکرد. آهنگی که پژواک یک دوستی و محبت دور و دست نیافتنی را در خود داشت.

نامه هائی که از اتبول میآمد به او خبر میداد که دارژانتون خیال بازگشت به پاریس را دارد. بعدها نامه ها همه از پاریس برای او پست میشد. شاعر ظاهرا با تشویق دوستانش یک نشریه انتقادی ادبی منتشر کرده بود. دلیل اینکار این بود که کارهای ادبی خودش را در معرض دید عامه قرار بدهد و شاید از این راه کمی هم به بودجه خانواده بشود. در هارانا پایتخت کوبا جک یک بسته بزرگ که برای او پست شده بود دریافت کرد. این بسته حاوی اولین شماره های مجله دارژانتون بود. جک بعنوان کارگر کوره این مجله را ورق میزد. اثر انگشتان دوده گرفته اش روی صفحات نشریه باقی میماند. ناگهان در یک صفحه او به نامهای دارژانتون، مورونوال و هرش برخورد کرد. او طوری برآشفته شد که آن صفحه را پاره کرد و در آتش انداخت و بی اختیار بگریه افتاد. مشت هایش را در آسمان تکان میداد و فریاد میزد:

" ای آدمهای بی وجدان... ببینید شما از من چه ساخته اید. "

این احساس چندان طولانی نشد. این کار طاقت فرسا در این محیط جهنمی و الکل قوای ذهنی او را روز بروز بیشتر تضعیف میکرد. بموازات تضعیف هوش، جالب بود که از نظر بدنی تقویت میشد. او بمراتب قویتر شده و بدون مشکل زیاد قادر بود که کار سنگین روزانه خود را به انجام برساند. او کاملا بین روز و کارهای سنگین روزانه و شب که او از تاثیر الکل تقریبا بیهوش میشد تفاوتی احساس نمیکرد. فقط گاهیگاهی بواسطه یک کابوس ترسناک از خواب میبیدید.

آیا شکستن و خرد شدن کشتی سیندوس هم یکی از این کابوسهای وحشتناک بود؟ غرش وحشناک آب که وارد کشتی میشد با صدای فریاد وحشت زده زنان و کودکان آمیخته شده بود. آیا همه اینها یک کابوس بود؟ رفقای او فریاد میزدند: " جک... جک. "

او نیمه عریان از گوشه خود بیرون پرید. موتورخانه تا نصف در آب فرو رفته بود. قطب نما شکسته و آتش کوره ها خاموش شده بود. کارگران اینطرف و آنطرف میدویدند و از یکدیگر میپرسیدند:

" چه خبر شده است؟ "

یک کشتی آمریکایی با کشتی آنها تصادف کرده بود. تمام کارگران سعی میکردند که از نردبام باریک بالا رفته و خود را به عرشه برسانند. در بالای نردبام سرمهندس کشتی هفت تیر بدست ایستاده بود. او فریاد میزد:

" اولین نفر که خود را به این جا برساند من به او تیراندازی خواهم کرد. همه برگردید سر کارهایتان. ساحل خیلی دور نیست. اگر از دستورات من اطاعت کنید ما همه صحیح و سالم به ساحل خواهیم رسید. "

کارگران از ترس مجبور شدند که بر گردند. آنها تمام سعی خود را میکردند که کوره ها را روشن نگاه دارند. ذغال سنگ های خیس براحتی آتش نمیگرفتند و دود و غبار خفه کننده ای تمام فضای موتور خانه را پر کرده بود. علیرغم تمام تلاش هائی که برای مهار کردن آب در تلمبه خانه انجام میگرفت آب هنوز بداخل موتور خانه میریخت. پمپ های آب از کار افتاده بودند و کوره ها بهیچ قیمتی روشن نمیشدند. حالا آب تا شانته های کارگران موتور خانه رسیده بود. صدای سرمهندس از روی عرشه بلند شد که میگفت:

" کارگران من... حالا اگر میتوانید خود را نجات دهید. "



## فصل ۵

### نشریه دارژانتون

در یک خیابان باریک ، ساکت و آرام، در یکی از آن ساختمانهای قرن گذشته دارژانتون بعنوان سردبیر روزنامه جدید جای گرفته بود. جک... بله جک دوست خودمان صاحب این تشکیلات بود. لبخند نزنید... این حقیقت دارد. شارلوت در ابتدا کاملا راضی نبود که پولی را که برای جک گرفته بود در این راه مصرف کند ولی پس از اندکی تلاش دارژانتون او را متقاعد کرد که این سرمایه گذاری بسیار سود آوری برای جک خواهد بود. او به شارلوت میگفت:

" ببین عزیز من... ارقام و اعداد که دلبخواهی نیستند. تو باید خودت این را بدانی. این ارقام نشان میدهند که از این سرمایه گذاری کاری بهتر برای جک نمیتوان کرد. این کار پر سود نفعش از سرمایه گذاری در راه آهن هم بیشتر است. مگر خود من تمام سرمایه ام را در این کار نگذاشته ام؟ "

در عرض شش ماه دارژانتون سی هزار فرانک را نابود کرد. در آمد تقریبا صفر و مخارج سر بفلک میکشید. دارژانتون در همان ساختمانی که دفتر روزنامه در آن بود یک آپارتمان بزرگ اجاره کرده بود که از پنجره آن او میتواند منظره پاریس را مشاهده کند. در مقابل چشم او منظره شهر، رودخانه سن ، کلیسای نتردام و هزاران گنبد و مناره گسترده شده بود. او کالسکه ها را مشاهده میکرد که از روی پل ها عبور میکنند و قایق ها از زیر آنها به آرامی رد میشوند. او به خودش میگفت:

" این جائیست که من میتوانم نفس بکشم و زندگی کنم. برای من غیر ممکن بود که بتوانم در آن خانه کوچک دلگیر در اتیول کار مفیدی انجام بدهم. در آن حال و هوای غمناک و مرده چطور میشود کار کرد؟ "

شارلوت هنوز جوان و سر حال بود. او عهده دار وظائف آشپزی و رسیدگی بخانه را بعهده گرفت. این کار ساده ای نبود چون بایستی بخاطر آورد که هر روز چندین نفر سر میز غذا با او و دارژانتون میشنستند. در این اواخر دارژانتون عادت پیچیده پیدا کرده بود که دیگر خودش چیزی نمینوشت و چون شارلوت دست خط انگلیسی زیبایی داشت او را

بعنوان منشی خود استخدام کرده بود. هر شب وقتی آنها تنها میشدند او در طول و عرض اطاق بزرگ قدم میزد و برای مدت یکساعت و بیشتر به شارلوت دیکته میکرد. در سکوت شبانه خانه قدیمی صدای گیرای او و صدای ظریفی که کلمات او را تکرار میکرد در فضای خانه طنین میانداخت و سرایدار با احترام میگفت: " مؤلف ما مشغول تالیف کتابش است. "

بگذارید یک نگاهی به گوشه ای از زندگی دارژانتون بیاندازیم. ما این زن و شوهر را در اطاقی زیبا پیدا میکنیم که از عطر چای سبز و سیگار برگ های هاوانا پر شده است. شارلوت مشغول مرتب کرده میز تحریرش است. قلمهایش را جابجا میکند و به دسته ضخیم کاغذ ها نظم میدهد. دارژانتون خلق خوشی دارد و آماده است که تمام شب برای شارلوت دیکته کند و سبیلهایش را که تارهای متعدد نقره ای رنگ در آن راه یافته بود بتابد. او منتظر بود که الهامی به او واصل شود. شارلوت مثل هر خانم خانه دار مشکل اساسی دیگری داشت. خستگی. ابری از خستگی بر ناصیه رنگ پریده او نشسته بود ولی علیرغم آن قلم را بر داشت و بداخل مرکب گذاشت. دارژانتون گفت:

" بگذار ببینم... ما در فصل اول هستیم. آیا آنرا نوشته ای؟ "

شارلوت با صدای آهسته و غمناک تکرار کرد:

" فصل اول. "

شاعر با نگاهی ناراضی به شارلوت نگاه کرد ولی چون تصمیم گرفته بود که کار را به جنگ و جدال نکشد ادامه داد:

" در دره ای بین کوه های پیرنه ... پیرنه ای که آنقدر سرشار از حکایات قدیمی است... "

او این کلمات را چندین مرتبه تکرار کرد. بعد بطرف شارلوت برگشت و گفت:

" آیا اینهایی را که گفتم نوشتی؟ "

شارلوت تلاش زیادی بخرج داد که این کلمات را تکرار کند ولی اجبارا متوقف شد. بغض گلویش را گرفته بود و بیهوده سعی میکرد خود را کنترل کند. سیل اشک از چشمانش سرازیر شد.

دارژانتون گفت:

" چه اتفاقی افتاده است؟ آیا همه اینها بخاطر خبری است که در باره کشتی سیدنوس منتشر شده است؟ این اخبار فقط برای جلب توجه است و صحت ندارد. من مطمئن هستم و کوچکترین اهمیتی برای آن قائل نیستم. در عین حال دکتر هرش قرار شد امروز اول وقت به دفتر شرکت کشتیرانی تلفن کند و از آنها در باره صحت و سقم این خبر کسب اطلاع کند. دکتر هرش بزودی در اینجا پیدایش خواهد شد. "

دارژانتون بسبب هزلیات سخن میگفت. سبکی که در مورد بچه های نفهم، آدمهای ابله و عقب ماندگان ذهنی بکار برده میشود. آیا شارلوت بتنهائی همه این مشخصات را دارا نبود؟

وقتی شارلوت آرامتر شد شاعر گفت:

" کجا بودیم؟ تو باعث شدی که من سر نخ را گم کنم. هر چه که نوشته بودی برای من بخوان. "

شارلوت چشمهایش را پاک کرد و خواند:

" در دره ای بین کوه های پیرنه ... پیرنه ای که آنقدر سرشار از حکایات قدیمی است. "

" ادامه بده. "

" ادامه ای ندارد. این تمام چیزی بود که من نوشتم. "

شاعر قدری برآشفته شد. اینطور بنظرش میرسید که او خیلی بیشتر از این یک جمله به شارلوت دیکته کرده بود. تمام رویای او، تمام آنچه در مغز او در حال شکل گرفتن بود او تصور میکرد که بشکل کلمات در روی کاغذ جان گرفته اند. افسوس که فاصله زیادی بین رویا و حقیقت وجود دارد. او حالا کاملاً مثل دون کیشوت شده بود و دقیقاً تفاوت بین رویا و واقعیت را احساس نمیکرد. او به الهام آسمانی معتقد بود. شعر و نثر به شاعر و نویسنده الهام میشود. دارژانتون روی اسب چوبین خود نشسته، بخارهایی که از آشپزخانه متصاعد میشد با روایح معطری که از عرش ملکوت نشأت داشت اشتباه میگرفت. او سقوط تصویری خود را از عرش احساس کرد. آیا او که در چنین حالت ستایش و تمجید قرار داشت و منتظر الهام ملکوتی بود فقط این دو سطر را بوجود آورده بود؟ آیا آنهمه طول و عرض اطاق را راه رفتن و موهای پریشانش را پریشانتر کردن فقط برای این دو سطر نوشته بود؟

دارژانتون براستی برآشفته شده بود. او احساس میکرد که انسان بی خاصیت خنده داری شده است. و از آنجائیکه معمول ارواح پست و پائین است او نامرادی خود را سر شارلوت بینوا خالی کرد و گفت:

" همه این ها تقصیر توست. چطور میتوان انتظار داشت که مرد بتواند کار مفیدی انجام بدهد وقتی که زن در مقابل او اشک میریزد؟ همیشه همینطور بوده و هیچ کاری قابل انجام نیست. آیا تو نمیتوانی درک کنی که چیزهای کوچک چگونه روح یک ادیب را از بین میبرد. من باید در قلعه ای زندگی کنم که هزار متر از سطح زمین بالاتر باشد نه در وسط موجودات بوالهوس و نادان با طبیعت بچه گانه. "

همانطور که صحبت میکرد با مشت با تمام قدرت روی میز تحریر کوبید. شارلوت که اشک از چشمانش میریخت از جا پرید و بدنبال قلم ها، دوات و کاغذها که در فضای اطاق پرواز میکردند دوید.

ورود دکتر هرش به این صحنه نفرت انگیز خاتمه میدهد و بعد از مدتی بار دیگر آرامش برقرار میشود. دکتر هرش تنها نیست. لایاساندر هم با او آمده است. هر دو نفر جدی و قدری مرموز بنظر میرسند. شارلوت با عجله بطرف آنها برمیگردد و سؤال میکند:

" هیچ خبری هست دکتر؟ "

" خیر... هیچ خبری نیست. "

شارلوت از نگاهی که بین دکتر و دارژانتون رد و بدل شد اطلاع حاصل کرد. او فهمید که حرفی را که دکتر میزند حقیقت ندارد. شارلوت که مصمم بود که حقیقت را کشف کند پا فشاری کرد و پرسید:

" افسر شرکت کشتیرانی در این مورد چه گفت؟ "

در اینجا لایاساندر عهده دار جواب شد. وقتی او صحبت میکرد دکتر آهسته برای دارژانتون جریان تصادف را شرح میداد:

" تصادف شدیدی صورت گرفته و سیندوس به قعر دریا رفته است. تصادف دریائی و از سر نشینان کشتی کسی جان سالم بدر نبرده است. "

صورت دارژانتون با شنیدن این خبر کوچکترین تغییری نکرد و نمیشد حدس زد که او خوشحال و یا ناراحت شده است. او گفت:

" من مشغول کار بودم. مرا ببخشید ولی من باید برای استفاده از هوای آزاد بیرون بروم. "

شارلوت بیچاره که در مواقع عادی از ترس اینکه مبادا خانمهای زیبا و متشخص محله سن ژرمن شاعر او را از دستش بریابند تا سرحد امکان سعی میکرد که او را در خانه نگاه دارد حالا با خوشحالی گفت:

" تو کاملاً حق داری. برو بیرون برای خودت قدمی بزن. "



در غیاب دارژانتون مادر بیچاره میتوانست در غم از دست دادن بچه اش گریه زاری کند. او حتی نمیخواست که مستخدمه اش پهلوی او باشد این بود که او را به اطاق خودش در زیر شیروانی فرستاد. مستخدمه اش گفت:

" خانم میل دارند تنها باشند ولی آیا خانم از این صفر باد نمیترسند؟ "

" نه من نمیترسم. لطفا برو مرا تنها بگذار. "

بالاخره او تنها شد. او حالا به هرچه میل داشت میتوانست فکر کند بدون اینکه صدای مرد مستبد بلند شود و بپرسد:

" باز داری بچه چیز فکر میکنی؟ "

از همان زمان که او در روزنامه جمله مختصر ' هیچ اطلاعی از سرنوشت سیدنوس در دست نیست ' را خواند تصویر ذهنی بچه اش پیوسته او را تعقیب میکرد. آرام و قرار از او سلب شد و شبها نمیتوانست بخوابد. او با وحشتی خاص به صدای باد گوش میداد. بنظر میرسید که باد از هر چهار جهت میوزد، پنجره ها را تکان میدهد و در دودکش های خانه زوزه میکشد. صفر باد چه زمزمه کنان و چه با فریاد و فغان با او صحبت میکرد و همان حرفی را به او میزد که به مادران و همسران دریانورد میگفت. آنها با رنگ پریده به این نجوا گوش فرامیدادند. باد از سرزمین های دور دست میآمد ولی با سرعت حرکت میکرد و در مسیر خود حوادث و وقایع زیادی را میدید. یک طوفان شرع های کشتی ها در هم میدرید، یک خانه ساکت و آرام را به آتش میکشید و بر بالهای مخوف خود مرگ و نابودی را حمل میکرد. چنین است این نجوا که تا اعماق روح انسانها نفوذ کرده و تاثیر مالیخولیائی آن هرگز برای انسانها عوض نمیشود.

امشب هم یکی از آن شبهای افسردگی و دلنتگی است. باد پنجره ها را میلرزاند و از زیر در ها سوت زنان خود را بداخل میرساند. این باد برای این مادر تیره بخت پیغامی شوم دارد. تیک تاک ساعت، صدای لکوموتیو از راه دور، همه آنها همین طنین را دارند. همه میخواهند چیزی به شارلوت بگویند. شارلوت بخوبی میدانست که آنها چه میخواهند بگویند. آنها داستان یک کشتی را میخواهند بگویند که در اقیانوس بجلو میخیزد. کشتی فاقد بادبان و سکان بود و سرنشینانش یک مشت آدم دیوانه بودند که با تمام قدرت خود فریاد میزدند، استغاثه میکردند، ناسزا میگفتند و دعا میکردند. طوری تجسم او قوی بود که حتی صدای گمشده اش را میشنید که فریاد میزد: " مامان. " او نمیتوانست بیشتر از این تحمل کند. از جا برمیخیزد و گوشه‌هایش را میگیرد. مثل دیوانه ها در عرض و طول اطاق شروع به قدم زدن میکند. از راهرو به پلکان تاریک نگاه میکند ولی چیزی نمیبیند. به اطاق باز میگردد و چراغ را با خود میآورد. هنوز چیزی نمیبیند ولی صدای آهی بگوش او میرسد. چراغ را بلند میکند و یک سایه که کنار دیوار مچاله شده است در نظر میآورد.

شارلوت با نیمی از ترس و نیمی از امید فریاد زد:

" آنجا چه کسی است؟ " یک صدای ضعیف جواب داد:

" من هستم ... مادر عزیزم. "

شارلوت با بیقراری بطرف جک دوید. آری ... این ملاح بلند قد پسر شارلوت بود. با نزدیک شدن شارلوت جک سعی کرد که روی پای خود بایستد. او از چوب زیر بغل استفاده میکرد. این چیزی بود که شارلوت از بچه خود ساخته بود. نه یک کلمه، نه یک بانگ و نه یک نوازش. آنها بیکدیگر نگاه کردند و اشک چشمان هر دو را پر کرد.

آنشب وقتی دارژانتون از بیرون برگشت مصمم شده بود که خبر ناگوار از دست رفتن جک را به شارلوت بدهد و قضیه را مختوم نماید. آنطوریکه که او کلید را در قفل در میپیچاند از تصمیم او حکایت میکرد. ولی وقتی وارد شد از اینکه از اطاق پذیرائی نوری بیرون میآید شگفت زده شد. شارلوت در آنجا بود و روی میز باقیمانده غذا بچشم میخورد. شارلوت که بینهایت هیجان زده شده بود بطرف او آمد و گفت:

" خواهش میکنم ساکت باش... او اینجاست و خوابیده است. "

" جک اینجاست... کشتی او غرق شده و خودش هم بشدت مجروح و مصدوم شده است. یک معجزه باعث نجات او شده است. او تازه از ریو دو ژانیرو بعد از دوماه در بیمارستان برگشته است. "

دارژانتون تبسم زورکی بر لب آورد که شارلوت آنرا به خوشحالی او تعبیر کرد. در اینجا بایستی اذعان کرد که دارژانتون نقش خود را خیلی خوب ایفا کرد و در ضمن گفت که جک بایستی در همچا بماند تا کاملا حالش خوب شود. البته کار دیگری هم دارژانتون نمیتوانست بکند چون صاحب اصلی مؤسسه او جک بود.

وقتی هیجان اولیه خوابید زندگی معمولی دارژانتون و شارلوت از سر گرفته شد. تنها فرقی که کرده بود وجود جک معلول بود که پاهایش در اثر انفجار کوره سوخته و هنوز خوب نشده بود. او هنوز لباس آبی رنگ کارگران را بتن داشت. سبیلهای کم رنگ او رنگ خوشه های گندم رسیده را بخاطر میآورد. صورت جک در اثر ایستادن مداوم در جلوی آتش سوخته و تیره شده بود. چشمهایش ورم کرده و قرمز بودند چون مژه هایش همه در اثر نزدیکی با آتش سوخته بود. آری این پسر آیدا دو بارانسی بود که بزحمت و با کمک چوبهای زیر بغل خود به اینطرف و آنطرف میکشید. دارژانتون از تماشای این کار جک نفرت زده و شارلوت دچار عذاب وجدان و شرمندگی میشد. اگر یک غریبه وارد خانه میشد و از دیدن موجود مفلوکی مثل جک در این خانه که بسبب اشرافی ساخته و پرداخته شده بود تعجب میکرد شارلوت با عجله میگفت که این جک پسر اوست که مدتها مریض بوده است. درست مثل مادر بچه هائی که ناقص الخلقه هستند. ناظر غریبه اغلب نگاهی از روی تعجب و همدردی به جک میآنداخت. شارلوت از طرز رفتار جک در سر میز غذا رنج میبرد ولی این در مقابل شکنجه ای که حرفهای تحقیر آمیزی که دوستان دارژانتون در مورد جک میگفتند هیچ بود.

اما جک کوچکترین تغییری در افرادی که بعنوان مهمان در آن خانه رفت و آمد میکردند نمی دید. تغییری اگر بود در کم شدن موی سر و از دست رفتن تعداد بیشتری دندان در این افراد بود. هیچ کدام هیچ چیز نشده بودند و کاملا مشخص بود که حتی قادر بسیر کردن شکم خود نبودند.

آنها هر روز تشکیل جلسه میدادند و در باره نشریه ای که بچاپ میرسانند گفتگو میکردند. دو مرتبه در هفته همگی برای صرف شام بخانه دارژانتون میآمدند. مورونوال معمولاً با خود دو نفر از شاگردانش را هم میآورد. یکی از آنها یک شاهزاده ژاپنی بود که سن او را از قیافه اش نمیشد حدس زد. وقتی لباسهای محلی گشاد او را از تنش در آوردند و اونفرم مدرسه را تنش کردند ناگهان خیلی کوچک و شکننده بنظر میرسید. با چوبدستی کوچک و کلاه، او شبیه سفالهای زرد رنگی بود که از سقف عمارات در کوچه پس کوچه های پاریس بچشم میخورد. شاگرد دیگر با چشمانی مورب و ریش سیاه انبوه بسختی جک را بخاطر میآورد. جک و او همدیگر را بالاخره شناختند و جک بیاد آورد که او بود که به جک ته سیگار میداد. این دوست قدیمی کسی جز سعید مصری نبود.

دوره آموزشی این جوان تیره بخت مدتی بود که تمام شده بود ولی والدینش او را نزد مورونوال نگاه داشته بودند که او به این جوان آداب معاشرت بیاموزد. تمام این افراد با یک حال و هوای مدارا با جک رفتار میکردند. فقط در بین همه اینها یک نفر بود که هنوز جک را آقا جک خطاب میکرد. این شخص آن خانم دوست داشتنی یعنی مادام مورونوال بود. او هنوز همان لباس قدیمی ابریشمی خود را میپوشید که در سالهای گذشته بتن میکرد. جک واقعا برایش مهم نبود که او را آقا جک خطاب کنند یا پسر جان. دو ماه در بیمارستان، سه سال افراط در مصرف الکل، هوای مسموم موتور خانه. و پایان طوفانی همه چیز طوری او را تحت تاثیر قرار داده بود که همواره خسته و تمایل به سکوت داشت. او در یک گوشه ساکت مینشست و بییش در بین دندانهایش بود و چرت میزد.

دارژانتون گاهگاهی میگفت:

" از بس مشروب خورده به این روز افتاده است. "

البته این حرف درست نبود ولی مرد جوان برایش اهمیتی نداشت که دارژانتون چه میگوید. تنها نقطه روشن در زندگی او وجود مادرش بود که اگر گاهگاهی دارژانتون در خانه نبود او میتوانست پهلوی مادرش بنشیند. در این حال او به حرفهای مادرش گوش میداد بدون اینکه خودش حرفی بزند. صدای مادر در گوش او مثل یک زمزمه بهشتی طنین میآنداخت.

یک روز وقتی با شارلوت تنها بودند جک پرسید:

" وقتی من بچه بودم بیک مسافرت طولانی رفتم. اینطور نیست؟ "

شارلوت حیرت زده و ناراحت به او نگاه کرد. این مرتبه اول بود که جک در باره تاریخچه اش از او سؤال میکرد. شارلوت پرسید:

" برای چه میپرسی؟ "

" برای اینکه سه سال قبل روز اولی که من سوار کشتی بخار شدم یک احساس عجیبی به من دست داد. بنظرم رسید که من همه این چیزها را قبلاً دیده ام. کابین مسافران، نردبام های باریک و خیلی چیزهای دیگر بنظرم آشنا میآمد. من فکر میکردم که در بچگی روی همان پله ها بازی کرده بودم. "

شارلوت نگاهی به اطراف انداخت که مطمئن شود کسی در آنجا نیست که صدای او را بشنود. او سپس با صدای آهسته گفت:

" تو اشتباه نمیکنی و این هارا در خواب ندیده ای. تو سه سالت بود وقتی ما از الجزیره آمدیم. پدرت ناگهان مرد و ما مجبوراً به شهر تور آمدیم. "

" اسم پدر من چه بود؟ "

شارلوت مکث کرد. او چون خودش را برای چنین سؤالی آماده نکرده بود گیج و برآشفته شد. ولی در هر صورت سؤالی بود که میبایست جواب بدهد. او گفت:

" بچه عزیزم... او صاحب یکی از بزرگترین نام های فرانسه بود. نامی که اگر آن حادثه وحشتناک اتفاق نمیافتاد امروز تو و من میتوانستیم از آن استفاده کنیم. ما وقتی یکدیگر را ملاقات کردیم خیلی جوان بودیم. من باید بتو یادآوری کنم که در آن موقع من علاقه خاصی به اسب سواری داشتم. من بخاطر دارم که یک اسب عربی به اسم ' سلیمان ' بود که... "

شارلوت سوار بر اسب عربی عنان خاطرات خود را رها کرد و چهار نعل به پیش میتاخت. جک بهیچوجه در فکر این نبود که کلام او را قطع کند و میدانست که این کار فایده ای هم ندارد. ولی وقتی شارلوت یک لحظه ساکت شد که نفس تازه کند جک از فرصت استفاده کرد و با سماجت سؤال خود را تکرار کرد:

" اسم پدر من چه بود؟ "

شارلوت حیرت زده به جک نگریست. او کاملاً فراموش کرده بود که جک همین سؤال را چند دقیقه پیش کرده بود. او بسرعت جواب داد:

" اسم او ' مارکی دو لیان ' بود. "

جک تصور خیلی کمی از اهمیت، اعتبار و امتیاز اسامی داشت. او بیتفاوت به این اطلاعاتی که در مورد اصل و نسب او داده میشد به حرفهای مادرش گوش میداد. برای او چه اهمیتی داشت که پدرش عنوان اشرافی مارکی را بکشد؟ این بیشک یکی از بالاترین عناوین اصیلزادگی فرانسه بود ولی تا جائیکه به جک مربوط میشد او میبایست یک لقمه نان را با کار کمرشکن در جلوی کوره های سیدنوس بدست بیاورد.

یک روز دارژانتون به شارلوت گفت:

" نگاه کن شارلوت... بایست یک کاری بکنیم. یک اقدام جدی در مورد این پسر باید صورت بگیرد. او برای همیشه نمیتواند اینجا بماند بدون اینکه کاری انجام بدهد. او کاملاً بهبود پیدا کرده و مثل یک گاو نر پرخور است. بله... او هنوز کمی سرفه میکند ولی دکتر هرش میگوید که این سرفه هیچ چیز مهمی نیست. جک باید تصمیم زندگیش را بگیرد. اگر

کار در کشتی بخار برای او مناسب نبوده و از آن ناراضی است بایستی کار دیگری برای خودش دست و پا کند . شاید کارگری در راه آهن مناسب او باشد. "

شارلوت به خودش جرات داد و با فروتنی گفت:

" اگر ببینی که وقتی از دو پله بالا میروم چطور به تنگی نفس دچار میشوم و تا چه لاغر شده است خودت تصدیق خواهی کرد که او تا بهبودی کامل فاصله زیادی دارد. آیا نمیتوانی به او محبتی کنی و به او یک کار دقتی بدهی؟ "

جواب دارژانتون این بود:

" با مورونوال در این باره صحبت خواهم کرد. "

نتیجه این مذاکرات این شد که جک برای چند روزی در دفتر روزنامه همه کاری بغیر از زمین شستن انجام میداد. با روحیه آرام و بدون اعتراض هر کاری را که به او محول میکردند انجام میداد. او کنایه های تحقیر آمیز مورونوال را میشنید و بیتفاوت آنرا تحمل میکرد. درست مثل رفتار حقارت آمیز دارژانتون با او که برای جک مشکلی ایجاد نمیکرد. مورونوال یک مقرری کوچک از روزنامه دریافت میکرد. او به این مبلغ حقوق کارگران روزمزد را اضافه میکرد. دفتر مشترکین روزنامه در روی میز همیشه باز بود. در واقع فقط یک نام در این دفتر وارد شده بود و آنهم نام دوست شارلوت در شهر تور بود. یک صاحبخانه هم بود که مشکلی برای روزنامه نگاران ایجاد نمیکرد چون در گوشه ای از دفتر نشسته بود و هر کاری را به او میگفتند انجام میداد. نه جک و نه کسان دیگر نمیدانستند که مالک اصلی این روزنامه کسی جز جک نیست. فقط دارژانتون این را میدانست و از این موضوع رنج میبرد و هر ساعت و دقیقه بیشتر از جک متنفر میشد که با پول او زندگی میکند.

در پایان یک هفته اعلام شد که جک بدر این کار نمیخورد. شارلوت با نومییدی گفت:

" عزیز من... این بدبخت هر کاری که از دستش بر بیاید انجام میدهد. "

" مثلاً چه کاری را انجام میدهد؟ این پسره تنبل و بیتفاوت است. او نمیداند که چطور بنشیند و چطور بایستد. سر میز شام خوابش میبرد و از وقتی که این پسره بیعرضه اینجا پیدایش شده است تو ده سال پیرتر شده ای. مشکل دیگر او اینست که مشروب مینوشد. من بتو قول میدهم که او معتاد به الکل است. "

شارلوت سرش را زیر انداخت و بتلخی گریست. او میدانست که پسرش نمیتواند مشروب را کنار بگذارد ولی این تقصیر چه کسی بود؟ اگر او را به این مهلکه نفرستاده بودند این اتفاق نمی افتاد. دارژانتون گفت:

" من فکری بذهنم رسیده است. چطور است که او را برای مدتی به اتیول بفرستیم. ما پول مختصری به او خواهیم داد که کفایت او را خواهد کرد. "

شارلوت این فکر را پسندید و از دارژانتون صادقانه تشکر کرد. قرار بر این شد که فردای آنروز شارلوت جک را با خود به اتیول ببرد و او را در آنجا مستقر کند و زود برگردد.

یک صبح پائیزی آنها به اتیول رسیدند. روزی که هنوز زیبایی تابستان را داشت بدون اینکه مثل تابستان گرم باشد. هوا آرام بود و نسیمی نمیوزید. برگهای درختان شروع به ریختن کرده بودند و عطر گندم های رسیده و بوی برگ های پاییزی همه جا را فرا گرفته بود. جاده باریک داخل جنگل به همان زیبایی سابق و هنوز سبز و خرم بود. جک همه چیز را بخاطر میآورد. این جنگل بخشی از کودکی از دست رفته او بود. طبیعت هم بنظر میرسید که با آغوش باز او را میپذیرد. او در اینجا احساس راحتی و آرامش میکرد. روز بعد شارلوت پسرش را در آنجا تنها گذاشت و به پاریس مراجعت کرد. خانه با پنجره های باز و هوای ملایم سرپناه آرام و صلح آمیزی بود.

# کتاب سوم



## فصل

### بهبودی

در جلوی در خانه روستائی پدر آرشامبو جک و دوست قدیمی او دکتر ریوال همدیگر را ملاقات کردند. بعد از چند جمله اولیه که رد و بدل شد هر دو طرف آزادی کلام خود بدست آورده و دکتر گفت:

" فکرش را بکن ... برای مدت پنج سال به من اینطور تفهیم شده بود که دوست عزیز من جک یک دزد بوده است. "

" دکتر ریوال... "

" اگر من برای گرفتن یک لیوان شیر بخانه آرشامبو نمیآمدم هنوز هم در همان فکر و خیال باقی بودم. "

جک برای مدت ده روز بود که بتنهائی در خانه دارژانتون زندگی میکرد. هر روز او بیشتر همان جک قبلی میشد. تنها کسی که با آنها مراوده داشت جنگلبان سالخورده و همسر او بودند. مادر آرشامبو تا آخرین روزی که شارلوت آنجا را ترک کرد با وفاداری کامل به او خدمت کرد. حالا او مواظب جک بود ؛ برای او مواد غذایی میخرید و غذاهای او را روی آتش خودش میپخت. جک در بیرون در خانه آنها مینشست و پپیش را دود میکرد. این آدمهای نیکوکار هرگز از او سؤالی نمیکردند ولی وقتی هیکل ضعیف او را میدیدند و سرفه های سنگین او را میشنیدند سرشان را تکان میدادند.

دیدار بین دکتر ریوال و جک در ابتدا با کمی دستپاچگی و شرمساری همراه بود. ولی بعد از قدری محاوره و فهمیدن واقعیت از طرف دکتر ، تمام مشکلات بر طرف شد.

مرد پیر با ملایمت گفت:

" حالا... من امیدوارم که ترا بیشتر ببینم. مثل یک اسب پیر ترا برای چرا کردن به جنگل فرستاده اند. ولی تو بیشتر از این حرفها احتیاج به مراقبت داری. از تو بایستی درست و حسابی مواظبت شود مخصوصا در فصل سرما. البته تو درک میکنی که اتیول مثل شهر ' نیس ' گرم و راحت نیست. خانه و زندگی ما هم تغییرات زیادی کرده است. همسر بیچاره من چهار سال پیش درگذشت. او از غم و غصه از بین رفت. نوه من همه کوشش خودش را میکند که جای خالی او را پر کند. او کار کتابداری و نسخه پیچی مرا انجام میدهد وچقدر خوشحال خواهد شد که ترا ببیند. حالا بگو ببینم، چه موقع برای دیدن ما میآئی؟ "

جک کمی مردد شد. دکتر که گوئی فکر او را میخواند اضافه کرد:

" سیسیل هیچ چیزی از این مشکلاتی که برای تو پیش آمده نمیداند. بنابراین بدون احساس ناراحتی بخانه ما بیا. در ضمن ماندن در بیرون بعد از غروب آفتاب برای تو خوب نیست. هوا اینجا شبها خیلی سرد میشود. این مه هم برای ریه های تو خوب نیست. من فردا برای صبحانه منتظر تو هستم. حالا زود بخانه برگرد چون باید حتما قبل از تاریکی داخل خانه باشی. اگر فردا صبح پیدایت نشد من خودم دنبالت خواهیم آمد. "

جک بخانه برگشت. وقتی وارد خانه شد احساس غریبی به او دست داده بود. او بنظرش میرسید که از یکی از آن مسافرت های کوتاه که با دکتر و سیسیل میرفتند باز گشته است و مادرش در اطاق غذاخوری منتظر اوست و دارژانتون در اطاق داخل برج مشغول کارهای خودش است.

او تمام شب را در کنار دودکش آتشی که با شاخه های خشک درخت انگور بر افروخته بود سپری کرد. زندگی در موتور خانه او را بشدت سرمائی کرده بود. در گذشته وقتی از مسافرت های کوتاه که دکتر برای دیدن مریض هایش او و سیسیل را با خود میبرد ناملایماتی که در خانه در انتظار او بود در مقابل محبتی که دکتر ریوال به او میکرد قابل تحمل بود. حالا که صبح روز بعد قرار بود او و سیسیل را ببیند تنهایی در خانه و دیدن اشباح مشکل زیادی برای او ایجاد نمیکرد. نشستن و خوابیدن در حالیکه آتش با صدای ملایمی به سوختن ادامه میداد میشد گفت که تسلی بخش بود. صبح روز بعد او در خانه ریوال را زد.

یک خدمتکار کوچک در را باز کرد. این همان پیرزن وفاداری نبود که جک او را میشناخت. شاید پیرزن هم مرده بود. خدمتکار گفت:

" دکتر هنوز بر نگشته ولی مادموازل در دفتر کارش است. "

جک بطرف دفتر رفت و با عجله در زد. بیتاب بود که همدم کودکی های خود را ببیند. یک صدای شیرین گفت:

" بیا تو ... جک . "

بجای اطاعت امر ، جک ناگهان دستخوش یک ترس و احساس عجیبی شد. او سر جای خودش باقیماند.

در ناگهان باز شد. چشمان جک خیره شده بود. او از خودش میپرسید که این موجود زیبا در آستانه در با آن لباس مخمل آبیرونگ و موهای بلوند آیا خود خورشید نیست؟ اگر یک دست کوچک که یادآور زمان بچه گی هایشان بود دست او را در خود نگرفته و بداخل نمیکشید جک قادر نبود از جایش تکان بخورد. سیسیل گفت:

" پدر بزرگم به من گفته است که زندگی بسیار سختی را داشته ای . من خودم غم و غصه فراوان داشتم. مادر بزرگم که آنقدر ترا دوست داشت و همیشه در باره تو صحبت میکرد حالا از این دنیا رفته است. "

جک روبروی او نشست و در سکوت به او نگاه میکرد. سیسیل دختر بلند قد و با وقاری شده بود. او در کنار یک قفسه قدیمی کتاب ایستاده و به آن تکیه کرده بود. برای صحبت کردن با جک سر زیبایی خود را کمی خم میکرد. اینکار او پرنده های زیبا را بخاطر جک میآورد.

جک بیاد آورد که مادرش هم زیبا بود. ولی زیبایی سیسیل از نوعی دیگر بود که او نمیتوانست آنرا تعریف کند. مثل بوی عطر بهاران ، طوری ملکوتی و خالص که رفتار و فریبندگی شارلوت در مقایسه با آن چیزی نبود.

همانطور که در جوار سیسیل نشسته و غرق تماشای او بود چشمش به دست خودش افتاد. دستهای او زمخت و بزرگ، ناخنهایش شکسته و کج و معوج و در اثر تماس دائمی با آتش و آهن مجروح و بدشکل شده بود. او طوری از دستهایش خجلت زده شد که سعی کرد آنها را پنهان کند. افسوس که پنهان کردن این دستان بزرگ و خشن ممکن نبود حتی اگر سعی میکرد که آنها را در جیبش بگذارد. او حالا بخودش از چشم دیگران نگاه میکرد. لباسهایش مندرس و کتی که بتنش بود کت کهنه قدیمی دارژانتون بود که برایش کوچک و آستین هایش کوتاه بودند. علاوه بر همه این کمی و کاستی های بدنی، جک تحت تاثیر خاطرات شرم آوری که برای او پیش آمده بود که دزدی یکی از آنها بود خُرد و متلاشی میشد. مصرف دائمی الکل و ساعتها مستی و بیخبری بعد از آن همه بیادش آمدند و اینطور فکر میکرد که سیسیل هم همه آنها را میدانند. ابری از ناراحتی که بر ناصیه زیبای دختر جوان نشست و همدردی که در چشمان او خوانده میشد همه چیز را به جک گفت. او دلش میخواست که از آنجا فرار کند و به خانه اش برگردد و دیگر هرگز از اطاقش خارج نشود.

خوشبختانه شخصی به دفتر برای پیچیدن نسخه ای مراجعه کرد و سیسیل مشغول توزین و نوشتن برچسب های دواها شد. کاری که مادر بزرگش انجام میداد و حالا او مجبور بود دست تنها همه کارها را بکند. در این ضمن فرصتی برای جک پیش آمد که خودش را جمع و جور نماید.

سیسیل چقدر خوب و با حوصله بود. زنان روستائی میتوانند بسیار خسته کننده باشند. سیسیل با همدردی طبیعی خودش آنها را تشویق و با چند کلام محبت آمیز آنها را خوشحال و اشتباهاتشان را با ملایمت گوشزد میکرد.

در این موقع سیسیل با یک آشنای قدیمی جک مشغول سر و کله زدن بود. این همان زنی بود که از هیچ فرصتی برای ترسانیدن جک کوچک فروگذار نمیکرد. این پیرزن بنام 'سالی' با پشت خمیده که بعلت کار سنگین معمول تمام روستائیان است، چهره آفتاب سوخته و پر از گرد و غبار هنوز در چشمانش تیزبینش کمی حیات باقیمانده بود. او از مرد خودش صحبت میکرد که الان مدت چند ماه میشد که به مریضی سختی دچار شده بود. او دیگر قادر به کارکردن نبود ولی هنوز غذا میخورد. او از قصد دو سه چیز گفت که هر دختر جوانی را ناراحت میکرد و با رضایت به سیسیل نگاه میکرد که تاثیر گفته های خود را در او ببیند. چند مرتبه جک تصمیم گرفت که از جا برخاسته و این پیرزن بد دهن را از آنجا بیرون بیاندازد. ولی وقتی میدید که سیسیل با چه برازندگی به حرفهای پیرزن گوش میدهد و با او همدردی میکند از تصمیم خود منصرف شد.

پیرزن بالاخره چیزهایی را که میخواست گفت و از جا برخاست که برود. ناگهان چشمش به جک افتاد و او را شناخت و گفت:

"عجب... این پسر بچه خانه 'اولنت' دوباره به زندگی مراجعت کرده است؟ آه... مادمازل سیسیل، عموی شما راضی نمیشود که شما به این پسر ازدواج کنید. هر چند که یک موقعی بود که همه فکر میکردند که این پسر انتخاب خود آقای دکتر برای همسری شما بود." پیرزن زهر خندی زد و از در بیرون رفت.

رنگ از صورت جک پرید. پیر زن ضربه ای را که سالها جک را با آن تهدید میکرد وارد آورده بود. اما جک تنها کسی نبود که از این قضیه پریشان شده بود. یک صورت زیبا که پشت انبوه کتابها مخفی شده بود از فرط آزرندگی و رنجش مثل لبو قرمز شده بود.

صدای دکتر بلند شد که به خدمتکار میگفت:

"کاترین سوپ را بیاور... و شما دو تا... آیا بعد از هفت سال غیبت چیزی ندارید که بیکدیگر بگوئید؟"

وقتی همه سر میز غذا خوری نشستند بدبختی جک تازه شروع شد. او نگران بود که اخلاق های بدی را که در دوره کارگری کسب کرده بود خود را جلوی دکتر و سیسیل نشان بدهند و آبروی او را ببرند. حالا با آن دستهای زمخت پینه بسته باید چکار کند؟ او میدانست که با یک دست باید چنگال را بگیرد ولی دست دیگر چی؟ سفیدی رومیزی سیاهی دستهای او را بیشتر منعکس میکرد. سیسیل متوجه ناراحتی جک شد و برای اینکه او را بیشتر از این معذب نکند رویش را بطرف دیگر برگرداند و به طرف جک اصلا نگاه نمیکرد.

کاترین وقتی دسر را از سر میز برد، جلوی دختر جوان یک ظرف آبجوش، شکر و یک بطری براندی کهنه قرار داد. بعد از مرگ مادر بزرگش حالا این وظیفه سیسیل شده بود که نوشابه بعد از غذای دکتر را آماده کند. این تغییر در حال دکتر پیر تغییر مثبتی نبود. او اندازه گیری دقیق سیسیل را مشاهده میکرد و زیر لب غر میزد:

"روز بروز از کمیت الکل در نوشابه من کاسته میشود."

وقتی سیسیل نوشابه پدر بزرگش را آماده کرد بطرف جک برگشت و گفت:

"آیا تو هم براندی میل داری؟"

دکتر با خنده بلندی گفت:



" آیا او براندی میل دارد؟... او برای مدت سه سال در موتور خانه کشتی بخار کار کرده است. تو چقدر دختر کم اطلاعی هستی... نوشیدن براندی تنها وسیله ایست که کارگران بیچاره موتور خانه میتوانند زنده بمانند. در کشتی که من دکنترش بودم مردی بود که یک بطری الکل خالص را یکفنس سر میکشید. برای جک یک نوشابه قوی درست کن. "

سیسیل با اندوه به جک نگاه کرد و پرسید:

" آیا شما هم یک نوشابه الکی میل دارید؟ "

جک لیوان خودش را کنار گذاشت و آهسته و با خجالت گفت:

" نخیر ... مادمازل. من میل ندارم. "

پاداش این خود داری نگاهی بود که بعضی از زنها میتوانند عرضه کنند و فقط کسی که مورد پاداش قرار گرفته آنرا درک کرده و دریافت میکند.

دکنتر در حالیکه میخندید فریاد زد:

" محض رضای خدا کمی هم صحبت بکنید. "

ولی جک طوری پریشان خاطر بود که حال و هوای محاوره را نداشت. روستائینی که در مزرعه کار میکردند اگر جک را در راه بازگشت بخانه میدیدند از رفتار عجیب او متحیر و معتقد میشدند که جک یا مست است یا دیوانه شده است. او بصدای بلند با خودش صحبت میکرد و دستهایش را تکان میداد و میگفت: " بله... بله. دارژانتون راست میگفت. من یک کارگر صنعتی هستم و باید با امثال خودم زندگی کنم و بمیرم. برای من غیرممکن است که از حد خودم تجاوز کنم. "

مدتهای خیلی مدیدی بود که او انرژی انجام هیچ کاری را نداشت. حالا در خودش توان خاصی احساس میکرد. افکار جدید در مغزش انباشته شده بود که در راس همه چیز، تصویر سیسیل قرار داشت. برزندگی، وقار و شایستگی او تحسین آور بود. جک آهی از روی تحسیر کشید چون فکر میکرد که اگر تحصیلات خوبی داشت شاید میتواند از دختر جوان خواستگاری کند. در سر یک پیچ تند او سینه به سینه با سالی پیرزن مواجه شد که یک پشته هیزم با خود میکشید. پیرزن لبخند زهر آگینی به جک حواله کرد و خیال داشت که مطابق معمول قدیم چیزهای آزار دهنده تحویل او بدهد. نگاه جک طوری مخوف بود که پیرزن نگون بخت پشته هیزم خود را رها کرد و بداخل جنگل پناه برد.

آتش جک نه چراغ و به آتش روشن کرد و در تاریکی مطلق بسر برد. او در یک گوشه اطاق غذا خوری نشسته بود از در شیشه ای که به باغچه باز میشد شب مه آلود پائیزی را تماشا میکرد. او بزندگی کودکی و چند سال آخر که کارگر صنعتی شده بود فکر میکرد.

نخیر... سیسیل با او ازدواج نخواهد کرد. در درجه اول او فقط یک مکاتیک بود. بعد از آن تکلیف تولد او کاملاً معلوم نبود و او یک بچه غیر مشروع بحساب میآمد. این اولین مرتبه بود که این فکر روی دوشش سنگینی میکرد. دلیلش هم این بود که او قبلاً با آدمهای وسواسی و محتاط زندگی نکرده بود. او هرگز نشنیده بود که اسم پدر واقعی او بمیان آید بهمین دلیل راجع به او فکر نمیکرد. یک آدم کر و لال بسختی میتواند درک کند که تا چه اندازه احساس شنیدن زندگی را برای انسان راحت تر و مطبوعتر میکند. بهمین نسبت جک هم تصور درستی از داشتن یک پدر دلسوز نداشت.

ولی در این لحظه سؤال تولد غیر مشروع او تمام فکرش را اشغال کرده بود.

وقتی شارلوت اسم پدر او را ذکر کرد جک بدقت به حرفهای او گوش میداد. حالا میل داشت که همه جزئیات را بداند. آیا او واقعا اصلیزاده ای با لقب مارکی بود؟ آیا او حقیقتاً مرده بود؟ آیا مادرش از قصد او مرده قلمداد نکرده که بر راز مهم دیگری سرپوش بگذارد؟ اگر پدرش بر حسب اتفاق هنوز زنده بود آیا میل نداشت که اسم خود را به پرسش

بدهد؟ جوان بیچاره کمتر از آن در زندگی تجربه داشت که بفهمد قلب یک زن بیشتر از آنکه تحت تاثیر عناوین اصیلزادگی قرار بگیرد بدنبال محبت واقعی است. سیسیل محبت جک را طلب میکرد نه عنوان مارکی او را.

او با خودش فکر کرد که به مادرش نامه ای بنویسد و با او سؤال خودش را مطرح کند. ولی بعد متوجه شد که سؤالهای او طوری پیچیده و در عین حال ظریف است که او قادر نیست آنها را روی کاغذ بیاورد. به این جهت تصمیم گرفت که بدون فوت وقت بدیدن مادرش برود. او با مادرش یکی از آن نوع مذاکراتی را خواهد داشت که چشمان، کار صحبت کردن را انجام میدهند و سکوت خودش گویای بسی حقیقت میشود. متأسفانه او برای رفتن به پاریس احتیاج به بلیط قطار داشت که پول خرید آنرا نداشت. او با خودش گفت:

" من وقتی یازده سالم بود این راه را در نیمه شب طی کردم و حالا مسلماً اینکار را دو مرتبه میتوانم تکرار کنم. "

او روز بعد براه افتاد. رفتن پیاده به پاریس چندان طولانی و تنها بنظرش نمیآمد ولی مسلماً بسیار غم انگیز تر از دفعه اول بود.

جک به جایی رسید که شب را در آنجا خوابیده بود. این محل نزدیک ' ویلانوسن ژرژ ' بود که زن و شوهر نیکوکار او را از کالسکه پیاده کردند. یک توده سنگ که در تاریکی شبیه هیکل یک مرد بود او را بشدت ترسانده بود. او آهی کشید و با خود فکر کرد که اگر جک آنروز او را در این جاده میدید از او بیشتر از هر عابر دیگر وحشت میکرد.

او در بعد از ظهر به پاریس رسید. باران سردی شروع به بارش کرده بود. او مادرش را بخاطر آورد که در خانه کوچک ' اولنت ' مشغول آواز خواندن بود و مانند مایکل فرشته مقرب بر او ظاهر شد و سایه های شب را از او زدود.

بجای خانه کوچک در اولنت که آیدا در لابلاهای گلهای رز آواز میخواند جک دارژانتون را دید که در همان لحظه از در خارج میشود. پشت سر او مورونوال بود که یک بسته بزرگ کاغذ را حمل میکرد.

مورونوال با دیدن جک گفت:

" آه... جک هم اینجاست. "

شاعر تکان خورد و بالا را نگاه کرد. این دو مرد روبروی یکدیگر ایستاده بودند. اگر ناظری به آندو نگاه میکرد مردی را میدید که با دقت لباس پوشیده، موهایش را شانه کرده و به خودش عطر زده و دستکش های گرانیقیمت بدست دارد. مرد دیگر جلیقه مستعملی که از فرط استفاده براق شده بود پوشیده که برای او خیلی کوچک بود. این ناظر نمیتوانست تصور کند که کوچکترین رابطه ای بین این دو نفر ممکن است وجود داشته باشد.

جک دستش را بطرف دارژانتون دراز کرد که او فقط با یک انگشت با جک دست داد. او پرسید که آیا خانه اولنت را جک به اجاره داده است؟

جک با تعجب پرسید: " اجاره؟ "

" بله ... البته... وقتی ترا اینجا میبینم اینطور فکر میکنم که خانه اشغال شده و تو جایی بجز اینجا برای رفتن نداشته ای؟ "

جک گفت:

" نخیر... هیچ کس برای دیدن خانه مراجعه نکرده بود. "

" پس تو اینجا چکار میکنی؟ "

" آمده ام مادرم را ببینم. "

"آه... علاقه مادر و فرزندى قابل ستايش است. والى متاسفانه چيزى را كه بايد در باره اش فكر كرد مخرج مسافرت است."

جك با قدرى غرور جواب داد:

" همه راه را پياده آمده ام."

" البته... من خيلى خوشحال هستم كه پاهائى تو بهتر از دستهايت كار ميكنند."

و شاعر كه از گفتن اين مطايبه سرحال شده بود با سردى كمى خم شد و رفت.

يك هفته پيش ابراز چنين مطلبى از طرف داژانتون كوچكترين اثرى روى جك نميگذاشت ولى از روز قبل تا بحال او ديگر جك قبلى نبود. اگر در نظر نداشت كه يك صحبت جدى با مادرش داشته باشد از همانجا به اولنت باز ميگشت. او وارد خانه شد و به سالن رفت. همه چيز ريخته و پاشيده بود. پيدا بود كه يك ضيافت بزرگ در حال شكل گرفتن است و بهمين دليل بود كه داژانتون از ديدن او خوشحال نشد. شارلوت هم از ديدن او خوشحال نشد. او يك لحظه كارهايى را كه مشغول انجامش بود متوقف كرد و گفت:

" آه... جك عزيز... تو هم براى گرفتن پول آمده اى؟ من فكر ميكنم كه كاملا آنرا فراموش کرده ام. من از دكتر هرش خواهش كردم كه آنرا بدست تو برساند. او در عرض دو سه روز آينده به اولنت خواهد رفت كه آزمايشاتى روى مواد معطر انجام بدهد. او كشف خارق العاده اى کرده است."

آنها در وسط اطاق با هم صحبت ميکردند. پنج شش نفر كارگر پيوسته در حال رفت و آمد بودند و اسباب و اثاثيه را جابجا ميکردند. جك گفت:

" من ميل دارم كه كمى جدى با تو صحبت كنم."

" چى...؟ حالا؟ تو ميدانى كه مطالب جدى مورد علاقه من نيستند. امروز همه چيز بهم ريخته است. ما براى چهارصد تا پانصد نفر دعوتنامه فرستاده ايم. حالا اگر حرفى كه ميخواهى بزنى واقعا حياتى است ما ميتوانيم روى تراس برويم."

او با جك به يك تراس رفتند كه با سقى از حصير پوشيده شده بود. چند گلدان و يك ميل سه نفره در آنجا وجود داشت.

جك به خودش گفت: " شايد بهتر همان بود كه نامه مينوشتم. " نميديانست از كجا شروع كند.

شارلوت سر زيباى خود را روى دستهايش قرار داد. بعضى از زنها به اينصورت دلفريب به سخنان طرف مقابلشان گوش ميدهند. جك كمى مكث كرد چون چيزى كه او ميخواست بگويد كمى براى آن سر زيبا زيادى بود. سپس گفت:

" من ميل دارم... من ميل دارم كه تو در باره پدرم اطلاعات بيشتري به من بدهى."

شارلوت نوک زبانش بود كه بگويد: " عجب ديوانگى. " ولى اگر آنرا بزبان نياورد حالت چهره اش اينرا به جك باز گو كرد. او بعد از اينكه از بهت اوليه بيرون آمد گفت:

" بچه... اين... اين يك مطلب خيلى حزن آور ايست كه ما در باره اش صحبت كنيم. ولى من احساس ترا درك ميكنم و هرچند اين خاطره ها براى من دردناك هستند ولى من حاضرم بخاطر تو آنرا تحمل كنم. من هميشه در نظر داشتم كه وقتى تو به بيست سالگى رسيدى اسرار تولدت را برايت فاش كنم."

حالا نوبت جك بود كه سر در گم بشود. آيا مادرش فراموش کرده بود كه سه ماه پيش خودش به جك گفته بود كه پدرش چه كسى است؟ معهذا او چيزى نگفت چون ميخواست مطالب امروز مادرش را با حرفهائى كه سه ماه پيش زده بود با هم مقايسه كند. او مادرش را خوب ميشناخت. او ناگهان سؤال كرد:

" آیا پدر من یک اصیلزاده بود؟ "

" بله... البته پسر عزیزم. "

" آیا او یک مارکی بود؟ "

" نه.. او فقط یک بارون بود. "

" ولی من فکر میکنم... فکر میکنم که تو به من گفتی.... "

" نه آن شاخه قدیمی خانواده بولاک اصیلزاده بودند. "

" پس پدر من جزو خانواده بولاک محسوب میشد. ؟ "

" مطمئنا... او رئیس شاخه جوانتر فامیل بشمار میرفت. "

" و اسم او چه بود؟ "

" بارون دو بولاک. یک ستوان در نیروی دریایی. "

جک گیج شده بود. او فقط توانست این سؤال را هم بکند:

" آیا خیلی وقت است که او مرده است؟ "

" آه... سال های سال... "

یک چیز اینجا مشخص بود. جک پدرش مرده بود. ولی آیا مادر او الآن به راست میگفت یا سه ماه پیش؟ آیا پدرش مارکی دو لپو بود یا بارون دو بولاک؟

شارلوت در وسط داستان عشقی که میگفت حرف خودش را قطع کرد و گفت:

" بچه جان... تو مریض بنظر میرسی. دستهایت یخ کرده اند. "

جک با اشکال خواب داد:

" ناراحت نباش... من با ورزش گرم میشوم. "

شارلوت جک را بوسید و یک دستمال دور گردن او پیچید و کمی پول در جیب او گذاشت. سپس گفت:

" آیا بهمین زودی میخواهی بروی؟ به حال بهتر است که قبل از اینکه خیلی دیر بشود بخانه ات برگردی. "

شارلوت فکر میکرد که سکوت و حزن جک بخاطر میهمانی بزرگی که قرار بود انجام شود میباشد چون او در آن دعوت ندارد. وقتی ندیمه اش وارد شد و گفت که سلمانی او بخانه آنها آمده که موهایش را مرتب کند با عجله از جک خداحافظی کرد و گفت:

" میبینی که من حالا باید بروم. از خودت خوب مواظبت کن و برایم مرتب نامه بنویس. "

جک از پله ها به آهستگی پائین رفت در حالیکه بی وقفه به مادرش نگاه میکرد. او بشدت محزون و افسرده بود ولی نه بخاطر اینکه او را به این ضیافت دعوت نکرده بودند بلکه بخاطر تمام خوشی هائی که در زندگی از او دریغ شده بود غصه میخورد. او فکر بچه هائی را میکرد که میتوانستند والدینشان د را دوست داشته باشند و به آنها احترام بگذارند. بچه هائی که اسم واقعی داشتند و متعلق بیک خانواده بودند. او میفهمید که بخت بد او مانع از این خواهد شد که یک

دختر زندگیش را با او به اشتراک بگذارد. او بدبخت بود بدون اینکه بداند تاسف خوردن به خوشی ها نمودار استحقاق او به این شادیهاست. و تنها درک حقیقت تلخ سرنوشتش میتوانست به او قدرت کافی برای مبارزه با افسردگی ها بدهد.

غرق در این افکار بود که به ایستگاه لیون رسید، جائیکه گل و لایش عمیقتر و مه آن غلیظتر از هر جای دیگر است. لحظه ای که او به آنجا رسید موقعی بود که کارگران کارخانه های صنعتی کارشان تعطیل و یک گروه عظیم از آدمهای خسته در خیابان ها با عجله حرکت میکردند که خود را به اولین میخانه برسانند. اینطور بنظر میرسد که مستی و فراموشی تنها چاره درد این موجودات تیره روز بود. جک که برای العین میدید که تاریکی زندگی او را فرامیگیرد ندائی از دهانش بیرون آمد:

" این بد بخت ها حق دارند. چه چیزی برای آنها بغیر از مشروب خوردن باقی مانده است؟ " اینرا گفت و وارد یکی از میخانه ها شد. او یک براندی مضاعف سفارش داد. درست همان لحظه ایکه لیوان به لبهایش نزدیک میشد از لابلای صداهای خشن، ندائی ظریف مثل صدای فلوت بگوش او رسید که میگفت:

" آیا خیال داری این براندی را بیآشامی؟ "

جک آن گیلان براندی را ننوشید و دیگر هرگز لب به مشروب نزد.

جک بعلت راه پیمائی طولانی دچار مریضی مزمنی شد که چندین هفته طول کشید، دکتر هرش روی جک بیچاره آزمایشات خود را انجام میداد تا وقتیکه دکتر ریوال او را با اصرار بخانه خودش برد و از او آنقدر پذیرائی کرد که حالش کاملاً خوب شد. ما میل داریم که خوانندگان خود را به اطای که جک در خانه دکتر در آن نشسته بود و مطالعه میکرد ببریم. همه چیز در اطراف او آرام و صلح آمیز بود. آرامشی که از یک هوای عالی آفتابی سر چشمه میگرفت. خانه کاملاً ساکت بود و فقط گاهی صدای پای سیسیل بگوش میرسد.

جک طوری خوشحال بود که خیلی بندرت صحبت میکرد. او به رفت و آمد دختر جوان در خانه نگاه میکرد و لذت میبرد. سیسیل امور مالی پدربرگش را اداره میکرد و در ساعات فراغت خود را با دوزنگی و بافندگی مشغول میکرد. او سرش را از روی کتابها بلند کرد و به جک گفت:

" من مطمئنم که پیر مرد عزیز ما نیمی از بیمارانی را که عیادت میکند فراموش میکنند وارد دفتر کند. جک آیا متوجه شدی که او دیروز چه گفت؟ "

هر چند که او با چشمان باز سیسیل را نگاه میکرد ولی یک کلمه از حرفهای او را نمیشنید. او محو زیبایی این دختر جوان شده بود. اگر او جک را بعنوان ' دوست من ' خطاب میکرد اینطور بنظر جک میرسد که هرگز کسی او اینطور صدا نکرده است. وقتی او خاحافظی میکرد یا شب بخیر میگفت قلب جک از حرکت میایستاد چون فکر میکرد که هرگز او را دوباره نخواهد دید. هر کلام کوتاه سیسیل برای جک به اندازه یک کتاب معنی داشت. رفتار ساده و بی آرایش سیسیل قلب جک را از شادی پر میکرد. در این دوره نفاهت جک از حالت عادی بیشتر تحت تاثیر این احساسات قرار میگرفت. وه که چه روزهای خوشی در این خانه متبرک گذراند. او اغلب در دفتر کار بزرگ دکتر که با پرده های سفید رنگ مزین شده بود کنار پنجره مشرف به خیابان دهکده مینشست و به بیرون نگاه میکرد. اغلب این اطاق از عطر گلها پر بود و جک از آن سرمست میشد. او صدای حرکت جویبار زلال داخل جنگل را از بوی درخت گل حنا میشنید. جنگل سبز و سایه دار بود و بوی سبزیجات معطر که در پای درخت های بلوط بلند میرویند هم جا را پر کرده بود.

رفته رفته نیروی جک به او باز میگشت. او تصمیم گرفت که شروع به مطالعه کند. او کتابهای قدیمی را که یکبار در سابق خوانده بود ورق میزد و با تعجب مشاهده میکرد که خیلی چیزها که در آنروزها ملنفت نمیشد حالا بخوبی درک میکند. دکتر تقریباً تمام روز را بیرون بود و آن دو جوان در خانه تنها بودند. واضح است که خیلی از مادرها تمایلی به تنها گذاشتن دختر خود با یک جوان را نداشتند. اگر مادر بزرگ سیسیل زنده بود مسلماً اجازه چنین کاری را نمیداد. ولی دکتر پیر خودش در حقیقت کودکی بیش نبود و البته کسی چه میداند، شاید او هم نقشه های خودش را داشت.

در این ضمن دارژانتون که از رفتن جک بخانه دکتر آگاه شده بود موقع را مغتنم شمرد که ضربه دیگری بزند. او شارلوت را وادار کرد که برای جک نامه بنویسد. شارلوت نوشته بود:

" اینکار تو درست نیست. تو نباید بیش از این در خانه دکتر باقی بمانی. مردم فکر خواهند کرد که ما علاقه ای نداریم که از تو مواظبت کنیم و به این دلیل تو بخانه غریبه ها رفته ای. تو ما را در موقعیت بدی قرار داده ای. "

این نامه تاثیری در جک نکرد و کماکان در جایی که بود باقیماند. این دفعه خود شاعر برای جک نامه ای به این مضمون نوشت:

" من دکتر هرش را برای درمان تو به اولنت فرستادم ولی تو یک دکتر ابله دهات را به علم پزشکی پیشرفته ترجیح دادی. حالا که تو فکر میکنی بهتر شده ای من بتو دو روز فرصت میدهم که به اولنت باز گردی. اگر در پایان این مدت تو به آنجا باز نگشته باشی من ترا گناهکار و نافرمان یافته و از آن لحظه ببعد همه چیز بین ما تمام شده است. "

از آنجائیکه جک از جایش تکان نخورد بتوصیه دارژانتون شارلوت وارد عمل شد. او با وقار کامل آمد و یک مشت جملاتی را که از دارژانتون فرا گرفته بود حاضر و آماده داشت. دکتر ریوال در را بروی او باز کرد. دکتر کوچکترین اهمیتی برای رفتار سرد شارلوت قائل نشد و بلافاصله گفت:

" مادام من باید بشما بگویم که اگر پسر شما بحرقتان گوش نمیدهد بطور کامل من مقصر هستم. او یک مرحله بسیار بحرانی را طی کرده است. خوشبختانه او در سنی قرار دارد که مشکلات بدنی را میتواند تا حدودی رفع و رجوع کرد و من اطمینان دارم که او در مقابل این ناملایمات مقاومت خواهد کرد. هرش با آن بوهای عجیب و غریب و مواد معطرش بیشک تا بحال او را کشته بود. من او را از آن محیط مسموم نجات دادم و حالا امدوارم که بطور کامل از خطر نجات پیدا کرده باشد. برای مدتی دیگر او را پهلوی من بگذارید و یک پسر صحیح و سالم تحویل بگیرید. سلامتی که او هیچوقت دارا نبوده است. ولی اگر اجازه بدهید که دست هیرش به او برسد من یقین میکنم که شما تعدد دارید که خودتان را از شر او برای همیشه خلاص کنید. "

شارلوت از شنیدن این حرفها به گریه افتاد و گفت:

" آه... آقای ریوال... این حرفها را نزنید. مگر من چکار کرده ام که لایق چنین توهینی باشم؟ "

دکتر دلش بحال این زن ساده دل سوخت و با چند کلام مهر آمیز او را ساکت کرد و بعد او را به دفتر کار خود برد که بتواند پسرش را ببیند. شارلوت جک را دید که چقدر عوض و بهتر شده است. او مثل این بود که پوست عوض کرده بود. ولی این تغییرات شدید بیهای خستگی مفرط جسمی او تمام شده بود. جک وقتی مادرش را دید رنگش پرید و گفت:

" تو اینهمه راه آمده ای که مرا از اینجا ببری؟ "

شارلوت با عجله جواب داد:

" نخیر... ایدا. دکتر میل دارد که تو در اینجا با او بمانی و تو کجا را بهتر از اینجا پیدا میکنی که مثل دکتر ترا دوست داشته باشند و از تو مواظبت کامل بکنند؟ "

جک برای اولین مرتبه در زندگیش از اینکه با مادرش نیست خوشحال بود. رفتن از این مکان بدون شک او را دوباره از لحاظ جسمی و روحی بمخاطره میانداخت. ولی شارلوت کاملاً پیدا بود که ناراضی، خسته و پریشان است. او گفت:

" ما هر ماهه یک جشن بزرگ بر پا میکنیم. هر دو هفته یکبار هم شب ادبیات است. همه این ها برای من درد سر بزرگی است. شاهزاده ژاپنی در آکادمی مورونوال یک شعر بزبان خودش نوشته است. آقای دارژانتون آنرا به فرانسه ترجمه کرده و در حال حاضر ما هر دو در حال یاد گرفتن زبان ژاپنی هستیم. یاد گرفتن این زبان برای من خیلی سخت است و من به این نتیجه رسیده ام که ادبیات نقطه قوت من نیست. نشریه دارژانتون یک شاهی برای ما نمیاورد و تا

امروز فقط یک مشتری داشته است. آه... در ضمن آن دوست خوب ما در شهر تور بدرود حیات گفت. آیا او را هنوز بخاطر داری؟ "

در این لحظه سیسیل به داخل اطاق آمد و شارلوت با نهایت مهر و محبت با او خوش و بش کرد. او برای سیسیل از دارژانتون و دوست خوبشان در تور صحبت کرد که بشدت باعث ناراحتی جک گردید. او بهیچوجه دلش نمیخواست که این اسامی در حضور سیسیل با آن قلب پاکش برده شود و بارها و بارها سعی کرد که فکر مادرش را از گفتن این مطالب منحرف کند. آنها با اصرار مادام دارژانتون را برای شام دعوت میکردند ولی شارلوت تا همین جا هم خیلی وقت تلف کرده بود و فکر میکرد که وقتی قیافه در هم شاعرش را ببیند چه بهانه ای برای دیر کردنش باید جور کند. او به جک گفت:

" جک... قبل از هر چیز اگر برای من نامه مینویسی خیلی خودمانی نویس چون این روزها آقای دارژانتون از دست تو خیلی عصبانی است. اگر من در نامه خودم کمی بتو پرخاش کردم تعجب نکن چون وقتی من نامه مینویسم او همیشه بالای سر من ایستاده است. او حتی گاهگاهی به من دیکته میکند که چه بنویسم. ولی تو ناراحت نباش... من مطمئن هستم که تو وضع مرا درک میکنی. "

او بروشنی و سادگی اقرار کرد که در یک وضعیت برده وار زندگی میکند. جک خوشحال بود که مادرش با روحیه خوبی نزد آدم مستبندی که او را به بردگی کشیده بود باز میگردد. شارلوت شال بزرگش را بدور خودش پیچیده بود و کیف مسافرتیش را همانند بار زندگی بر راحتی روی شانه هایش حمل میکرد.

آیا هرگز آن نیلوفر های آبی را دیده اید که ساقه خود را از عمق آب بار د شدن از انواع و اقسام موانع بطرف سطح بالا آورده و سپس گلهای زیبای خود را روی آب باز کرده و فضا را با بوی بهشتی خود عطرآگین میکند؟ عشق و علاقه آندو جوان هم مثل گل نیلوفر رشد کرده و گل داده بود. در مورد سیسیل ، این گل بهشتی در یک روح صاف و بی آرایش رشد کرده بود که کم دقت ترین ناظر میتواند آنرا فوراً تشخیص بدهد. در مورد جک این ساقه به موانع متعدد برخورد کرده و کج و معوج شده بود ولی وقتی بالاخره به سطح آب ، نور و هوای پاک دسترسی پیدا کرد خود را راست و نیاز زیادی به کمک برای شکوفا شدن نداشت.

دکتر ریوال یک شب به آندو جوان گفت:

" فردا اگر میل داشته باشید میتوانیم به ' کودری ' برویم. مرد روستایی ارا به خود را به اینجا خواهد فرستاد و شما دو تا میتوانید فردا صبح به آنجا بروید و من برای شام به شما ملحق خواهم شد.



آنها با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفتند. صبح روز بعد روز گرم و روشنی بود. اواخر ماه اکتبر بود و یک هاله ظریف از مه روی کشت زارها را گرفته بود. بنظر میرسید که با نزدیک شدن آنها این هاله از آنها دور میشد. روخانه که از یکطرف جاده عبور میکرد با درختان کهنسال محاط شده بود. هوای سالم و تمیز کوهستان روحیه این دو مسافر جوان را تقویت کرده بود. آنها روی صندلی چوبی خشن ارابه نشسته بودند و زیر پایشان گاه و حصیر بود و با هر دو دست لبه های گاری را چسبیده بودند. یکی از دختران مرد مزرعه دار الاغ جوانی را هدایت میکرد که از دست زنبورها بعداب آمده بود. در چنین روزهایی که بوی عطر میوه های رسیده جنگلی همه جا را پر میکند زنبورها بوفور یافت شده و الاغ بیچاره گوشهای بزرگش را بیصبرانه تکان میداد.

آنها به رفتن ادامه دادند تا به دامنه یک تپه رسیدند. در آنجا یک عده مشغول کار چیدن انگورها بودند. سیسیل و جک هرکدام یک سبد برداشتند و به بقیه ملحق شدند. چه منظره زیبایی بود. منظره روستائی که دیده میشد شامل درختان انگور، یک رودخانه که پیچ میخورد و دارای صدها جزیره کوچک سبز رنگ بود. آبشارهای کوچک کف سفید رنگی ایجاد میکردند و بالاتر از همه یک مه که در دوردستها دیده میشد و نسیم سردی که میوزید نوید آتشفشان گلگون را در شب میداد.

این روز بهشتی متاسفانه برای سیسیل و جک خیلی کوتاه بود. جک از کنار سیسیل تکان نمیخورد. سیسیل یک کلاه با لبه های بزرگ بر سر کرده بود و دامن گلدان بلندی پوشیده بود. جک سبد سیسیل را با بهترین انگورها پر میکرد. رنگ بنفش خوشه های انگور زیبایی خاصی داشت و گرده های روی آن ظریف تر از غباری بودند که در بال پروانه ها هست. آنها با هم خوشه ها را مرتب میکردند و وقتی دختر جوان سر بلند کرد و به جک نگرست او روی این صورت زیبا گرده هایی شبیه گرده هایی که روی انگورها بود میدید. نسیم موهای سیسیل را روی پیشانی او کمی آشفته میکرد ولی این به زیبایی او میافزود. جک هرگز چهره ای به این زیبایی و درخشندگی ندیده بود. ورزش و تحرک، هیجان ناشی از انجام این کار قشنگ و خنده ها و فریادهای کارگران، دختر جوان و ساکت را که وظیفه نگهداری از دکتر ریوال را بعدده داشت سر حال آورده بود. او به دوران کودکی باز گشته سبدش را روی شانه هایش گذاشته و بهمه طرف میدوید. وقتی راه میرفت قدم هایش شمرده و مرتب بودند و جک را بیاد زنان دهاتی بریتانی میانداخت که با کوزه های پر از آب بر سر راه میرفتند. بالاخره وقتی فرا رسید که این دو جوان از فرط خستگی به بیشه ای پناه بردند و در یک گوشه نشستند. برگهای پائیزی زیر پاهای آنان صدا میداد.

و سپس؟ آنها با هم حرفی نمیزدند. آنها در زیباترین رویای زندگی خود اجازه دادند که غروب و تاریکی آنها را در بر بگیرد. غروب زود گذر پائیزی جای خود را به تاریکی داد و پنجره های خانه روستائی نورانی شدند. باد سردی شروع بوزیدن کرد و سیسیل با اصرار دستمالی را که با خود آورده بود دور گردن جک بست. گرما و نرمی دستمال و دانستن اینکه این دختر زیبا مواظب اوست برای جک مثل یک نوازش عاشقانه بود.

او دست سیسیل را گرفت و برای لحظه ای انگشتان آنها در هم پیچیده شد. این همه داستان بود. وقتی آنها به مزرعه بازگشتند دکتر ریوال تازه وارد شده بود. آنها صدای شاد او را از حیاط خانه میشنیدند. سرمای غروب پائیزی باعث شد که در ورود به اطاق بزرگ که با آتش گرم و روشن شده بود برای آنها بسیار مطبوع جلوه کند. سر شام تعداد زیادی بطری های غبار گرفته شراب سر میز آورده شد. جک کوچکترین توجهی به آنها نداشت ولی دکتر ریوال برعکس از آنها با خوشحالی استقبال و از خودش پذیرائی کرد و آنقدر در این کار پیشرفت کرد که نوه اش آهسته بلند شد و درخواست کرد که کالسکه آنها را برای رفتن حاضر کنند. سیسیل بعدا خود را پالتوی بلندش پیچید و دکتر که نوه اش را آماده رفتن دید بدون اعتراض از جا برخاست و لیوان شراب نیمه پر خود را سر میز باقی گذاشت.

مثل زمانهای قدیم آن سه نفر از جاده جنگلی بخانه باز گشتند. کالسکه که مثل سر نشینانش اضافه حجم پیدا کرده بود سر پیچها و دست اندازها کمی مینالید ولی این از فریبندگی این مسافرت کوتاه نمیکاست. ستارگان که در آسمان پائیزی از همه مواقع بیشتر هستند آنها را با تاللو زرین خود تعقیب میکردند.

دکتر ناگهان از جک پرسید:

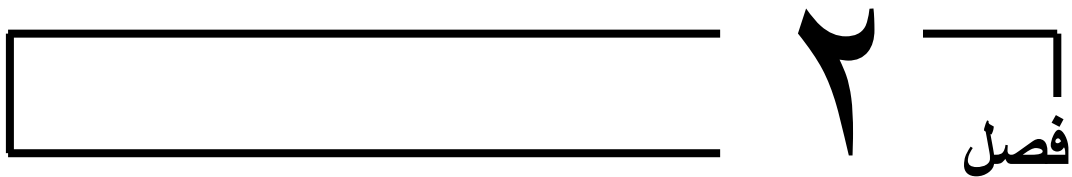
"جک... آیا تو سردت است؟"



او چطور میتواند سردش باشد وقتی گوشه شال بزرگ سیسیل با او در تماس بود.

دریغ که در پایان هر روز خوب و زیبا فردائی هم هست. جک حالا میفهمید که او در دام عشق سیسیل گرفتار شده است ولی این عشق برای او یک منبع جدید گرفتاری و اندوه خواهد بود. سیسیل از سر او هم زیادی بود. هرچند که او از وقتی با آنها زندگی میکرد خیلی از خلیات بدی را که در گذشته کسب کرده بود از دست داده و خشونت رفتاری و ظاهری از بین رفته بود ولی خود را بهیچوجه شایسته دختری مثل سیسیل نمیدانست.

حتی فکر اینکه این دختر میبایستی میفهمید که جک او را دوست دارد برای جک ناخوشایند بود. در ضمن همانطوری که قوای جسمی او به او باز میگشت از اینکه از صبح تا شب در دفتر دکتر نشسته و کاری انجام نمیدهد از خودش ناراضی بود. آیا سیسیل در باره اقامت طولانی مدت او چه احساسی دارد؟ او فکر کرد که مهم نیست که چه بلائی بسر او خواهد آمد ولی او باید از آنجا برود.



## داستان بدبختی خانواده ریوال

یک روز او به خانه دکتر ریوال رفت و ضمن تشکر فراوان از همه کارهائی که آنها برایش کرده بودند او را از تصمیم خود مطلع کرد. دکتر خوشقلب با گشاده روئی به او گفت:

" حق بجانب توست. تو حالا هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی به اندازه کافی قوی شده ای و خیلی زود میتوانی برای خودت کار خوبی پیدا کنی. "

یک سکوت طولانی برقرار شد. جک از اینکه دکتر به او با دقت نگاه میکند گیج و پریشان شده بود. دکتر گفت:

" آیا چیزی هست که تو میخواهی بمن بگوئی؟ "

جک صورتش مثل لبو قرمز شد و مکث کرد. دکتر ادامه داد:

" من فکر میکردم که وقتی یک جوان دختری را دوست دارد که آن دختر هیچ کسی جز یک پدر بزرگ پیر ندارد راه درست اینست با این پیرمرد با صراحت و راحتی صحبت کند. "

جک بدون اینکه جواب بدهد صورتش را در دستهایش پنهان کرد. دوست قدیمی او گفت:

" پسرم... چه چیز ترا تا این حد ناراحت میکند. "

جک بالاخره به خودش مسلط شد و آهسته گفت:

" من جرات نمیکردم که با شما صحبت کنم. من فقیر هستم و هیچ شغلی ندارم. "

" همه این ها چاره پذیر است. "

" ولی یک چیز دیگر هم هست که شما از آن اطلاع ندارید. من یک بچه نامشروع هستم و پدرم را نمیشناسم. "

" من این را هم میدانم . ولی سیسیل هم مثل توست. حالا بنشین و بیک داستان طولانی گوش فرا ده. "

آنها در کتابخانه دکتر نشسته بودند. منظره زیبایی از پنجره باز بچشم میرسید. در دو طرف جاده جنگلی باریک درختان لخت و بی برگ قرار گرفته بودند و دورتر گورستان بود که درختان سرو خم شده و صلیب ها از جایشان بیرون آمده بودند. دکتر ریوال با انگشت به آنجا اشاره کرد و گفت:

" جک تو هرگز به این گورستان نرفته ای. تقریباً در وسط آن یک سنگ سفید بزرگ است که فقط یک کلمه روی آن نوشته شده است: مادلین . "

دکتر آهی کشید و به حرفش ادامه داد:

" در آنجا دختر من خوابیده است. مادر سیسیل. او میخواست در جایی دور از همه ما قرار داشته باشد. روی سنگ قبرش هم هیچ چیز جز اسم کوچکش نوشته نشود. او میگفت که او شایستگی داشتن اسم پدر و مادرش را ندارد. بچه عزیز من... او یک بچه با شرافت و سربلند بود. او کاری نکرده بود که مستحق این تبعید ابدی باشد و اگر کسی میبایست تنبیه بشود آن من بودم که خیره سری و لجاجتم باعث همه این بدبختی ها شد. "

" هیجده سال پیش در چنین ماهی من بایستی با عجله خودم را به شکارگاهی در ' فورت دو سنار ' میبرساندم چون در آنجا اتفاق بدی افتاده بود. "



یک مرد اصیلزاده پایش هدف اصابت گلوله قرار گرفته بود. من آن مرد را روی تختی در خانه آرشامبو دیدم. او مرد خوشتیپ با موهای روشن و چشمهایی روشن تر بود. او با شجاعت درد ناشی از در آوردن گلوله را از پایش تحمل کرد. وقتی عمل جراحی تمام شد او با زبان فرانسه خیلی خوبی از من تشکر کرد هر چند که لهجه خارجی داشت. او لازم بود که برای مدتی در بستر باقی بماند که خطر از او دور شود. او همانجا در منزل آرشامبو جنگلبان باقی ماند و من برای عیادت به آنجا میرفتم. من در آنجا بودم که فهمیدم که او یک اصیلزاده روسی و از طبقات بالای اجتماعی است و نام او کنت نادین بود. "

" هر چند که زخم کنت نادین کاملاً خطرناک بود ولی به برکت جوانی و قدرت بدنی و همچنین مواظبتهای مادر آرشامبو او قادر شد که خیلی زود بستر بیماری را ترک کند. از آنجائیکه او هنوز نمیتوانست راه برود من دلم بحال او و تنهائیش سوخت و اغلب با کالسه که خودم او را برای شام بخانه خودمان میآوردم. بعضی شبها که هوا بارانی بود او شب را در خانه ما میماند. من باید بتو اعتراف کنم که این مرد را خیلی دوست داشتم. او اطلاعات وسیعی داشت ، همه جا رفته بود

و همه چیز را دیده بود. او به خانم من نسخه های معمول در کشور خودش را داد. به دخترم موسیقی اوکراین را یاد داد."

"ما همه از داشتن دوستی چون او خوشحال بودیم. در شبهای بارانی وقتی من بطرف خانه باز می‌گشتم با مسرت با خودم فکر می‌کردم که وقتی بخانه رسیدم یک دوست و همصحبت خوبی را در کنار شومینه خواهم داشت. خانم من کاملاً با من موافق نبود ولی از آنجائیکه او همیشه دلایل زیادی داشت که با خواسته های من مخالفت کند خیل زیاد به حرف او گوش نمی‌دادم. در این ضمن مریض ما روز بروز بهتر و بهتر میشد. او حالا میتواندست به پاریس باز گردد ولی اینکار را نکرد. من نه از او و نه از خودم سؤال کردم که او چرا حتی بعد از بهبودی هنوز در خانه ما مانده است."

"یک روز همسرم گفت:

"این آقای نادین باید به ما دلیل اینکه اینهمه بخانه ما می‌آید توضیح بدهد. مردم در باره او و مادلین شایعاتی بر سر زبان دارند."

"منکه ابلهانه فکر می‌کردم که کنت بخطر همزبانی با من در اتیول اقامت کرده و به پاریس بر نمی‌گردد به خانم گفتم:

"چه حرف بیخودی... " اگر من با دقت بیشتری به دخترم نگاه می‌کردم متوجه میشدم که وقتی او وارد اتاقی که ما نشسته بودیم میشد صورتش تغییر رنگ میداد و تا وقتی که او در اتاق بود روی گلدوزیش خم شده بود. ولی هیچ چشمی کورتر از چشمی که نمیخواهد ببیند نیست. من خودم می‌خواستم که کور باشم. بالاخره وقتی مادلین به مادرش اعتراف کرد که او و کنت یکدیگر را دوست دارند من بدنبال کنت رفتم که از او توضیح بخواهم."

"او بمن گفت که او دخترم را دوست دارد و از من برای او خواستگاری کرد. او برای من توضیح داد که خانواده اش بدون شک مشکلات زیادی برای او ایجاد خواهند کرد. او گفت که او بسنی رسیده است که میتواندست برای خودش تصمیم بگیرد و درآمد مختصری هم داشت که بهمراه جهیزیه ای که من قرار بود به مادلین بدهم میتواندست زندگی مناسبی داشته باشند.

"البته اینکه او از ثروت پدری محروم میشد مرا به وحشت مینداخت ولی درآمد او برای یک زندگی ساده کفایت میکرد. تصمیم مردانه و اشرافانه او برای ازدواج و ترتیب دادن همه چیز مرا کاملاً خوشحال میکرد. خلاصه او در خانه ما بعنوان داماد آینده جا گرفته بود. منم هیچوقت کنجکاری نکردم که همه این چیزها چگونه صورت پذیرفت و چطور به من کسی چیزی نگفته بود. من میفهمیدم که در همه این چیزها یک قضیه نا مکتشف وجود دارد. ولی دختر من فوق العاده خوشحال بود و وقتی مادرش به من گفت: "ما قبل از اینکه دخترمان را به او بدهیم باید بیشتر در مورد او تحقیق کرده باشیم." من در جواب او فقط خندیدم. من بقدری به او اطمینان داشتم که احتیاجی به این کارها نمی‌دیدم. یک روز من در باره او با آقای 'ویویل' یکی از شکارچیان صحبت کردم. او گفت:

"البته... من کنت نادین را میشناسم. بنظر من او خیلی آدم حسابی است. او متعلق بیک خانواده بزرگ اشرافیست و تحصیلات بالائی هم دارد. ولی اگر پای دختر خودم در میان بود من بیشتر از این در مورد او تحقیق می‌کردم. من اگر بجای شما بودم قبل از هر کاری به سفارت خانه روسیه نامه مینوشتم. آنها بیشک میتوانند همه چیز را در باره او بشما بگویند."

"شما البته فکر میکنید که من به سفارتخانه رفتم. این همان کاری بود که من انجام ندادم. من بی توجه بودم و اطمینان کورکورانه داشتم. مثل همیشه سرم هم خیلی شلوغ بود. من در تمام عمرم کارهایی که خواسته ام انجام بدهم نتوانسته ام. خانم من طوری مرا برای این اطلاعات در فشار گذاشته بود که مجبور شدم دروغ بگویم. من گفتم:

"بله... بله... البته. من شخصا به سفارتخانه مراجعه کردم و همه چیز خوب و خوش است."

"من بعد ها بیاد آوردم که هر موقع صحبت رفتن من به پاریس میشد کنت از خودش رفتار غیر منتظره ای نشان میداد. ولی من در آنموقع هیچ چیز را نمی‌خواستم ببینم. من غرق در خوشحالی ترتیبات آینده برای بچه هایم بودم. آنها قرار

بود که سه ماه از سال را با ما زندگی کنند و بقیه سال را به سنت پیترزبورگ برگردند. در آنجا شغل مهمی به نادین پیشنهاد شده بود. همسر بد بخت من در این خوشحالی با من شریک نبود.

" زمستان گذشت و نادین هنوز در حال نامه نگاری به روسیه بود. جواب های کنت بلند بالا و پیدا بود که خانواده او با این وصلت بنای مخالفت گذاشته اند. بالاخره مدارک لازم یک روز واصل شد. شناسنامه و گواهی کلیسا و... و... چیزی که بیشتر از همه چیز جلب توجه میکرد اسامی داماد آینده ما بود. ایوانویچ نیکولایویچ اسپانوویچ ...

" دختر بیچاره من با خنده میگفت: " آیا تو واقعا این همه اسم داری؟ اسم من فقط مادلین ریوال است. "

" در ابتدا صحبت سر این بود که جشن عروسی در پاریس با نهایت تشریفات گرفته شود. ولی بعدا نادین گفت که شاید صحیح نباشد که تا این حد برعکس نظر خانواده او رفتار کنند. جشن عروسی در یک کلیسای کوچک در اتیول برگزار شد. من خوشحال ترین مرد دنیا بودم وقتی با دخترم وارد آن کلیسا شدیم. او در کنارم بود و از سر تا پا میلرزید. او فکر میکرد که تمام خوشبختی اش را مدیون منست. "

" بعد از ختم تشریفات برای صرف صبحانه بخانه برگشتیم و سپس عروس و داماد عازم مسافرت شدند. هنوز لحظه ای که آنها حرکت کردند جلوی چشمم است. وقتی شب فرا رسید و ما برای صرف شام دور میز نشستیم جای دخترم در روی صندلی همیشگی اش خالی بود. من گرفتار کار و اغلب اوقات در خارج از خانه بودم ولی همسر بیچاره من تنها در خانه از نبودن دخترش همیشه غصه دار بود. چنین است سرنوشت زنان که تمام غمها و غصه هایشان از داخل خانه است و با زندگی روزانه اشان عجین میشود. "

" نامه ها خیلی زود از شهر پیزا و فلورانس ایتالیا واصل میشد. خوشحالی این زوج جوان از خلال نامه ها بچشم میخورد. من شروع به ساختن یک خانه در مجاورت خانه خودمان کردم. این خانه جدید را برای دخترمان و شوهرش ساخته و پرداخته میکردیم. مبلمان و کاغذ دیواریها را خودمان انتخاب کردیم. بالاخره نامه آخری قبل از اینکه آنها برگردند واصل شد. "

" یک شب من از سر کار خیلی دیر برگشتم. خانم من به اطاق خواب خودش رفته بود. من در تنهایی شامم را میخوردم که ناگهان صدای پائی در باغچه بگوشم خورد. در باز شد و دخترم در آستانه در پیدایش شد. او آن دختر جوان شاداب که ماه پیش با هم به کلیسا رفتیم نبود. لاغر شده بود و مریض بنظر میرسید. لباس های ژنده ای در تن داشت و با خودش یک ساک مسافرتی دستی داشت. "

" او زمزمه کرد: " این من هستم... من برگشته ام. "

" خدای بزرگ... چه اتفاقی افتاده است؟ نادین کجاست؟ "

" او جوابی نداد و چشمانش را بست. او از سر تا به پا بشدت میلرزید. شما میتوانید ناراحتی و نگرانی مرا حدس بزنید.

" دختر عزیزم... با من حرف بزن. به من بگو چه اتفاقی افتاده است؟ شوهرت کجاست؟ "

" من شوهری ندارم... من هیچوقت شوهری نداشته ام. " بعد بدون اینکه به من نگاه کند با صدائی آهسته شروع به تعریف کرد:

" او یک کنت نبود و اسم نادین هم یک اسم قلابی بود. او یک جهود روس بود با اسم روئش. یک ماجراجوی تبه کار. او یکبار در سنت پیترزبورگ ازدواج کرده بود و یکبار هم در ریگا. تمام مدارکش ساختگی بود و خود او آنها را درست کرده بود، تنها کاری که خیلی خوب بلد بود. او اسکناسهای بانکهای روسی را جعل میکرد از این راه خرج زندگیش را در میآورد. در شهر تورین ایتالیا او را دستگیر کرده و قرار به استرداد او به روسیه شده بود. خودتان مجسم کنید که دختر من تک و تنها در یک شهر غریب با زور و جبر از شوهرش جدا شده و فهمیده که شوهرش یک کلاهبردار و فردیست که چندین زن را با ازدواج دروغین فریب داده است. او در بازجویی به همه تبه کاریهای خود اعتراف کرده بود. دخترم حالا فقط یک فکر در سر داشت. خودش را به اینجا برساند و به ما پناهنده شود. او از لحاظ

فکری و روانی طوری صدمه خورده بود که وقتی از او سؤال کرده بودند که در این وضعیت کجا میخواهد برود جوان داده بود: " من میخواهم پهلوی مامانم باشم. "

او با عجله و بدون برداشتن اسباب هایش تورین را ترک کرده بود و بالاخره به هر تریبی که بود خودش را به ما رسانده بود. این اولین باری بود که بعد از این فاجعه گریه میکرد

" من به او گفتم:

" عزیز من ... کمی آهسته تر... مادرت را از خواب بیدار میکنی. " ولی اشکهای خود منم به همان شدت از چشمانم فرو ریختند. روز بعد همسرم از همه چیز اطلاع پیدا کرد. او از سرزنش کردن من خودداری کرد ولی گفت:

" من میدانستم. از اول این ازدواج من میدانستم که یک بد بختی در انتظار همه ما هست. "

از همان لحظه اول که این مرد بخانه ما پا گذاشت در حقیقت به همسرم الهام شده بود که او یک مرد دیو سیرت شیادی است. تشخیص طبی یک پزشک در مقابل احساس غریزی یک زن که سرنوشت در گوشش زمزمه میکند هیچ نیست. تمام همسایه ها از برگشتن مادالین خبردار شده و از ما میپرسیدند: " مسافران شما برگشته اند؟ " آنها کنجکاو بودند چون براحتی میتوانستند بفهمند که من نگران و ناراحت هستم. آنها میتوانستند ببینند که کنت با ما نیست و مادالین و مادرش هیچوقت از خانه بیرون نمیروند. آنها با نگاههای دلسوزانه به من نگاه میکردند که باید اعتراف کنم که تحملش برای من خیلی سخت بود. دخترم به من نگفته بود که از این ازدواج اسفبار منتظر بچه ای هم هست و از صبح تا شب نشسته و لباسهای بچه میدوخت. کاری که هر مادری با شوق و ذوق انجام میدهد. ولی من به چشم خودم میدیدم که او به این لباسها با خجالت و اندوه نگاه میکند. کوچکتری اشاره به مردی که او را فریب داده بود باعث میشد که رنگ از صورتش بپرد. ولی همسرم که همه چیز را بهتر و روشن تر از من مشاهده میکرد میگفت: تو اشتباه میکنی. مادالین هنوز او را دوست میدارد. "

" آری مادالین او را دوست میداشت. هر قدر که احساس تحقیر و عدم اطمینان نسبت به نادین در او قوی بود احساس دوست داشتن در او قویتر بود. همین احساس بود که او را از بین برد. او خیلی زود بعد از تولد سیسیل از دنیا رفت. در زیر بالش او ما تنها نامه ای که نادین برای او نوشته بود پیدا کردیم. این نامه قبل از ازدواج آنها نوشته شده بود. معلوم بود که این نامه را بارها و بارها خوانده بود ولی مادالین مرد بدون اینکه اسمی را که من مطمئن هستم همیشه به آن فکر میکرد بزبان بیاورد. "

" شما حتما از اینکه در یک دهکده آرام مثل اینجا اینجور اتفاقات که مختص شهرهای بزرگ نظیر لندن و پاریس میباشد واقع شود شگفت زده میشوید. وقتی سرنوشت حمله میکند شهر بزرگ و یک گوشه دنج که با درختان محاصره شده فرقی نمیکند. من بخاطر دارم که در یک کارزار دهقانی که بیجوجه ارتباط با آن منازعه نداشت و در مزرعه اش کار میکرد و بچه کوچکی که از مدرسه بخانه باز میگشت بضرر گلوله کشته شدند. من مطمئن هستم که اگر ما مسئولیت بزرگ کردن سیسیل کوچک را نداشتیم همسر من همان موقع که دخترش مرد او هم دار فانی را وداع میگفت. از آن لحظه ببعد زندگی آن زن مردن تدریجی بود. "

" ولی چیزی که مهم بود این بود که این بچه را حمایت و او را بزرگ کنیم. ما او را از حوادث و اتفاقات تولدش بیخبر گذاشتیم. این یک مسئله مشکلی بود. ما از شر پدر او خیلی زود خلاص شدیم. چند ماه پس از دستگیری، او در زندان بدرد حیات گفت. بدبختانه تعدادی از افراد این داستان را از اول تا آخر بخوبی میدانستند. چون ما میخواستیم که سیسیل را از هرگونه شایعات محافظت کنیم مجبور بودیم که رابطه او را با بقیه بچه ها بشدت محدود کنیم. میتوانید حدس بزنید که زندگی این بچه چطور در انزوا و تنهایی گذشت. از برکت این تدبیر او هم اکنون از طوفانی که در تولد او رخ داده بود هیچ چیز نمیداند. مردم نیک سیرتی که از داستان او اطلاع داشتند حتی یک کلمه در تمام این مدت به او ابراز نکردند که او بوئی از این جریانات ببرد. هر چند همسرم همیشه بر این باور بود که دیر یا زود سیسیل سوآلی را که ما سالها از آن احتراز کرده بودیم از ما خواهد کرد. ولی من نگرانی های دیگری هم داشتم. از کجا معلوم بود که نوه ما برخی مشخصات روانی نامطلوب و بد را از پدرش به ارث نبرده باشد؟ جک... من باید بتو اعتراف کنم که سالهای سال این بچه را با دقت زیر نظر داشتم و در وجود او دنبال جرثومه های فساد و تباهی نظیر پدرش میگشتم. شادی و

سرفرازی مرا میتوانی حدس بزنی که که وقتی من درک کردم که در وجود این بچه روح پاک دخترم خانه داشت. او همان لطافت و مهربانی مادرش را دارد و لبخند محزونش دقیقاً شبیه مادرش است. "

" در این ضمن فکر آینده مرا پریشان میکرد. نوه من میبایستی یک روز حقیقت را بداند و این حقیقت میبایستی در موقع ازدواجش افشا شود. "

"مادر بزرگش میگفت:

" این دختر هرگز نباید بدام عشق گرفتار شود. "

" اگر این کار امکان هم داشته باشد آیا عاقلانه است که در زندگی بدون یار و یاور وقت گذرانند؟ سرنوشت این دختر چنین است که یار و همدم همیشگی او بایستی مثل خودش استثنائی باشد. یک چنین شخصی مسلماً در این دهکده پیدا نمیشود. در پاریس هم که ما کسی را نمیشناسیم. در این زمان دلنگرانی بود که مادر تو به این دهکده آمد. او میبایستی همسر دارژانتون بوده باشد ولی زن جنگلدار حقیقت را به من گفت. من فوراً بخودم گفتم که این پسر برای ازدواج با سیسیل مناسب است. از آن تاریخ بعد من وظیفه خود دانستم که تعلیم و تربیت ترا بعهده بگیرم. "

" من منتظر آن لحظه ای بودم که وقتی تو یک مرد جوان شدی نزد من بیایی و از سیسیل خواستگاری کنی. دلیل اینکه من با فرستادن تو به اندره مخالفت میکردم همین بود. هرچند که من بعداً بخودم گفتم که چک به احتمال زیاد از این امتحان سربلند بیرون خواهد آمد. اگر این جوان همانطور که با دستهایش کار میکند مغزش را هم بکار گیرد درست همان کسی است که من برای همسری سیسیل میخواستم. نامه هایی که از تو به ما میرسید مؤید این بود که من در انتخاب خودم راه غلط نرفته بودم. ناگهان داستان دزدی در اینجا وارد زبانها شد. آه... دوست من... تو نمیدانی که من چقدر ترسیده بودم. من چقدر برای ضعف شخصیتی مادرت و استبداد مرد دیو سیرتی که ترا به آن روز انداخته بود غصه خوردم. با همه این حرفها من به علاقه ای که در قلب دختر کوچکم نسبت به تو وجود داشت احترام میگذاشتم. ما تمام مدت در باره تو با هم صحبت میکردیم تا اینکه من ترا در خانه جنگلدار دیدم. اگر تو میتوانستی برق چشمان او را ببینی و ناظر باشی که چگونه او تمام روز با خوشحالی کار میکرد. این علامت هیجان و شغف اوست که احتیاج دارد قلبش را که بشدت میتپد با کار آرام کند. "

" چک... حالا من ترا برای مدت دو ماه تحت نظر داشته ام و میدانم که تو بچه مرا دوست میداری. من اطمینان پیدا کرده ام که آینده در دستانت قرار دارد. من میل دارم که بتو پیشنهادی بکنم. تو نزد من درس پزشکی بخوان و جای مرا در این دهکده بعد از من اشغال کن. من ابتدا فکر کردم که ترا در خانه خودم نگاه دارم ولی برای مدت چهار سال که دوره تحصیلات پزشکی تو خواهد بود صلاح نمیدانم که تو در این خانه مستقر باشی. در پاریس تو میتوانی برای خودت کاری پیدا کنی و شبها درس هایت را مرور کنی. روزهای یکشنبه هم البته به اینجا خواهی آمد و با ما خواهی بود. من کار یک هفته ای ترا امتحان و ترا راهنمایی خواهم کرد. سیسیل هم در اینجا برای تو مشوق خوبی خواهد بود. ولپو\* و بقیه همین کار را کردند و موفق شدند. آیا تو هم حاضری این کار را انجام بدهی؟ جایزه تو هم سیسیل خواهد بود. "

چک بکلی تحت تاثیر این پیشنهاد مرد شریف قرار گرفته بود بطوریکه کلامی از دهانش خارج نمیشد. تنها کاری که کرد این بود که دست پیرمرد خوشقلب را با تمام وجودش گرفت و تکان داد. ناگهان فکری بذهنش رسید. شاید محبت سیسیل به او مثل دوست خواهر به برادر بود و چهار سال وقت زیادی برای صبر کردن بود. از کجا معلوم که او مایل بود برای چک اینهمه مدت صبر کند؟

---

\* (آلفرد آرمان لویی ماری ولپو (۱۷۹۷ - ۱۸۶۷) پزشک و جراح فرانسوی بود که در شهر کوچک اندره نزدیک روخانه لوآر بدنیا آمد. او بدون پشتوانه مالی موفق شد که از پاریس دکترای خود را بگیرد و در همانجا در بیمارستان بکار مشغول شد. او مؤلف بیش از ۳۴۰ مقاله علمی در باره آناتومی بوده است. مترجم)

دکتر ریوال به حرفهای جک با دقت گوش داد و سپس گفت:

"آه... پسر... من به این سوالات تو نمیتوانم جواب بدهم. ولی تو اجازه داری که به دفتر بالا که سیسیل در آنجا کارهای مالی مرا میکند بروی و خودت سوالاتت را مطرح کنی."

این کار ساده ای نبود. در حالی پیش شدت میتپید و صدایش میلرزید وارد دفتر سیسیل شد. سیسیل در دفتر کارش مشغول نوشتن بود. وقتی جک وارد اطاق شد گفت:

"سیسیل... من دار از اینجا میروم."

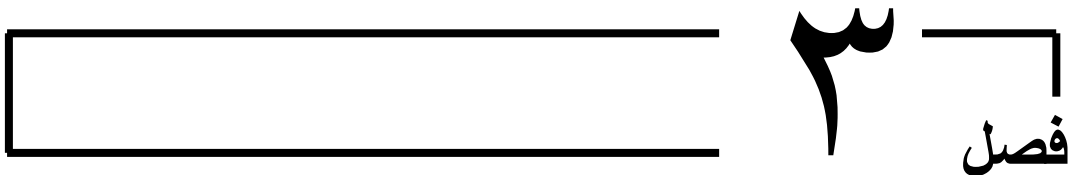
رنگ از صورت سیسیل پرید و از جا برخاست. جک ادامه داد:

"من بدنبال کار میروم. پدر بزرگ تو به من اجازه داده است که بتو بگویم که من ترا دوست دارم و امید من در زندگی اینست که یک روز همسر من بشوی."

جک طوری آهسته صحبت میکرد که اگر هر کس دیگری بجای سیسیل بود نمیتوانست بفهمد که او چه میگوید. ولی زبان عشق احتیاج به بلند صحبت کردن ندارد. سیسیل بطور کامل گفته های او را درک کرد. در این اطاق که با آخرین اشعه های زرین خورشید در غروب روشن شده بود دختر جوان سر پا ایستاده بود و به اظهار عشق جک گوش فرامیداد. این کلمات انعکاس احساس خود او نیز بود. لبخندی روی صورت او ظاهر و اشک در چشمانش حلقه زد. او بخوبی درک میکرد که زندگی آنان یک تعطیلات دلپذیر نمیتوانست باشد. سالهای طولانی جدائی و انتظار در جلوی آنها قرار داشت.

دختر جوان بعد از اینکه جک نقشه هایش را برای او تشریح کرد گفت:

"جک... من نه فقط چهار سال صبر خواهم کرد بلکه برای تو تا ابد صبر خواهم کرد."



## زندگی در پاریس

جک برای پیدا کردن کار به پاریس رفت. او بعنوان مکانیک در مؤسسه صنعتی و تولیدی 'ایسندک' با شش فرانک در روز استخدام شد. سپس سعی کرد محلی برای زندگی پیدا کند که خیلی از کارش دور نباشد. او شادمان و امیدوار بود تعجیل داشت که هرچه زودتر کار دوگانه خود را بعنوان مکانیک و محصل شروع کند. در جاهای شلوغ مردم به او فشار میآوردند ولی او چیزی احساس نمیکرد. او همچنین سرمای شبهای ماه دسامبر را هم حس نمیکرد. او صدای دختران جوان کارآموز را هم نمیشنید که وقتی از نزدیکشان عبور میکرد به یکدیگر میگفتند:

"عجب مرد خوش تیپی. خیابانهای شهر زنده و پر تحرک بودند و با زیبایی خود او را تشویق میکردند."

جک به خودش میگفت:

" زنده بودن عجب موهبت بزرگی است. من چقدر دلم میخواهد سخت کار بکنم. "

یک روز بر حسب اتفاق او چشمش بیک سبد بزرگ چهارگوش افتاد که در کنار در یک دکه کفاشی گذاشته شده بود و در آن تعداد زیادی کلاه های جور و اجور قرار داشت. جک بداخل دکه نگاه کرد و بلیسر را در آنجا دید. بلیسر مثل همیشه بی ریخت بود ولی لباسهایش کمی مرتب تر و بهتر از قبل شده بود. جک بدون معطلی با خوشحالی وارد دکه شد ولی بلیسر متوجه ورود او نشد چون مشغول امتحان کفشی بود که کفاش به او نشان میداد. این کفشها برای خود بلیسر نبود بلکه برای یک پسر بچه چهار پنج ساله ای بود که لاغر و رنگ پریده بود و سر بزرگی داشت که با آن هیکل نحیف جور در نمیآمد. بلیسر به پسر بچه میگفت:

" عزیز من... این کفشها خوب و ضخیم هستند و پاهای کوچک ترا بخوبی محافظت خواهند کرد. "

دیدار غیر مترقبه جک بلیسر را متعجب نکرد و به آرامی مثل اینکه همین دیشب او را دیده است گفت:

" تو از کجا پیدایت شد؟ "

" بلیسر... حالت چطور است؟ آیا این بچه توست؟ "

بلیسر آهی کشید و گفت:

" آه... نه. این بچه متعلق به مادام ' وبر ' است. "

وقتی بلیسر از مناسب بودن اندازه کفش بچه مطمئن شد دست در جیب کرد و یک کیف کوچک پشمی قرمز رنگ را بیرون آورد و با قدری غرور که مخصوص طبقه کارگر است تعدادی سکه نقره بیرون آورد و در دست کفاش قرار داد. وقتی آنها از دکه خارج شدند بلیسر از جک پرسید:

" خوب رفیق... داشتی کجا میرفتی؟ "

او با لحنی این سؤال را مطرح کرد که واضح بود منظورش اینست که اگر تو بطرف راست میروی من بطرف چپ خواهم رفت.

جک که قادر نبود که درک کند چرا بلیسر با او سر سنگین است گفت:

" من واقعا خودم هم نمیدانم کجا میخواهم بروم. من کارگر ماهر در مؤسسه ایسندک هستم و دنبال جایی برای زندگی میگردم که خیلی از محل کارم دور نباشد. "

مرد دستفروش با تعجب گفت:

" ایسندک؟ این جایی نیست که بتوان براحتی در آن جا کار بدست آورد. برای استخدام در آنجا بایستی توصیه نامه های معتبر داشت. "

جک از حالت چشمهای بلیسر متوجه قضیه شد. بلیسر هنوز فکر میکرد که جک در واقعه دزدی مقصر بوده است. هر اتفاقی که بعدا رخ داد بلیسر در جریان آن قرار نگرفته بود. جک هم متوجه شد که فقط یک توضیح کوتاه از طرف او برای متقاعد کردن بلیسر کافی نیست این بود که نامه آقای مدیر کارخانه در اندره را به او نشان داد و تمام داستان را برای او شرح داد. با شنیدن حرفهای جک و دیدن توصیه نامه آقای مدیر ناگهان صورت بلیسر باز و لبخند همیشگی او روی صورتش ظاهر شد و به جک گفت:



" جک گوش کن... الان خیلی دیر شده که دنبال یک جا برای زندگی بگردی. با من بیا، من یک اتاق دارم که تو امشب را میتوانی در آنجا سرکنی. منم شاید بتوانم پیشنهادی برای محل اقامت تو داشته باشم. ما در باره آن وقت شام صحبت خواهیم کرد. حالا بیا برویم. "

آن سه نفر، جک، دستفروش و بچه مادام و پر براه افتادند و کفشهای نو پسر بچه روی سنگفرش پیاده رو صدا میداد و پسر بچه راضی و مغرور بود. پلیس به جک اطلاع داد که خواهر او بتازگی بیوه شده و پلیس با او وارد کسب و کار شده است. گاهی در ضمن شرح حال خود او فریاد میزد:

" کلاه... کلاه برای فروش. "

ولی قبل از اینکه به خانه برسند مجبور شد که پسر کوچک را بغل کند چون بشدت بگریه افتاده بود. پلیس گفت:

" طفلک پسر کوچک... او عادت به پیاده روی ندارد و معمولا بیرون نمیروند. فقط من هستم که گاهی او را با خودم بیرون میبرم. دفعه قبل هم او را به کفاشی بردم که اندازه پاهایش را کفاش بگیرد. مادرش هر روز سر کار میروند. او زن خوب و سخت کوشی است و مجبور است که بچه اش را هر روز پیش همسایه ها بگذارد. خوب حالا رسیدیم. "

آنها به یکی از آن ساختمانهای بزرگ وارد شدند که پنجره های باریک و متعددی مثل شکاف روی دیوار هاست. در های اتاق ها بیک راهرو طولانی باز میشود که اغلب بعنوان اتاق انتظار یا کفش کن مورد استفاده قرار میگیرد. این آدمهای بیچاره گاهی چراغ خوراکیزی و جعبه های خود را نیز در آنجا قرار میدهند. آنها در این ساعت مشغول صرف شام بودند. جک همینطور که در طول راهرو قدم میزد به داخل اتاق هائی که در ورودی آنها باز بود نگاه میکرد. در جلوی بعضی از این اتاق ها دستفروش یک لحظه میایستاد و میگفت:

" عصر شما بخیر. "

یک صدای دوستانه از داخل جواب میداد:

" عصر شما هم بخیر. "

در بعضی از اتاق ها در آن غروب سرد آتشی و چراغی برای روشنائی وجود نداشت و زنی با تعدادی بچه نشسته بودند و منتظر پدرشان بودند که باحتمال قوی در مشروب فروشی سر خیابان مشغول میگساری بود.

اتاق دست فروش در بالای ساختمان بود و بنظر میرسید که او از خانه خودش خیلی راضی و سربلند است. او گفت:

" من میخواهم بتو نشان بدهم که من در جای خوبی زندگی میکنم ولی اول تو بایستی کمی صبر کنی که من این بچه را به مادرش تحویل بدهم. "

او در جلوی در اتاق روبرویی ایستاد و از جیبش کلیدی را بیرون کشید و در را باز کرد. او مستقیماً بطرف چراغ خوراکیزی رفت که یک قابلمه سوپ از صبح روی آن میجوشید که برای شام شب آماده باشد. پلیس یک شمع افروخت و بچه را روی یک صندلی بلند گذاشت و او را بطور مطمئن با ریسمان بست. یک دیگ کوچک و یک قاشق هم به او داد که با آنها بازی کند. سپس به جک گفت:

" زود بیا بیرون... همین الان مادام و پر برخواهد گشت. من دلم میخواهد عکس العمل او را وقتی کفشهای جدید بچه را مبینند ملاحظه کنم. "

او با لبخندی در اتاق خودش را باز کرد. این یک اتاق زیر شیروانی بلند بود که به دو قسمت تقسیم شده بود. یک توده کلاه به ناظر شغل او را اطلاع میداد و دیوار لخت به همین ناظر وضعیت نابسامان مالی او را باز گو میکرد.

بلیسر چراغش را افروخت و شروع به آماده کردن شام کرد. شام از سالاد سیب زمینی و ماهی نمک سود تشکیل شده بود. او از داخل گنجی دو بشقاب، نان و شراب بیرون آورد و روی میز گذاشت. او فاتحانه گفت:

" بفرمائید... همه چیز آماده است. البته این بیای آن گوشت نمک سود که در آن دهکده تو بمن دادی نمیرسد. "

سالاد سیب زمینی واقعا عالی بود و جک با لذت آنرا میخورد. بلیسر از اینکه جک با اشتها غذای او را میخورد خوشحال بود و وظیفه مهمانداری خود را با رضایت انجام میداد. هر دو سه دقیقه یکبار از جا برمیخواست که ببیند آیا آبی که برای قهوه گذاشته بود بجوش آمده است یا خیر. جک با تحسین گفت:

" بلیسر تو دارای استعداد خیلی خوبی در خانه داری هستی. همه چیز در خانه تو سر جایشان است. "

دستفروش جواب داد:

" نه چندان. هنوز خیلی چیزها هست که من به آنها احتیاج دارم. خیلی از این وسایل موقتا توسط مادام وبر به من قرض داده شده است. " جک پرسید:

" موقتا؟ "

" بله موقتا تا وقتی ما عروسی کنیم. مادام وبر زن بسیار خوبی است و خودت خیلی زود او را خواهی دید. ما ثروتمند نیستیم که بتنهائی بتوانیم یک خانه برای خودمان داشته باشیم ولی اگر یکنفر را پیدا کنیم که که در مخارج ما سهیم شود ما میتوانیم به او جایی برای زندگی بدهیم و خورد و خوراک او را تامین کنیم. ما کارهای او را از قبیل شستنشوی لباس و غیره انجام خواهیم داد و این بنفع هر سه ما خواهد بود. هر چیزی که برای دو نفر لازم و کافی باشد برای نفر سوم هم خواهد بود. فقط مشکل ما اینست که این نفر سوم را از کجا پیدا کنیم که آدم خوب و منظم و مرتبی باشد و خیلی امور خانه را مختل نکند. "

" بلیسر... نظرت در مورد من چیست؟ "

" جک... آیا واقعا تو میل داری با ما زندگی کنی؟ الان یکساعت است که من در باره این قضیه فکر میکردم ولی جرات نکردم چیزی بگویم. شاید غذاهای ما برای تو خیلی اشتها آور نباشد. "

" اینطور نیست بلیسر. همه چیز خیلی خوب خواهد بود. در هر صورت خود منم سعی خواهم کرد که خیلی مقتصدانه عمل کنم چون منم خیال ازدواج دارم. "

" حقیقتا؟... ولی در این صورت زندگی چهار نفری برای ما مقدور نخواهد بود. "

جک خندید و به بلیسر توضیح داد که ازدواج او زودتر از چهار سال دیگر نخواهد بود. بلیسر با خوشحالی گفت:

" خیلی خوب... پس همه چیز روبراه است. آه... من صدای مادام وبر را میشنوم. "

صدای پای سنگینی در پلکان و راهرو طنین میانداخت و بچه هم آنرا میشنید و شروع به جیغ کشیدن کرد. مادر از انتهای راهرو برای دلداری بچه کوچک فریاد میزد :

" گریه نکن... من دارم میآیم. " بلیسر به جک گفت:

" ساکت باش و گوش کن. "

در خانه روبرو باز شد، ندائی از تعجب و سپس خنده بلندی شنیده شد. یک لحظه بعد مادام وبر که بچه اش را در بغل داشت وارد اتاق بلیسر شد. او یک زن بلند قد با چهره ای مطلوب بود و نزدیک سی سال داشت. او در حالیکه میخندید پاهای طفل را به بلیسر نشان داد. قطره اشکی در چشمانش میدرخشید. او گفت:

" آیا این تو هستی که این کار را کرده ای؟ "

بلیسر با سادگی همیشگی خود جواب داد:

" حالا نگاه کنید... ایشان چطور میتوانند به خوبی حدس بزنند؟ "

مادام وبر روی یک صندلی پشت میز نشست و فنجان قهوه را برداشت. جک به او بعنوان همخانه آینده آنها معرفی شد. من باید در این جا متذکر بشوم که این خانم جک را با قدری احتیاط پذیرفت. ولی وقتی قدری او را با دقت زیر نظر گرفت و فهمید که این دو مرد همدیگر را متجاوز از ده سال است میشناسند و او همان قهرمان داستان گوشت نمک سود مشهور است که بارها بلیسر برای او تعریف کرده بود صورتش باز شد و دستش را بطرف جک دراز کرد و گفت:

" این دفعه بلیسر کار درستی انجام داده است. قبلا او نیم دوجین از رفقایش را برای این منظور بخانه آورده بود که هیچ کدام ارزش یک تکه طناب برای دار زدن نداشتند. او خیلی آدم خوب و در ضمن ساده لوحی است. "

مذاکرات بعدی راجع به ترتیب ورود جک بود. اینطور نتیجه گیری شد که تا قبل از ازدواج آنها، جک با بلیسر در یک اطاق زندگی کنند و جک برای خودش یک تختخواب تهیه کند. مخارج را آنها بطور مساوی تقسیم خواهند کرد و جک هر روز شنبه پول مربوط به خودش را خواهد پرداخت. بعد از ازدواج آنها جایی بزرگتر و نزدیکتر به محل کار جک پیدا خواهند کرد.

محل کار در مقیاس کوچکتر ترتیب کار در اندره را بخاطر جک میآورد. بعلت کمبود جا، در یک اطاق سه ردیف ماشین آلات جای داده شده بود. هر ردیف روی ردیف قبلی و جک در ردیف سوم در بالای همه کار میکرد. تمام گرد و خاک و دود و دم ماشین آلات دو طبقه پائین مستقیما به قسمت جک میآمد.

گرمای کارگاه طاقت فرسا و از اندره هم بدتر بود چون تهویه هوای مناسبی وجود نداشت. جک شجاعانه تمام این مشکلات را تحمل میکرد برای اینکه هدف او در زندگی چیز دیگری بود. همکاران او بچشم خود میدیدند که او با آنها فرق دارد. جک در خوشی ها و نفرت های آنها شرکت نداشت و نسبت به کشمکش ها و رقابت های آنها بی تفاوت بود. او به شکوه و شکایت های آنها گوش نمیداد و به تئوریهای سوسیالیستی آنها که مخصوص آن طبقه رنجبران است که در نزدیکی طبقه مرفه زندگی میکنند توجهی نمیکرد.

من نمیخواهم اظهار کنم که همکاران جک او را دوست میداشتند ولی اگر دوست داشتی وجود نداشت آنها برای او احترام قائل بودند. بنظر این کارگران جک با آن قد بلند و هیكل متناسب و لباسهای مرتب یک شاهزاده بود. دختر های کارگر بعد از مدتی دیگر به جک لبخند نمیزدند چون او بدون توجه از نزدیک آنان عبور میکرد. این گوشه از کارگاه که زنان کار میکردند پیوسته محل بدگویی، حسادت و فاجعه های بزرگ و کوچک بود. اغلب زنان کارگر یک معشوق در میان مردان کارگر داشتند که خود این مایه دائمی کشمکش بود.

جک از کارخانه با عجله به خانه باز میگشت و لباس های کارگری را بیک طرف پرتاب کرده و خود را غرق در مطالعه کتاب هایش میکرد. در میان این کتابها بعضی از آنها را در گذشته مطالعه کرده بود ولی فکر میکرد که آنها را بکلی فراموش کرده است. او تعجب میکرد که به چه سادگی تمام مطالب این کتابها به ذهن او باز میگردند. هرچند که گاهی هم با مشکلات غیر منتظره روبرو میشد و بعد از مدتی کوشش اگر موفق به درک مطلب نمیشد با آن دستهایی که از کار سنگین صنعتی خشن و بد شکل شده بود قلم خود را بیکطرف پرتاب میکرد. پهلوی او بلیسر مینشست و سرگرم دوختن کلاه های حصیری برای تابستان میشد. او بیصدا کارش را انجام میداد و مانند دستیار یک جادو گر که در مقابل استادش احساس کوچکی و حماقت میکند او هم در مقابل جک چنین احساسی داشت. وقتی جک اخم میکرد او هم همین کار را انجام میداد و وقتی رفیقش بعد از مدتی تلاش موفق به حل یک مشکل میشد بلیسر هم سر خود را فاتحانه میجنباند. اطاق زیر شیروانی که آندو در آن کار میکردند ساکت بود و فقط صدای عبور سوزن های قطور بلیسر از حصیرهای سفت و سخت و قلم جک روی کاغذ این سکوت را در هم میشکست. گاهی هم کتابهای قطور دایره المعارف را جک با عجله برمیداشت و بعد از استفاده از آن آنرا کف اطاق پرتاب میکرد. گاهگاهی که جک سرش را

از روی کتاب بر میداشت و از پنجره بیرون را نگاه میکرد نور چراغهای دیگر و سایه هائی که مثل خود آنها در دل شب مشغول کار و فعالیت بودند میدید.

بعد از اینکه کودک مادام وبر بخواب میرفت برای صرفه جوئی در مصرف روغن چراغ و ذغال سنگ او هم کارهای دوزندگی خود را به اطاق بلیسر میآورد و در سکوت همه با هم کار میکردند. چون فصل زمستان برای طبقه کارگر و تهیدستان پیوسته حاوی نگرانی و محرومیت است بلیسر و مادام وبر تصمیم گرفته بودند که در فصل بهار از دواج کنند. جک همانطور که مطالعه میکرد و مینوشت با خود فکر میکرد که چقدر این دو نفر خوشبخت هستند. خوشبختی او هم در روزهای یکشنبه بوجود میآید. هیچ زن عشوه گری به اندازه جک در چنین روز هائی آرایش نمیکرد. او مصمم بود که اجازه ندهد که سیسیل هیچ علامتی از کار سنگین روزانه او مشاهده کند. اگر دختران کارخانه او را در چنین روز هائی میدیدند یقین میکردند که او یک شاهزاده واقعی است.

روزهای یکشنبه در اتیول برای جک روز بهشتی بود. تمام افراد خانه به او خوش آمد میگفتند ، یک آتش درخشان در شومینه سالن همه جا را گرم میکرد و گلها در پشت پنجره ها آماده شکفتن بودند. سیسیل و دکتر به او نشان میدادند که از آمدن او به خانه آنها تا چه حد خوشحال هستند. بعد از شام دکتر ریوال کار هفتگی جک را امتحان میکرد. او همه چیز را تصحیح و نکاتی را که برای جک گنگ مانده بود برای او تشریح میکرد.

اگر هوا خوب بود آنها برای قدم زدن به جنگل میرفتند. آنها اغلب از کنار اولنت خانه قبلی جک رد میشدند. دکتر هرش هنوز برای انجام آزمایشاتی به آنجا سر میزد. دودی که از دودکش خانه بیرون میآمد طوری سیاه بود که میشد تصور کرد که هرش تمام داروهای روی کره زمین را یکجا میسوزاند. دکتر ریوال میگفت:

" آیا شما نمیتوانید بوی سموم و زهر ها را استشمام کنید؟ "

دلدادگان جوان بطور غریزی از این خانه پرهیز میکردند چون میدانستند کوچکترین احساس دوستانه ای در مورد آنان در چهار دیواری این خانه وجود ندارد. جک تقریباً مطمئن بود که دکتر هرش را به آنجا فرستاده اند که جاسوسی کند. ولی واقعا آنها از چه چیز میترسیدند؟ آیا روابط بین دارژانتون و جک بطور کامل و برای همیشه پایان نرسیده بود؟ برای سه ماه آنها همدیگر را ندیده بودند و از یکدیگر خبر نداشتند. از موقعیکه جک با سیسیل نامزد کرده و پاکی و عظمت دوست داشتن را درک کرده بود هر روز بیشتر از روز پیش از دارژانتون نفرت پیدا میکرد و او را مسئول ضعف مادرش میدانست. زنجیر هائی که بدست و پای شارلوت بسته شده بود روزبروز تنگتر میشد و یک روح وارسته و آزاد دیر یا زود عصیان میکرد. شارلوت که از جار و جنجال میترسید تمام امید خود را برای آشتی دادن این دو مرد از دست داده بود. او هرگز حرفی از پسر خودش در حضور دارژانتون نمیزد و فقط گاهی او را در خفا میدید.

او حتی به کارگاه جک هم رفته بود. او صورت خود را میپوشاند و همکاران جک او را میدیدند که با خامی متشخص و جوان با لباسهای گرانیقیمت مشغول صحبت است. آنها انواع و اقسام شاتعات را در باره این آشنای مرموز ساخته و پرداخته بودند. این شایعات در آخر بگوش جک رسید و از مادرش درخواست کرد که بی جهت خود را در معرض چنین اتهاماتی قرار ندهد. آنها برای دیدن یکدیگر به پارک یا به کلیسا میرفتند. شارلوت هم مثل خیلی از زنانی که همین مشخصه او را دارا بودند در سنین بعد از جوانی رو بمذهب آورده بود. در این دیدارهای کوتاه شارلوت همانطور که عادت او بود بی انقطاع سخن میگفت. ولی سخنانش همیشه رنگی از اندوه و پریشانی داشت. هرچند که او ادعا میکرد که در زندگی با دارژانتون راضی و خوشحال است و به موفقیت آینده او کمال اطمینان را دارد. یک روز وقتی از در کلیسا خارج میشدند شارلوت با خجالت به پسرش گفت:

" جک... آیا برایت مقور است که به من کمی پول قرض بدهی؟ فقط برای چند روز. من در حسابرسی های خودم اشتباهاتی کرده ام و پول کافی ندارم که تا آخر برج ادامه زندگی بدهم. من جرات درخواست یکشاهی از دارژانتون را ندارم. "

جک اجازه نداد که مادرش حرفش را تمام کند و پولی را که او میخواست در دست او گذاشت. در روشنائی روز آنچه را که کلیسای نیمه تاریک پنهان کرده بود بچشم خودش دید. این زن که پیوسته شاد و سرحال بود و میگفت و میخندید

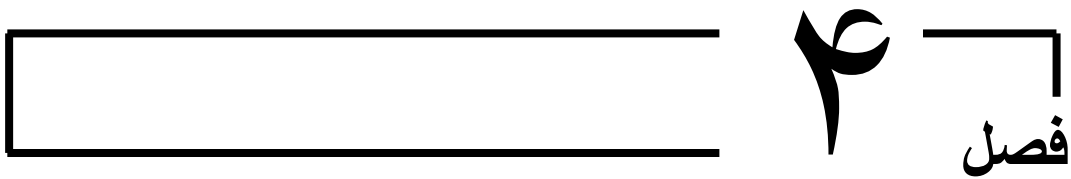
سایه غم روی صورتش نشسته و چشمانش پر از اشک بود. قلب جک از دیدن این که مادرش به این روز افتاده و چنین آشکار گریه میکند بدرد آمد و گفت:

"مادر تو ناراحت و غمگین هستی. بیا پهلوی من. من با کمال میل در خدمتت خواهم بود."

مادر بشدت تکان خورد و آهسته گفت:

"نه... نه... این ممکن نیست. دارژانتون در حال حاضر گرفتاریهای زیادی دارد. من نمیتوانم او را ترک کنم."

شارلوت بسرعت از آنجا دور شد توگوئی که از یک وسوسه شدید دوری میکند.



## ضیافت عروسی

یک روز زیبایی اوائل تابستان بود. بلیسر دستفروش و رفیق او جک از سپیده سحر بیدار و آماده شده بودند. یکی از آنها با دقت جارو میکشید و گرد رومی میکرد و سعی داشت که تا سر حد امکان کمتر سر و صدا ایجاد کند. آسمان بدون ابر صبح ماه ژوئن آبی کم رنگ بود و در طرف شرق رنگ سرخابی محوی از لابلای دودکش های بلند در آسمان دیده میشد. روبروی جک یک شیروانی نو و براق سقف یک عمارت را تشکیل میداد. وقتی آفتاب به وسط آسمان میرسید این شیروانی مثل یک آینه بزرگ وحشتناک انوار خورشید را منعکس میکرد. در این ساعت از روز شیروانی رنگهای آسمان را خیلی محو منعکس میکرد. دودکش های بلند در این آینه مثل دکل های کشتی های بادی میشدند که در دریائی پر تلالو شناور هستند. در پائین سر و صدای مرغداری هایی که متعلق به همسایگان این محله بود بگوش میرسید. ناگهان فریادی بلند بگوش رسید که میگفت:

"مادام ژاکوب... مادام ماتئو... نان شما حاضر است."

ساعت چهار صبح بود. کارگران به سر کار میرفتند و برخی از آنان کارشان را شروع کرده بودند. زنی که کار روزانه او آوردن نان از دکان نانوائی برای ساکنین محله بود کار گشت زنی خود را شروع کرده بود. سبزش پر از نانهای کوچک و بزرگ بود، با بوی سحر انگیز و گرمای مطبوع. او با این سبد بزرگ وارد راهروهای عمارت میشد و جلوی در اطاق هائی که قرار گذاشته بودند نان آنها را قرار میداد و با فریادی گوشخراش به ساکنان اطلاع میداد. در ها باز و بسته میشد و صدای بچه گانه ای شنیده میشد که از دریافت نان تازه خوشحالی میکرد. صدای پاهای کوچکی هم بگوش میرسید که قبل از اینکه زن نان فروش به در خانه آنها برسد در را باز کرده و منتظر او بودند. این کودکان نان گرم را که در خیلی از موارد از خودشان بزرگتر بود بغل میکردند و با ژستی مخصوص آدمهای فقیر که که از نانوائی خارج میشوند نان را بداخل میبردند. یک ناظر فهمیده براحتی میتوانست ببیند که این نان که با دسترنج فراوان حاصل شده بود چه معنای عمیقی برای این خانواده دارد.

دنیا در جنب و جوش است. پنجره ها باز میشوند حتی آنهایی که صاحبانش تا نزدیکی صبح مشغول کار کردن بوده اند. پشت یکی از این پنجره ها زنی پشت ماشین دوزندگی خود نشسته و دختر کوچکی او را کمک میکند. در یکی دیگر از این پنجره ها دختر جوانی که موهای خود را بدقت بافته است یک برش نازک از نان را برای صبحانه مختصر خود بر میدارد. او مواظب است که خرده های نان روی زمین نریزد چون خود او دم صبح زمین را جارو کرده بود. دورتر پنجره ای هست که یک پرده قرمز رنگ دارد که از انعکاس نور خورشید از روی شیروانی براق جلوگیری کند. تمام این پنجره ها طرف دیگرشان یک ساختمان بزرگ، زشت و بیقواره هست. ولی دانشجوی ما بهیچ چیز جز درش توجه ندارد. یک صدا هست که او را آزار داده و افسرده میکند. این صدای پیروزی است که هر روز قبل از اینکه سر و صدای خیابان ها بلند شود میگوید:

" چقدر خوشبخت باید باشند آنهایی که در یک چنین روزی میتوانند به دشت و دمن پناهنده شوند. "

آیا او به چه کسی این حرف را میگوید؟ به همه دنیا، به خودش یا به فناریش که دیوارهای قفسش از برگ پوشیده شده و از کرکره آویزان است؟ شاید هم پیروزان با گلپایش صحبت میکند. جک جواب این سوالات را هرگز در نیافت ولی او با این پیر زن هم عقیده بود. او وقتی صبح زود از خواب برمیخواست دلش بسمت یک جاده جنگلی که به یک در سبز رنگ میرسید پر میکشید. جک در خیالات واهی خود به این نقطه رسیده بود که صدای خش خش لباس ابریشمی را شنید و دستگیره در را دید که چرخش میکند. بلیسر که مشغول درست کردن قهوه بود صدای بلند گفت:

" بطرف راست بچرخان. "

دستگیره همچنان بی هدف بهر طرف میچرخید. بلیسر قهوه جوش در دست با بی صبری بطرف در رفت و آنرا باز کرد. شارلوت وارد اطاق شد. بلیسر که از ورود نا بهنگام او و از این سیل رویانها و پرها گیج و مبهوت شده بود پشت سر هم تعظیم میکرد. مادر جک که او را نشناخته بود چند کلمه از جهت معذرت خواهی بیان کرد و برگشت که از در خارج شود. او گفت:

" آقا من از شما خیلی معذرت میخواهم. من اشتباها در خانه شما را زدم. مرا ببخشید. "

با شنیدن صدای او جک سرش را از روی کارش بلند کرد و از روی صندلیش بلند شد و گفت:

" مادر. "

او بطرف جک دوید و در بازوان او پناه گرفت و نالید:

" مرا نجات بده پسر. مرا نجات بده. آن مردی که من بخاطر او همه چیزم را فدا کردم، زندگی خودم و زندگی بچه ام را... مرا با بیرحمی کتک زده است. امروز صبح وقتی پس از دو روز غیبت وارد شد من فکر کردم که حق داشته باشم از او سوآلی بکنم و چیزهایی که بنظرم میرسد بگویم. او بشدت خشمگین شد و... "

پایان کلام او با گریه شدیدی توأم شد. بلیسر از اولین کلام شارلوت با نهایت انسانیت آندو را تنها گذاشت و از در بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست. جک به مادرش نگاه کرد. زن بیچاره غرق در وحشت و درماندگی بود. او رنگ پریده و عوض شده بود. جای پای زمان در این روز درخشان روی صورت او کاملاً آشکار بود. موهای سفید که او فرصت نکرده بود که آنها را مخفی کند روی شقیقه هایش بچشم میخورد. بدون اینکه سعی در مخفی نگاهداشتن احساسات خود داشته باشد کلمات از دهانش بیرون میریخت:

" جک تو نمیدانی من چقدر عذاب کشیده ام. او حالا عمرش را در کافه ها و میخانه ها میگذراند. آیا تو میدانی که وقتی او به اندره با آن پول آمد من خودم در همانجا بودم و برای دیدن تو بکلی بیتاب شده بودم؟ او بخاطر یک لقمه نان که تو در خانه او میخوردی ترا سرزنش میکرد. حالا بگذار بتو بگویم که چه اتفاقی افتاد. چیزی که همیشه از تو پنهان کرده بودم. من ده هزار فرانک پول از دوست خوبان برای تو گرفته بودم. این پول متعلق به تو بود. دارژانتون آنرا به مصرف ایجاد آن نشریه کرد. او قرار بود که در ازای آن پول بتو ربحتش را پرداخت کند. میدانی وقتی از او خواستم که فکری بحال پول تو که از بین رفته بود بکند او چه کرد؟ او یک لیست بلند بالا بیرون کشید که حاوی تمام مخارجی

بود که برای تو کرده بود. خرج اقامت تو در اتیول بر طبق آن لیست متجاوز از پانزده هزار فرانک شده بود. ولی دارژانتون سخاوتمند از تو نمیخواهد که تفاوت پول را به او پس بدهی. آیا این واقعا درجه سخاوتمندی او را نمیرساند؟ شارلوت دیوانه وار شروع به خندیدن کرد و گفت:

" من به همه چیز تن در دادم. او با آن خشونت با تو رفتار میکرد و چیزهایی که در باره تو در مورد اتفاقی که در اندره افتاده بود به دوستانش میگفت من مطمئن هستم که در مورد بیگناهی تو به آنها چیزی نگفته بود. "

" و بعد از آن مرا تنها گذاشته و حتی به من نگفته که کجا میرود. احتمالا او در تمام این مدت با آن کنس که در محله سنت ژرمن زندگی میکند مشغول عشقبازی بوده است. دلیل آنهم اینست که همه زنها دیوانه وار او را دوست دارند. و سپس آن عکس العمل شدید در قبال پرسش من و بعد هم که بجان من افتاد و مرا کتک زد. من آیدا دو بارانسی باید از او کتک بخورم. این دیگر واقعا از حد تحمل من فراتر رفته بود. من لباس های بیرون را پوشیدم و کلاهم را بر سر گذاشتم و بعد بطرف او رفتم و گفتم:

" آقای دارژانتون، خوب به من نگاه کن... این آخرین باری است که تو مرا میبینی. من نزد بچه ام باز میگردم. "

" اینرا گفتم، در را باز کردم و از آن خانه خارج شدم. "

جک در سکوت به اعترافات مادرش گوش میکرد. هر لحظه صورتش بیشتر و بیشتر بیرنگ میشد. او طوری شرمسار و پریشان شده بود که به مادرش نمیتوانست نگاه کند. وقتی مادر سخنش تمام شد او دست مادرش را با ملایمت و مهربانی گرفت و با نهایت خوشروئی و در عین حال وقار گفت:

" مادر... من از تو بخاطر اینکه پهلوی من آمدی تشکر میکنم. من فقط یک چیز برای تکمیل خوشبختی خودم کم داشتم و آن وجود تو بود. حالا مواظب خودت باش... من هرگز نخواهم گذاشت که تو مرا ترک کنی. "

" ترا ترک کنم... نخیر جک عزیز. ما دو تا از این ببعد پیوسته با یکدیگر زندگی خواهیم کرد. آیا بخاطر میآوری که من بتو گفته بودم که روزی خواهد آمد که من بتو احتیاج داشته باشم؟ این روز همین امروز است. "

تحت تاثیر نوازشهای پسرش او خیلی زود احساس آرامش کرد. گاهی یک حمله گریه زاری به او دست میداد ولی خیلی زود از بین میرفت. او مثل کودکی بود که برای ساعتها گریه کرده باشد. او به جک گفت:

" حالا میبینی... ما چقدر میتوانیم با هم راضی و خوشبخت باشیم. من تازه میتوانم دو باره براحتی نفس بکشم. اطاق تو کوچک و خالی است ولی برای من مثل خود بهشت است. "

وقتی بلیسر در باره آپارتمان خودش برای جک توضیح میداد آنرا با شکوه توصیف میکرد و حالا چیزی که مادرش در باره کوچکی و خالی بودن آن گفت باعث شد که جک در باره آینده و حضور مادرش در آنجا نگران شود. ولی هم اکنون وقت چنین مذاکراتی نبود. او فقط نیمساعت دیگر وقت داشت قبل از اینکه از خانه خارج شود و میبایستی تصمیم مهمی میگرفت. او صدای پای بلیسر را در راهرو میشنید که با شکیبائی قدم میزد. جک میدانست که او اگر تا شب هم که شده صبر خواهد کرد و در خانه را نخواهد زد. جک بیرون رفت و با بلیسر آهسته مذاکره را شروع کرد:

" بلیسر... برای مادر من گرفتاری پیش آمده که مجبور است که با من زندگی کند. ما چکار میتوانیم بکنیم؟ "

بلسی تکان خورد و با خود گفت:

" معنی این حرف اینست که عروسی من باید بهم بخورد. حالا دیگر نفر سوم در زندگی ما فقط جک کوچک نیست. "

ولی بلیسر ناراحتی خود را پنهان کرده و سعی کرد که راه حلی برای این مشکل پیدا کند که خیال دوستش را راحت کند. بالاخره به این نتیجه رسیدند که اتاق بلیسر را بطور کلی به جک و مادرش بدهند و خود بلیسر صندوق خانه یا پستوئی برای خوابیدن پیدا کند و کلاه هایش را هم در خانه مادام و بر بگذارد.

جک مادرش را به بلیسر معرفی کرد. بلیسر این خانم زیبا و متشخص را در اولنت بخوبی بیاد میآورد و بدون معطلی آنروز خود را در خدمت آیدا دو بارانسی قرار داد. یک تختخواب بهمراه دو عدد صندلی راحتی و کمد لباس میبایست خریداری شود. جک در این مدت چند لوئی طلا پس انداز کرده بود که آنها را از کشو در آورد و به مادرش داد و گفت:

" اگر کار خرید برایت مشکل است مادام و بر برای شام برخواهد گشت و او حتما میتواند بتو کمک کند. "

" اصلا و ابدا... بلیسر بمن خواهد گفت که بجای برای خرید بروم. من اینجا آمده ام که کمکی برای تو باشم. امشب وقتی برگشتی شام مختصری برایت آماده خواهد بود. "

آیدا شالش را از دوشش برداشت و آستین هایش را بالا زد و آماده کار شد. جک از اینکه مادرش اینطور با انرژی آماده میشود شاد و سرخوش شد و با تمام وجود مادرش را در آغوش گرفت و با مسرت آنجا را بقصد کار ترک کرد. او تمام روز را با چه پشت گرمی کار کرد. البته سرنوشت نامعلوم مادرش و آینده او عیش او را منقش میکرد. دارژانتون خبیث تا چه حد مادرش را به انحطاط کشیده بود. حالا که همه چیز عوض شده بود سرنوشت آیدا چه میشد؟ شاید یک روز در آینده او هم کسی را داشته باشد که بتواند او را ' دخترم ' خطاب کند. سیسیل قطعا این افتخار را نصیب آیدا میکرد.

بعلاوه به نظر جک چنین میرسید که این واقعه بنحوی فاصله او و سیسیل را کمتر کرده است. او وقتی به این قضیه فکر میکرد نمیتوانست از تبسم خود داری کند. پس از پایان کار وقتی نزدیک خانه رسیده بود ناگهان یک دلوآپسی شدید عارض او شد. آیا مادرش هنوز آنجا خواهد بود؟ او مادرش را میشناخت و میدانست که بچه سهولتی او به تصورات و خیالات خود بال و پر داده و هیچ بعید نیست که رشته ای را که پاره کرده بود دو مرتبه گره زده باشد. ولی وقتی به پلکان رسید این نگرانی مرتفع شد. بلند تر و بالاتر از همه سرو صدای خانه بزرگ او صدای مادرش را میشنید که مثل چکاوک مشغول آواز خواندن بود. جک با تحیر در آستانه در ایستاده بود و بدرون اطاق نگاه میکرد. بلیسر مهربان تمام اسباب و اثاثیه خود را برده بود و با یک تختخواب جدید و یک کمد کوچک این اطاق تمیز کاملا با گذشته فرق کرده بود. در روی پیش بخاری یک گلدان گل تازه قرار داشت و روی میز با رومیزی سفید رنگی پوشیده شده بود. یک کلوچه گوشت پیچ که بسیار اشتها انگیز بنظر میرسید بهمراه یک بطری شراب خوب در روی میز خودنمایی میکردند. آیدا دامن گلدوزی شده قشنگی پوشیده بود و کلاه کوچکی بر سر داشت و شبیه آیدای همیشگی نبود. وقتی جک وارد شد او برای خوش آمد گوئی بطرف او دوید و گفت:

" خوب... حالا در باره این اطاق چه فکر میکنی؟ "

" براستی خیلی زیباییست. با چه سرعتی تو همه اینکارها را انجام داده ای. "

" خوب بلیسر هم به من کمک کرد. آن خانم بیوه مهربان هم همینطور. من آنها را برای شام دعوت کرده ام. "

" ولی ما که باندازه کافی وسیله پذیرائی نداریم. "

" صبر کن خودت خواهی دید. من چند عدد بشقاب خریده ام و همسایه بغلی هم چند چیز به من قرض داده است. آنها آدمهای بسیار خوبی هستند. "

چشمان جک از فرط حیرت گشاد شد. او هرگز فکر نمیکرد که آدمهای این ساختمان آدمهای خوبی باشند.

" ولی این همه داستان نیست. من این کلوچه گوشتی را از دکانی خریدم که همه چیز را پانزده شاهی از جاهای دیگر ارزانتر میفروشد. مشکلت این بود که آنقدر از اینجا دور بود که من مجبور شدم که برای برگشت بخانه یک کالسکه بگیرم. "

این درست با منطق و شخصیت آیدا جور در میآمد. برای صرفه جوئی پانزده شاهی آیدا کالسکه ای کرایه میکرد که دو فرانک خرج بر میداشت. ظاهرا آیدا میدانست که چیزهای خوب را از کجا تهیه کند.



نان از نانوائی مشهور 'وین' و قهوه و دسر از پاله رویال خریداری شده بود. قلب جک میخواست از حرکت بایستد. پس انداز ماه ها و بلکه سالها در یک روز رفته بود. آیدا متوجه شد که جک از چیزی ناراحت شده است و گفت:

"جک... اتفاقی افتاده است؟ آیا من زیادی خرج کرده ام؟"

جک با کمی مکث گفت:

"نخیر... من اینطور فکر نمیکنم. برای یک دفعه اصلا مانعی ندارد."

آیدا دفترچه سبز رنگی را بیرون آورد و به جک نشان داد و گفت:

"به این نگاه کن... من ولخرجی نکرده ام. در این دفترچه من هر خرجی را وارد خواهم کرد. بعد از شام بتو نشان خواهم داد که چقدر خرج کرده ام."

در موقع شام بلیسر و مادام وبر با بچه کوچکش وارد اطاق شدند. آیدا با یک هوا تمکین و مدارا آنها را پذیرفت و بعد از مدتی کوتاه رفتار او آنقدر محبت آمیز و مهربانانه بود که خیلی زود مهمانان آسوده از میهمان نوازی او استفاده میکردند.

بلیسر تا حدی سر حال نبود. او میدید که عروسی او برای مدت نامحدودی بتأخیر افتاده است چون او 'رفیق' خود را از دست داده بود. کار این دنیا بی شباهت به الاکلنگ بچه ها نیست. وقتی یکی از بچه ها بلند میشود و از رفتن به ارتفاع لذت میبرد، بچه ای که در طرف دیگر نشسته است پائین و پائین تر میرود تا پاهایش سختی زمین را احساس کند. جک احساس میکرد که به نور و روشنائی نزدیک میشود در حالیکه دوست او بطرف پائین نزول میکرد و حقایق سخت زندگی به او فشار میآورد. این حقایق در درجه اول برای شخصی که بنام بلیسر نامیده میشود - که شاید بهتر بود که اسم او تسلیم، از خود گذشته یا شکیبیا بود - حالا میبایست اطاق خود را آنقدر به آن مینازید به یک نفر دیگر تسلیم کند و خودش در یک پستو روی زمین بخوابد.

وقتی میمانان رفتند و جک و مادرش تنها شدند آیدا با نهایت تعجب مشاهده کرد که جک کتابهایش را بیرن آورد. او با حیرت گفت:

"جک... چکار میخواهی بکنی؟"

جک جواب داد:

"من میخواهم حالا درسهایم را بخوانم."

جک سپس برای مادرش زندگی دوگانه ایرا که داشت توضیح داد. امیدهایی که برای زندگی آینده داشت و جایزه ای که در انتظار او بعد از پایان تحصیلاتش بود همه را به او گفت. تا آن موقع او هرگز در باره این قضایا با مادرش صحبتی نکرده بود. ترس او از این بود که مادرش همه این هارا به دارژانتون بگوید و خدا میداند که آن مرد خبیث بچه صورتی میتوانست ضربه خود را به او وارد کند. ولی حالا که مادرش به او تعلق پیدا کرده بود براحتی میتوانست نقشه های آینده خود و سیسیل را برای او بازگو کند. جک با حرارت در باره عشق خود به سیسیل صحبت میکرد ولی خیلی زود متوجه شد که مادرش قابلیت درک چنین عشق بزرگی را ندارد. آیدا در وجودش مقداری احساسات عاطفی وجود داشت ولی در مورد عشق آن اهمیتی که جک به عشق میداد در آیدا وجود نداشت. او به مطالب جک با همان دقتی گوش میداد که پرده سوم نمایشنامه ای که در تئاتر دیده بود. او دو سه مرتبه گفت: "خیلی خوب... این مرا بیاد 'پُل' و ویرژینی '\* میاندازد.

---

\* (کتاب پُل و ویرژینی نوشته ژاک هانری برناردین دو سن پیر که برای اولین بار در سال ۱۷۸۸ بچاپ رسید در باره این دو شخصیت است که از کودکی با هم دوست بوده و بعد عاشق همدیگر میشوند. مترجم)

خوشبختانه کسانی که بدام عشق گرفتار هستند وقتی در باره عشق خود صحبت میکنند از زمین و زمان غافل و فقط به انعکاس گفته هایشان در قلوبشان فکر میکنند. جک که از این قاعده مستثنی نبود طوری در خیالات خود مستغرق بود که حرفهای کوتاه فکرانه مادرش را نمیشنید.

جک یک هفته ای بهمین صورت زندگی کرد تا اینکه یک غروب بلیسر خوشحال و خندان وارد شد و به او گفت :

" ما قرار است که بلا فاصله ازدواج کنیم. مادام وبر نفر سوم را برای ما پیدا کرده است. "

جک که ناخواسته باعث بتعویق افتادن عروسی بلیسر و ناراحتی او شده از این خبر مسرور شده بود. این خوشحالی دیری نپایید. برای اینکه وقتی جک نفر سوم را که بلیسر او را رفیق مینامید برای اولین مرتبه ملاقات کرد رفیق تأثیر خیلی بدی روی او گذاشت. رفیق یک مرد بلند قوی هیکلی بود ولی در چهره او چیزی بود که باعث انزجار افراد میشد.

بالاخره روز موعود رسید. در طبقه متوسط رسم بر این است که یک روز اختصاص به رفتن به دفتر ثبت ازدواج دارد روز دیگری جهت مراسم مذهبی ازدواج در کلیسا. ولی برای مردمی که وقت برای آنها بمعنای پول است چنین روشی مقرون به صرفه نیست. بنابراین بطور عمومی برای افراد طبقه پائین اجتماعی روز شنبه را برای هر دو مراسم انتخاب میکنند.

بر طبق همین اصل ازدواج بلیسر در یک روز شنبه انجام گرفت. مراسم ازدواج او از همه آنهایی که در راه به آنها برخورد کرده بودند بهتر و باشکوه تر بود. هرچند که لباس سفید عروس در این جمع وجود نداشت. مادام وبر بعنوان یک بیوه لباس آبی رنگی که کمی به فیروزه ای میزد پوشیده بود. یک شال رنگارنگ روی دوش و کلاه زیبایی که با روبان و گل تزئین شده بود بر سر داشت. مادام وبر همراه پدر بلیسر قدم برمیداشت. پدر بلیسر پیر مرد خشکیده کوچکی بود که دماغ عقابی شکل و حرکاتی مقطع داشت. یک سرفه دائمی او را از سر تا به پا تکان میداد و عروس آینده او برای تسکین سرفه هایش پشت او را با شدت و حدت زیادی میمالید. تکرار این مشکل تا حد زیادی به روند حرکت عروس و داماد و مدعوین لطمه وارد میکرد.

پشت سر آنها بلیسر قدم برمیداشت و بازوی خود را به خواهرش که دماغی شبیه پدرش داشت داده بود. بلیسر در لباس های نو تقریباً خوش تیپ شده بود و با دست دیگرش بچه مادام وبر را هدایت میکرد. بعد از آنها یک تعداد زیادی از افراد فامیل، دوستان و آشنایان حرکت میکردند. آخر از همه جک میآمد. مادام دو بارانسی تمایلی به شرکت در این مراسم را نداشت و فقط در ضیافت بعد از مراسم ازدواج که در محله ' ونسان ' در حومه پاریس برگزار میشد شرکت میکرد.



وقتی قطاری که مدعوین را به رستوران می‌آورد به آنجا رسید هنوز اطاقی که بلیسر رزرو کرده بود توسط یک گروه دیگر اشغال شده بود. این موقعیتی برای مدعوین ایجاد کرد که بدور دریاچه کوچکی که در محوطه وجود داشت جمع شوند و بقیه کسانی که مشغول خوشگذرانی بودند ملاحظه کنند. آنها مشغول رقصیدن، خواندن و بازی کردن بودند. بازی‌هایی شبیه قایم موشک، و بازی که در آن چشم‌های یک نفر را بسته و او را چندین مرتبه دور خودش میگردانند. این شخص باید کورکورانه بدنبال بقیه دویده و یکی از آنها را بگیرد که این شخص نفر بعدی برای چشم بستن خواهد بود. در زیر یک درخت، دختر جوانی مشغول ترمیم چین‌های لباس عروس بود. این دختر های کوچک با چه اشتیاقی دامن بلند عروس را گرفته و با او حرکت میکنند. آنها در دل خود را بجای عروس تصور مینمایند. این درست چیزی است که آدم‌های بدبخت انجام میدهند. آنها برای مدت کوتاهی هم که شده خود را در قالب آدم‌های ثروتمند قرار میدهند و برای همین چند لحظه خود را روی این کره خاکی خوشبخت احساس میکنند.

مدعوین بلیسر گرسنه تر از آن بودند که خود را با چنین بازی‌هایی مشغول کنند. وقتی بالاخره به آنها اطلاع داده شد که اطاق آنها و شام حاضر است همگی با فریاد از این خیر خوش استقبال کردند. اطاقی که میز آنها در آن قرار داده شده بود اطاقی بزرگ با دیوارهای نقاشی شده بود. حجم اطاق بعلت وجود آینه‌های متعدد حتی بزرگتر هم جلوه میکرد. در دو انتهای میز دو دسته گل مصنوعی از شکوفه‌های پرتقال قرار داشت. در وسط میز بر طبق رسم آندوره ظرفی از شکر صورتی و سفید گذاشته بودند که در ضیافت‌های عروسی در شش ماه پیش مورد استفاده قرار گرفته بود.



مدعوین هرکدام سر جای خود نشستند ولی هنوز مادام دو بارانسی وارد نشده بود.

مدعوین بلیسر کمی مرعوب گارسن‌های کافه با آن لباس‌های مشکی شده بودند. این گارسنها بدیده تحقیر به این جمع گرسنه ژولیده نگاه میکردند. آنها در آنجا با نفری یک فرانک شام میخوردند که از نظر خیلی از آنها بلیسر فرد خوشبختی بود که میتواند چنین مخارجی را تحمل کند. خدمه رستوران از داشتن این مهمانها خوشحال نبودند و با چشمک بایکدیگر رمز هائی رد و بدل میکردند که بچشم مهمانان نمیرسید.

یکی از این مردان نزدیک بلیسر ایستاده بود و او را با نگاه‌های معنی‌دار خود میترساند. پشت سر همسرش هم یکی دیگر ایستاده بود که با نگاه‌های شرر بار طوری به او نگاه میکرد که مرد بیچاره از ترس جرات سر برداشتن از روی صورت غذا را نداشت. بلیسر هم مثل بقیه گیج و مبهوت شده بلاخص وقتی دو بشقاب سوپ با دو نام مختلف یا دو بطری شراب بهمین ترتیب برای آنها می‌آوردند.

آنها بطور اتفاقی یکی از اسامی را انتخاب میکردند که در حقیقت تفاوت زیادی با هم نداشتند. اگر این مربوط به غذا میشد هر دو نوع غذا بی مزه و هر دو نوع شراب از نازل ترین انواع شراب بودند. تشریفات آنقدر زیاد بود که بیم آن میرفت که اصل خوردن غذا فراموش شود. بالاخره این مادام ویر بود که به بچه اش گفت:

" همه چیز بخور... ما برای این غذاها پول داده ایم. "

بقیه مهمانها که این توصیه عاقلانه را شنیدند از آن تبعیت کردند و چند لحظه بعد بار دیگر بساط شادی و خنده سر میز برقرار شد. ناگهان در باز شد و آیدا دو بارانسی با لبخند وارد شد و گفت:

" با هزاران معذرت دوستان عزیز. کالسکه من حرکت نمیکرد فقط میخزید. دلیل دیر آمدن من همین بود. "

آیدا بهترین لباس خود را پوشیده بود. او در این روزها کمتر فرصت و احتیاج داشت که لباسهای شیک بپوشد و توالت کند. ورود او تاثیر غریبی در وضع این اطاق گذاشت. آنطور که او صندلی نزدیک بلیسر را برای نشستن انتخاب کرد و دستکشهایش را در یک گیلان مخصوص شراب گذاشت و طریقی که او آمرانه به یکی از گارسن ها اشاره کرد که صورت غذاها را برای او بیاورد تحسین افراد حاضر در اطاق را برانگیخت. آیدا بدون ذره ای تظاهر آمرانه به پیشخدمتها دستور میداد و این باعث خوشحالی حاضرین میشد. آیدا آن پیشخدمتی را که آنقدر ترس بلیسر میشد شناخت و مثل اینکه نهایت لطف را به او میکند به او گفت:

" آه... حالا شما اینجا آمده اید؟ سپس دستبند گرانهایش را تکان داد و برای جک که در پائین میز نشستن بود بوسه ای فرستاد. به همان پیشخدمت دستور آوردن یک چهار پایه، مقداری یخ و سودا داد. خیلی زود او متوجه تدارکات موجود در رستوران شد. آیدا ناگهان از جا برخاست و در حالیکه در یک دستش بشقاب و در دست دیگرش گیلان شرابش بود با صدای بلند گفت:

" خدای بزرگ... شما اینجا برای تفریح آمده اید. من میل دارم که این اجازه را کسب کنم که جای خودم را با مادام بلیسر عوض کنم. من مطمئن هستم که شوهر این خانم اعتراضی به این کار نخواهد داشت. "

اینکار با وقار و ظمانینه صورت گرفت. بچه کوچک عروس خانم که دید مادرش از پهلوی او برخاسته و قصد رفتن به جای دیگری را دارد کمی جیغ و داد راه انداخت و تمام این رفت و آمدها و سر و صداها مدعوین را از خمودی بیرون آورد و ناگهان همه شروع به صحبت و خنده کردند. پیشخدمتان دور میز راه میرفتند و انواع و اقسام خوراکی های خوشمزه را برای مدعوین میآوردند. قبل از ورود آیدا یک اردک لاغر را به بیست نفر تخصیص داده بودند ولی حالا هر کس هر چقدر که میل داشت از هر غذائی تناول میکرد. در یک انتهای میز یک پیشخدمت لوبیای پخته را با نمک، فلفل و کره مخلوط میکرد. و عجب کره ای... پیشخدمتی که این مخلوط را بهم میزد لبخند زورکی بر لب میآورد ولی دستپختش مورد توجه و تحسین مدعوین قرار گرفت.

در آخر شامپانی وارد شد. به استثنای آیدا هیچ یک از افرادی که سر آن میز نشسته بودند چیزی در باره این شرابی که کف میکرد جز اسمش نمیدانستند. انرا میدانستند که این شراب مخصوص طبقه اشراف و متمول است. آنها آهسته در باره آن باهم صحبت و با شکیبائی منتظر بودند. بالاخره یک پیشخدمت یک بطری بزرگ که درپوش نقره ای داشت با خود آورد و مشغول باز کردن آن شد. آیدا که هیچ موقعیتی را برای خودنمائی از دست نمیداد دستهای کوچکش را روی روی گوشهای زیبایش گذاشت که صدای انفجار مانند بطری شامپانی در موقع باز شدن گوشهای او آزرده نکند. بطری شامپانی بدون صدای زیادی مثل هر بطری شراب باز شد و پیشخدمت بدون فوت لحظه ای وقت شروع به ریختن شامپانی در گیلانهای مدعوین کرد. بطری پایان ناپذیر بود چون پیشخدمت در هر گیلان چیزی جز کمی کف و دو سه قطره شامپانی نمیریخت. ولی این مانعی ایجاد نکرد. اسم جادویی شامپانی کار خودش را کرد. کسی پیشنهاد رقص کرد. ولی البته آوردن دسته موزیک به آنجا خیلی گران تمام میشد. آیدا آهی کشید و گفت:

" ایکاش که ما یک پیانو اینجا داشتیم. "

در اینحال انگشتان خود را روی میز طوری حرکت میداد که انگار مشغول نواختن پیانو است. بلیسر از جا برخاست و از در بیرون رفت. او با خود نوازنده دهکده را آورده بود که با کمال میل میتوانست تا صبح برای آنها موسیقی بنوازد. جک و مادرش در ابتدا قدری خود را در این هیاهو بیگانه احساس کردند. ولی بعد از مدتی آیدا یک رقص دو نفره با جک را شروع کرد که در آن صدای خش خش دامن ابریشمی اش به همراه سر و صدای دست بندهایش روح و قلب خانم های جوان حاضر در اطاق را از حسادت و تحسین پر کرد. شب میگذشت و وبر کوچک روی مبلی در گوشه اطاق با یک شال که رویش کشیده بودند بخواب رفته بود. جک از مدتی پیش با ایما و اشاره به آیدا خبر میداد که دیر وقت و موقع بازگشت بخانه است. آیدا ولی از اینکه مورد توجه واقع شده بود مسرور و اینطور وانمود میکرد که معنای اشارات جک را نمیفهمد. جک مثل پدری شده بود که دختر خود را میخواهد بهر ترتیب راضی برفتن خانه از مجلس جشن بکند. جک بالاخره موقعیتی را گیر آورد و به مادرش گفت:

" خیلی دیر شده است. "

جواب آیدا این بود:

" صبر داشته باش عزیز من . "

در آخر جک پالتو او را بدورش پیچید و او را با خود به بیرون کشید. در این ساعت نه قطاری وجود داشت و اومنیوس هم کارش را تمام کرده بود. خوشبختانه در همین لحظه یک درشکه کرایه از راه رسید و آنها را سوار کرد. تازه عروس و تازه داماد تصمیم گرفتند که از طریق جنگل و نسان پیاده به پاریس باز گردند. بعد از گرمای رستوران خنکی هوای صبحدم نشاط انگیز بود. بچه کوچک روی شانه بلیسر به خوابش ادامه میداد و حتی وقتی در بسترش گذاشته شد از خواب بیدار نشد. مادام بلیسر لباس عروسی خود را در آورد و لباس معمولی بتن کرد و بلافاصله مشغول رتق و فتق امور خانه شد.



## فصل ۵

### تاثیر شعر

اولین بازدید مادام دو بارانسی از اتیول برای جک هم بسیار مسرت آور و در عین حال نگران کننده بود. او به مادرش افتخار میکرد معهذاً نقطه ضعف های او را هم میدانست. شارلوت خیلی ضعیف و بی ملاحظه بود. جک میترسید همچنانکه اغلب زندهای جوان با آرامش قضاوت سریعی از افراد دارند سیسیل هم عقیده نامناسبی نسبت به مادر او پیدا کند. آیدا با یک تاکید مخصوصی سیسیل را ' دختر عزیز خودم ' خطاب کرد که بد هم نبود. ولی بعداً تحت تاثیر یک صبحانه عالی نطقش باز شد و حالت جدی بودنش از بین رفت. مطابق معمول خودش را متکلم وحده جمع قلمداد کرد و شروع به گزافه گوئی داستانهای غیر معقول کرد. تمام بیم و هراس جک در او زنده شد. شارلوت مستمعین خود را گوش بزنگ نگاه میداشت و در این وسط کسی اسمی از بستگان دکتر ریوال در ' پیرانه ' آورد. آیدا آهی کشید و بسرعت گفت:

" آه... پیرانه... دریای یخی... همه آن چیزها. پانزده سال پیش من به اتفاق یکی از دوستان فامیل به آنجا سفر کردیم. این دوست خانوادگی ما به اسم ' دوک دو کاسارس ' بود که از کشور اسپانیا آمده بود. قضیه آشنائی ما هم داستان جالبی است که در شهر ' بیاریتس ' اتفاق افتاد.

سیسیل بی توجه گفت که او دریا را خیلی دوست دارد. آیدا بدون معطلی کلام او را قطع کرد و گفت:

" آه... عزیز من... ای کاش که شما دریا را آنطور که من در یکروز طوفانی در نزدیکی شهر ' پالما ' دیده ام میدیدید. من در سالن مخصوص افراد مهم با کاپیتان کشتی مشغول صحبت بودم. کاپیتان مرد درشت هیکل ورزیده ای بود که با اصرار از من میخواست که مشروب بنوشم. من دعوت او را رد کردم. انکار من خیلی به بر خورد و او را عصبانی کرد. او پنجره را باز کرد، کمر مرا گرفت و در میان رعد و برق و باران مرا روی دریا آویزان نگاهداشت. "

جک بیهوده سعی میکرد که مانع تعریف این داستانهای خطرناک بشود ولی سعی او بیفایده بود چون آنها در کوتاه ترین مدت دوباره زنده میشدند. درست مثل بعضی خزندگان که حتی اگر آنها نصف هم کنی باز هم جان در هر دو قسمت وجود دارد و بزندگی و حرکت برمیگردد.

اوج ناراحتی جک موقعی رسید که درس او با دکتر شروع شد. جک شنید که مادرش به سیسیل پیشنهاد کرد که با هم به باغچه بروند. آیا حالا که او در آنجا نبود مادرش در غیاب او چه چیزهایی به سیسیل خواهد گفت؟ او آنها را از پنجره تماشا میکرد. سیسیل با قامت راست و باریک و حرکات موقرانه و موزون کاملاً مشخص بود که تعلق به یک خانواده اشرافی دارد. ولی آیدا هرچند که هنوز جوانی خود را بطور کامل از دست نداده بود با زیاده روی در آرایش و پیروی زیاده از حد در مد لباس مثل یک دختر بسیار جوان تازه بدوران رسیده جلوه میکرد. برای اولین بار جک احساس میکرد که کلاس درس خیلی طولانی شده است. فقط وقتی همه با هم برای قدم زدن به جنگل رفتند جک نفس راحتی کشید. متأسفانه در این روز بخصوص مادرش هماهنگی همیشگی آنها را مختل کرده بود. آیدا کوچکترین تصویری از یک عشق واقعی نداشت و آنرا به مسخره میگرفت. ولی از همه چیز بدتر ابراز توجه ناگهانی او به مناسب بودن طرفین برای یکدیگر بود. او چندین مرتبه جک و سیسیل را صدا کرد و از آنان خواست که از گروه دور نیافتند. جک چند مرتبه ملاحظه کرد که آیدا مطالبی را در گوش دکتر پیر میخواند. هوا و منظره جنگل و همراهی با سیسیل طوری خوش آیند بود که جک بزودی همه اینها را فراموش کرد. کلماتی که از دهان سیسیل بیرون میآمد در گوش جک مانند آواز پرندگان طنین میانداخت. آیدا ولی میخواست هر چه بیشتر خود نمائی کند و بهمین دلیل در جلوی کلبه جنگلدار ایستاد. مادر آرشامبو از دیدن خانم سابق خود بسیار مشعوف شد. او از آیدا خیلی تعریف کرد ولی حتی یک کلمه از دارژانتون سؤال نکرد. پیرزن بطرز غریزی میفهمید که این سؤال در وضعی فعلی محملی نخواهد داشت. دیدن این زن خوشقلب که مدتهای مدید در خانه اولنت باهم بودند خاطرات زیادی را در ذهن آیدا زنده کرد. آیدا بدون اینکه منتظر نهاری که مادر آرشامبو با زحمت فراوان تهیه کرده بود بشود از جا پرید و بطرف اولنت خانه قدیمی آنها روانه شد. برج کوچک خانه بیش از پیش در انبوه علفهایی که رشد کرده بودند محصور شده بود و پرده ها همه بسته شده بودند. آیدا در سکوت آنجا ایستاده بود و به موسیقی جنگل گوش میکرد. او شاخه ای از شقایق پیچ را شکست و گلهای سفید کوچک و معطر آن به اطراف پراکنده شدند. جک که با عجله بدنبال مادرش آمده بود از او پرسید:

" مادر عزیز... چه اتفاقی افتاده است؟ "

اشک از چشمان آیدا سرازیر شد و گفت:

" تو میدانی که من چه خاطراتی را در اینجا مدفون کرده ام. "

در واقع این خانه متروک با آن سکوت مالیخولیائی و آن پلاک با نوشته لاتینی بر آن مثل یک گور بود. آیدا چشمان خود را پاک کرد ولی از آن لحظه بیعد او دیگر همه نشاط خود را از دست داد. سیسیل بیهوده تلاش میکرد که آیدا را سرحال بیاورد و با کارهای کوچک خاطره بدی را که در ذهن او ایجاد شده بود بزدايد. جک هم با نومیدی سعی میکرد که توجه او را به نقشه های آینده خود جلب کند. او در راه برگشت به خانه به جک گفت:

" بچه عزیز من... میبینی که کار درستی نبود که من با تو به این مسافرت کوتاه بیایم. من در اینجا سختی زیادی کشیدم و زخمهای روحی من هنوز خوب نشده اند. "

صدای او می لرزید و خیلی ساده بود که ملاحظه شود که بعد از تمام تحقیر هایی که دارژانتون در حق او روا کرده بود هنوز او را دوست می دارد.

از آن به بعد جک روزهای یکشنبه تنها به اتیول می رفت و از فرصتی که برایش پیش آمده بود استفاده کامل و با سیسیل بطور خصوصی صحبت می کرد. بعد از نهار قطار بعد از ظهر را برای رفتن به پاریس می گرفت و از زیبایی های طبیعت و لحظات خوشی که با سیسیل داشت به محله ی پر جنب و جوش پاریس برمیگشت. پیاده روها از میزهای کوچک پوشیده شده بود که خانواده ها در روی آن قهوه ای بعد از آن خود را صرف می کردند. گروهی از مردم ایستاده بودند و به بالا نگاه می کردند. یک بالون زرد رنگ در همان موقع از روی زمین به طرف آسمان می رفت. در خیابان های دور افتاده مردم روی پله های درهای خانه شان نشسته و یا در حیاط وسیع خانه ها با همسایه ها گفتگو و صحبت می کردند. آمدن بیرون این امکان را به آنها می داد که در هوای آزاد کمی تنفس کنند و از هوای آلوده داخل بطور موقت خود را رها کنند.

گاهی در غیاب جک آیدا که از تنهایی خسته شده بود به اتاق مطالعه ای که توسط مادام ' لوک ' اداره می شد میرفت. این اتاق از کتابهای خوانده نشده و مجله های مختلف و کتاب های مصور پر بود و او می توانست آنها را برای یکشاهی در روز کرایه کند. اینجا جایی بود که این خانم کثیف لاف و گزاف زن زندگی میکرد که وقت خود را به درست کردن روبانهای باریک و رنگی می گذراند.

این طور به نظر می رسید که این خانم در گذشته روزهای بهتری داشته است. در دوره امپراطوری پدر او یکی از آن شخصیت های مهم دربار است این خانم با تأکید به شارلوت میگفت که من دختر خوانده ی دوک دو دانتریک هستم.

زمان بسیار باشکوهی بوده است ولی در پایان چیزی برای آن خانواده باقی نگذاشته بود. او فقط به تعریف عناوین اشرافی اکتفا می کرد. او از ژوزفین معشوقه امپراطور داستانهای زیادی برای گفتن داشت. یک داستان که هرگز آن خانم از روایت آن خسته نمیشد آتش سوزی بود که در سفارت خانه اتریش رخ داده بود. این اتفاق در شبی افتاد که یک مجلس جشن توسط پرنسس شوارتزنبرگ داده شده بود. تمام سال های بعد زندگی این خانم به وسیله ی شعله های آتشی که در سفارتخانه برپا شده بود روشن شده بود. رفت و آمد مارشال ها و خانمهای باشکوه با لباس های کوتاه و آراسته و شخص امپراطور در کت سبز رنگ و شلوار سفید را به خاطر می آورد. مادام شوارتزنبرگ در میان بازوان او از هوش رفته بود.

این زن پیر علاقه خود را عناوین اشرافی متمرکز کرده بود. آیدا از شنیدن این داستانها لذت زیادی میبرد. زمانی که این دو زن در این اتاق تاریک نشسته بودند و اسامی دوک ها و مارکی ها را به زبان می آوردند یک کارگر برای خرید یک روزنامه به مبلغ یکشاهی وارد می شد. گاهی هم یک زن برای تکمیل کردن سریال عاشقانه که در روزنامه بچاپ میرسید وارد می شد و سوال او این بود که آیا روزنامه آمده است یا خیر؟ اگر روزنامه موجود بود دو شاهی را با کمال میل مصرف می کرد که این دو شاهی به احتمال زیاد از خرج خانه کم میشد. اگر پیر بود از خرج انفیه کسر میشد و اگر جوان بود با این دو شاهی تریچه هائی را که برای صبحانه معمولاً میخرید در سفره آنروز موجود نبود.

گاهگاهی مادام لوک روز یکشنبه اش را با دوستانش میگذراند. در چنین مواقعی آیدا سرگرمی دیگری بجز ورق زدن کتابها و مجلاتی که از مادام لوک گرفته بود نداشت. این کتابها مستعمل، کثیف و اثر چربی و خرده نان در آنها مشهود بود و نشان میداد که کسی که آنرا مطالعه میکرده در همان موقع غذا هم میخورده است. او کنار پنجره مینشست و آنقدر کتاب میخواند که به سرگیجه میافتاد. او فقط به این دلیل مطالعه میکرد که غم و غصه های خود را فراموش کند. او در این ساختمان بزرگ از هر نظر تنها بود و اطراف خودش بدون انقطاع کار و زحمت مشاهده میکرد و بجای اینکه مثل جک، این زحمتی که مردم آنجا میکشیدند او را تشویق به کار و فعالیت کند باعث افسردگی و خمودی هر چه بیشتر او میگردد.

زن رنگ پریده ای که هر روز از صبح زود تا آخر شب پشت ماشین دوزندگی خود مینشست و کار میکرد و زن دیگری که چنانکه قبلا هم ذکر شد آواز " چه خوشبخت هستند کسانی که در این هوای خوب به دشت و دمن میروند." تکرار میکرد آیدا را تا سر حد مرگ آزوده و غمگین میکرد. رنگ آبی شفاف آسمان و هوای ملایم اوائل تابستان همه ناملایمات زندگی را برای او چند برابر و تحمل ناپذیرتر میساخت. یکنواختی روزهای یکشنبه که فقط با صدای زنگ کلیساها و نجوای گنجشکان بهم میخورد روی روح و روان او بشدت سنگینی میکرد. او بزندگی گذشته خود فکر میکرد که پر از گردش های و قدم زدن ها در دشت ها و سبزه زارهای زیبا و مهمانیهای مجلل با آدمهای مهم بود. از همه مهمتر خاطره اخیر زندگی در اتیول بود. او به دارژانتون فکر میکرد که یکی از اشعارش را در بالکن در زیر نور مهتاب برای او میخواند. آیا او الآن کجا بود؟ مشغول چه کاری بود؟ سه ماه از جدا شدن آنها از یکدیگر میگذشت و دارژانتون یک کلمه نامه یا پیغام برای او نداده بود. کتاب از دستش میافتاد و غرق در افکار خودش در همان جا مینشست تا پسرش برگردد. سعی زیادی بخرج میداد که با دیدن جک به او لبخند بزند. ولی جک همه داستان را از اطاق در هم و بر هم و سرو وضع آشفته او بخوبی حدس میزد.

آیدا با افسردگی میگفت :

" من هیچ کاری نکرده ام. هوا بقدری گرم است که دست و دل آدم بکار نمیروند. "

جک دو جواب سعی میکرد که او را دلداری بدهد و میگفت:

" مادر عزیزم... چرا دست و دلت بکار نمیروند؟ از چه چیز ناراحتی؟ آیا این برای ما کافی نیست که با هم هستیم؟ شاید از اینکه در خانه تنها بوده ای خسته شده ای. بیا با هم برویم بیرون و در یک رستوران خوب شام بخوریم. "

آیدا دلش میخواست توالت کند و لباسهای شیک خود را که در مسافرت کوتاه قبلی بتن کرده بود بپوشد. ولی این لباس بیش از حد عشوهر گرانه و در جهت خودنمایی بود. اینکه لباس های ساده بپوشد و در آن خیابانهای فقیر نشین پیاده راه برود درد او را دوا نمیکرد. آیدا هر کاری میکرد که کاری نکند که جلب نظر مردم را بکند، جک همیشه یک محملی بدست میآورد که نشان میداد آیدا فقط قصد خودنمایی دارد. از دامن بسیار بلندش که حتما یک کالسکه طلب میکرد تا برش بالا تنه لباسش و تزئینات کلاهش همه و همه باعث آزرندگی جک میشد. بهر حال جک و مادرش برای شام به



' بانپوله ' میرفتند.





گاهی هم به رومنویل که خیلی از آنها دور نبود میرفتند.

البته شام در چنین رستورانهای ارزان تمام نمیشد. آنها سعی میکردند که سر صحبت را با یکدیگر باز کنند ولی موفق نمیشدند. روش زندگی آندو چنان از یکدیگر متفاوت بود که حالا دیگر نقطه مشترکی برای گفتگو نداشتند. آیدا از دستمال سفره که لکه های شراب روی آن ها نقش بسته بود آزرده خاطر میشد. بشقاب ها و لیوان ها را با دستمال خودش تمیز میکرد و برق میانداخت. جک واقعا این چیز ها برایش مهم نبود ولی نکاتی از رفتار مادرش توجه او را بخود جلب میکرد که بنظر او ایدا شایسته یک خانم سطح بالا نبود.

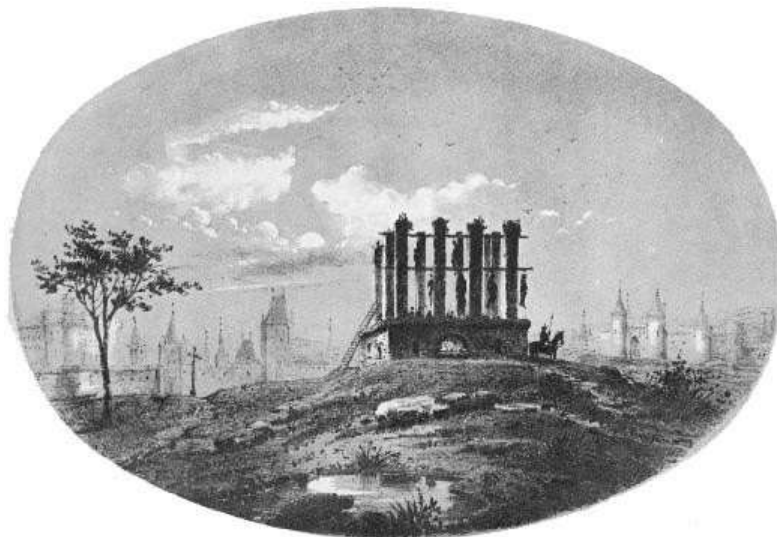
آیدا چند جمله از دارژانتون از بر کرده بود و تکیه کلام های او را نیز بکار میبرد. از جمله:

" منم همینطور فکر میکنم... من معتقد هستم که... من میدانم. " او معمولا در شروع و پایان یک بحث با اشاره ای تحقیر آمیز این معنی را به مخاطب القا میکرد:

" من کاملا آمادگی اینرا دارم که زحمت جر و بحث با شما را قبول کنم. " این البته چیز جدیدی نیست. زن و شوهر بعد از سالها زندگی مشترک شبیه یکدیگر میشوند. جک گاهیگاهی انعکاس دارژانتون را در چهره مادرش میدید و وحشت زده میشد. جک اغلب یک لبخند تمسخر انگیز را که مختص دارژانتون بود و جک از آن نفرت داشت روی لبهای مادرش میدید. هرگز یک مجسمه ساز در سنگی که میتراشیده سهولت و سادگی فرم گرفتن آیدا توسط دارژانتون را نداشته است بعد از شام یکی از تفریحات مادر و فرزند قدم زدن در حوالی میدان ' بوت شومون ' در پایان روزهای بلند تابستان بود.



آنها گاهی هم برای نگاه کردن به منظره مالیخولیائی بلندیهای 'مونفوگن' به آنجا میرفتند. منظره ای ترسناک و سربالائی ها و سرایشی های تند، غارهای کوچک و پل های قدیمی و مخروبه به مهابت این تپه مخوف میافزود. آیدا ولی در این مکان چیزهائی میدید که توجه او را جلب میکرد. او دامنش را روی ماسه های کوچه های باریک میکشید و خیلی میل داشت که روی خرابه های بناها اسم خودش را برای یادگاری حک کند. کاریکه قبل از او تعداد زیادی انجام داده بودند.



Montfaucon. Extrait du « Vieux Paris » (B.N.).

وقتی از قدم زدن خسته میشدند جائی برای نشستن در قله تپه پیدا میکردند و از آنجا به منظره پاریس مینگریستند. منظره ای که توسط دود و گرد و غبار شفافیت خود را از دست داده بود. بلندیهای محله آنها که از یکطرف به گورستان 'پرلاشیز' و از طرف دیگر به 'مونمارتر' محدود میشد مانند یک دایره عظیم بنظر میرسید. در کوچه های باریک و پیچ در پیچ جوانان زیر درختان مشغول رقص و آواز بودند. در پائین تپه روی علفهای زرد رنگ خانواده ها دور هم جمع شده و از دور مثل یک گله گوسفند بنظر میرسیدند.

آیدا همه اینها با را حالتی تحقیر آمیز نگاه میکرد و جک بیچاره نمیدانست که چکار باید بکند که مادرش را از این حال و هوا بیرون بیاورد. او با خودش فکر کرد که اگر به آن جمع خانواده های ساده ملحق شود شاید مادرش همزبانی برای خودش پیدا کند و روحیه اش عوض شود. ناگهان او چنین بنظرش رسید که چیزی را که میخواست پیدا کرده است. این یک روز یک شنبه بود. در جلوی آنها مردی پیر قدم برمیداشت که بنظر روستائی میآمد. دو بچه کوچک به همراه او بودند و او پیوسته با شکیبائی که مخصوص پدر بزرگ هاست هر کاری که آندو طفل میخواستند برایشان انجام میداد. جک به مادرش گفت:

" من مطمئن هستم که آن مرد پیر را میشناسم. آه... البته خودش است. این آقای رودیک است. "

بله... این خود رودیک بود که براتب پیرتر و لاغرتر شده بودو جای تعجب بود که کارآموز سابق او قادر به شناختنش شده بود. دختر بچه ای که با او راه میرفت شبیه زنائید و پسر بچه شبیه موژن بود.

پیر مرد خوش طینت از دیدن جک بسیار خوشحال شد ولی لبخندهایش رنگ اندوه داشت. جک توجه کرد که او روی کلاهش نوار سیاهرنگی دوخته است. جک جرات نکرد که دلیل آنرا بپرسد ولی در اینموقع تازه واردی به جمع آنها ملحق شد. ورود زنائید مانند یک کشتی بادبانی بود که شرع بر افراشته است. زنائید دامن چیندار و کلاه ناهموار خود را با لباس پاریزی و کلاه بی لبه عوض کرده بود که در نتیجه از آنچه هم که بود بزرگتر مینمود. او بازوی شوهرش را گرفته بود که حالا در یکی از ادارات گمرک پاریس کار میکرد و لباس اونیفرم در تن داشت. زنائید با تمام وجود شوهرش را دوست میداشت و به او افتخار میکرد. آقای موژن هم از اینکه تا این حد مورد پرستش قرار گرفته بود شاد و سر حال بنظر میرسید.

جک مادرش را به این آدمهای خوب معرفی کرد و چون آنها به دو گروه تقسیم شدند جک فرصتی بچنگ آورد که آهسته از زنائید بپرسد که چه اتفاقی افتاده بود و اینکه آیا مشکلی برای مادام کلاریس پیش آمده بود. زنائید گفت:

" بله... او دار فانی را وداع گفت. بر حسب اتفاق در رودخانه لوآر غرق شد. "

زنائید بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد:

" البته ما برای جلوگیری از رنجش پدر میگوئیم ' بر حسب اتفاق ' ولی تو که او را خوب میشناختی میتوانی بدرستی حدس بزنی که مرگ کلاریس بهیچوجه اتفاقی نبود. آه... چه مردان دیو سیرتی در این دنیا پیدا میشوند. "

جک بی اختیار به طرف مادرش نگاه کرد و با خود فکر کرد که تا چه حد با این گفته همراهش موافق است.

زنائید به سخنش ادامه داد:

" بیچاره پدرم... ما فکر میکردیم که او هرگز نخواهد توانست این مصیبت را تحمل کند. حد اقل این بود که او حقیقت را هیچوقت درک نکرد. وقتی آقای موژن پست خوبی در پاریس گیر آورد ما او را مجبور کردیم که با ما به پاریس بیاید. حالا ما همه در خیابان دسیلاس در شارون زندگی میکنیم. "



" جک... تو بایستی بخانه ما بیائی و پدرم و ما را ببینی. تو خوب میدانی که او چقدر ترا دوست داشت. حالا بچه های من همدم او هستند. شاید تو وادارش کنی که با تو صحبت کند. بیا برویم به آنها ملحق شویم. او دارد بطرف ما نگاه میکند و اینطور فکر میکند که در باره او صحبت میکنیم. او از اینکه پشت سرش صحبت کنند ناراحت میشود. "

آیدا که غرق در مکالمه با آقای موژن بود با دیدن اینکه جک به آنها نزدیک میشود سخن خود را قطع کرد. جک مشکوک شده بود که آیا مادرش در باره دارژانتون با موژن صحبت میکند. در حقیقت آیدا همین کار را میکرد. او به موژن میگفت که دارژانتون یک نابغه است و در باره موفقیت های او در زندگی برایش تعریف میکرد. اگر آیدا فقط حقیقت را بیان میکرد ذکر موفقیت های دارژانتون چند ثانیه بیشتر وقت نمیخواست. مادر و پسر از بقیه گروه جدا شدند و قول قرار گذاشتند که خیلی زود همدیگر را ملاقات کنند. جک و مادرش در اولین فرصت به وعده خود وفا کرده و به دیدن دوستانشان در شارون رفتند.

اشیاء تزئینی که روی پیش بخاری قرار داشت همان هائی بود که در روی پیش بخاری منزل رودیک در ' اندره ' قرار داشت. کمد قدیمی بزرگ هم آنجا بود که جک به آن بچشم یک دوست نگاه میکرد. اطاق تا سرحد افراط تمیز و مرتب بود و نمودار کامل اهالی بریتانی بود که به پاریس مهاجرت کرده اند. جک خیلی زود متوجه شد که مادرش از مصاحبت با زنانید خسته شده است. زنانید با اخلاق پر جنب و جوش و مثبت خود هم صحبت مناسبی برای آیدا نبود. آیدا در آنجا هم مثل هر جای دیگر با تحقیر و نفرت میگفت: ' اینجا بوی کارگاه را میدهد. '

خانه خودشان، اطاقی که در آن زندگی میکردند و نانی که تناول میکرد همه یک بو و یک مزه خاص داشتند. آیدا اگر پنجره را باز میکرد این بو شدیدتر بمشامش میرسید. اگر از خانه بیرون میرفت هر نسیمی با خودش همین بو را داشت. افراد محله و حتی جک پسر خودش وقتی از سر کار با آن پیراهن آغشته به روغن برمیکشت همه همان بو را میدادند. او حتی چنین تصور میکرد که خودش هم همین بو را گرفته است. این بو... بوی کار و زحمت بود و برای او حزن و اندوه فراوان میآورد.

یکشب جک مادرش را در یک حالت غیر عادی و هیجان زده یافت. آیدا چشمانش برق میزد و گونه هایش قرمز شده بود. با دیدن جک با خوشحالی فریاد زد:

" دارژانتون برای من نامه نوشته است. حالا بعد از چهار ماه بخودش جرات داده و برای من نامه نوشته است. حالا که بعد از چهار ماه به پاریس باز گشته است به من میگوید که اگر من به او احتیاج دارم در خدمت من است. "

جک که خودش کمتر از مادرش دچار هیجان نشده بود بزحمت خود را کنترل کرد و به آرامی گفت:

" من فکر نمیکنم که تو به او احتیاجی داشته باشی. "

آیدا بسرعت جواب داد:

" البته که به او احتیاجی ندارم. "

" خوب حالا میخواهی به او چه جوابی بدهی؟ "

" جواب... چه جوابی؟ آنهم به موجود پست فطرتی مثل او که به خود اجازه داد دست روی من بلند کند. تو هنوز مرا نشناخته ای. شکر خدا که من خودم را بالاتر از این چیزها فرض میکنم. من همین الآن نامه او را خواندم و هزار تکه اش کردم و بدور ریختم. من البته کنجکاو هستم که ببینم حالا که من آنجا نیستم که تمیز کاری کنم خانه او چه وضعی دارد. ظاهرا اینطور پیدا است که از حال و روز خوبی ندارد. شاید هم مریض شده است چون این دو ماه گذشته را در... اسم آن جایی که او آنجا برای دو ماه بوده... آه... اسم آنجا را فراموش کردم... یک لحظه صبر کن. "

آیا با خونسردی دست در جیب کرد و نامه دارژانتون را که چند لحظه پیش میگفت نابود کرده است بیرون کشید و آنرا خواند و گفت:

" آه... بله. اسم این محل چشمه های آبمعدنی ' رویا ' است که دارژانتون در آنجا بوده است. حرفهای بی معنی. آبهای معدنی برای او خوب نیستند. "

رنگ صورت جک از دروغ آشکار مادرش قرمز شد ولی کلمه ای حرف نزد. تمام مدت غروب و سر شب آیدا با جدیت مشغول کار بود و بنظر میرسید که روحیه قبلی خود را باز یافته است. در موقع کار او مرتب با خودش صحبت میکرد. ناگهان عرض اطاق را طی کرد و در حالیکه جک را میبوسید به او گفت:

" تو واقعا مرد با شهامتی هستی پسر عزیزم. "

جک سعی میکرد که بفهمد در ذهن مادرش چه میگردد. او با خودش میگفت:

" این من نیستم که مادرم میبوسد. این شک او طولی نکشید که مبدل به یقین شد. آیدا بدون توجه پیوسته آنشب آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد. این آهنگ ساده را که دارژانتون روی پیانو میزد و شعرش را هم خودش گفته بود بی انقطاع آیدا تکرار میکرد. این آهنگ و اشعارش نفرت جک را بر میانگیخت و باعث شرمساری او میشد. اگر میتوانست دهانش را باز کند چه چیزهایی که در باره آن مرد از دهانش خارج نمیشد. ولی آیدا مادرش بود، او را دوست میداشت و با احترام گذاشتن به او سعی میکرد که آیدا به خودش احترام بگذارد. بهمین دلیل قفلی بر دهانش زده هر چند که ( افغانش آرزو بود. ) او میدانست که زنان قادر هستند در لفافه لطف و محبت به مردان دروغ بگویند و آنها را گمراه کنند. جک در این باره باکسی نمیتوانست صحبت کند. او به کسی چنین اطمینانی نداشت که در باره مادرش که قصد فریب او را دارد صحبت کند. یکروز وقتی از سر کار بر میگشت بنظرش رسید که هرش و لابساندر را در نزدیک خانه خودش دیده است.

او از دربان خانه پرسید :

" آیا کسی اینجا در اطاق من بوده است؟ "

از جوابی که دربان به او داد متوجه شد که یک توطئه حساب شده بر علیه او در جریان است. در روز یکشنبه وقتی از اتیول بازگشت مادرش طوری غرق مطالعه بود که حتی متوجه حضور جک نشد. اگر مادرش با دیدن او سعی در پنهان کردن کتاب نمیکرد جک به او شک نمیکرد چون میدانست مادرش علاقه زیادی به داستنهای عشقی سطح پائین روزنامه ها دارد. مادر از جا پرید و با لکنت به جک گفت:

" تو مرا ترساندی. " جک پرسید:

" چه داشتی میخواندی؟ "

" هیچ چیز... مطالب بی اهمیت. حال دوستان ما چطور بود؟ "

همانطور که او صحبت میکرد صورتش قرمز و قرمز تر میشد. این یکی از خصوصیت های شخصیت کودکانه آیدا بود که وقتی دروغ میگفت رنگ صورت تغییر میکرد. آیدا از اینکه جک با آن دقت به او نگاه میکند برآشفته شد و گفت:

" میخواهی بدانی من چه میخواندم؟ خیلی خوب... نگاه کن. "

جک جلد براق نشریه دارژانتون را شناخت. برای اولین بار او در کشتی سیدنوس آن را خوانده بود. اگر بخاطر عنوان پشت جلد آن نبود جک این کتاب را باز نمیکرد. در پشت جلد نوشته شده بود:

**جدانی**

**یک شعر**

**اثر: ویگنت آماکری دابگنتو**

و چنین ادامه پیدا میکند:

**تقدیم به کسی که از پهلوی من رفته است.**

" بدون یک کلمه خداحافظی ، بدون یک چرخش سر... "

دویست مصرع شعر بعد از کلمات ردیف شده بود. برای اینکه کوچکترین شکی ایجاد نشود اسم شارلوت در چندین جا آورده شده بود. جک نشریه را بزمین پرتاب کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" این مرد به خودش اجازه میدهد که این مزخرفات را برای تو بفرستد؟ "

" بله... دو سه روز قبل. "

آیدا بزحمت جلوی خودش را میگرفت که خم نشده و نشریه را از روی زمین بر ندارد. بالاخره بعد از مدتی آنرا با تظاهر به میلی از زمین برداشت. جک گفت:

" تو که خیال نداری این اشعار را نگاه داری؟ این ها یک مشت مزخرفات هستند. "

" ولی من اینطور فکر نمیکنم. "

" مادر عزیز... این ها همه یک مشت کلمات بی محتوا هستند که هیچ انسان عاقلی را تحت تاثیر قرار نمیدهند. "

آیدا در حالیکه صدایش میلرزید گفت:

" جک کمی عادلانه قضاوت کن. خدا میداند که من بهتر از هر کسی دارژانتون را میشناسم و به نقاط ضعف و قوتش آگاه هستم برای اینکه خودم از آنها رنج فراوان برده ام. مردی را که من ترک کردم و بتو پناه آوردم با یک مرد شاعر تفاوت زیادی دارد. بعقیده تعدادی زیادی افراد آگاه مشخصه نبوغ آقای دارژانتون در اظهار همدردی آشکار در شعرش بروز میکند. همین نبوغ را تا حدی آلفرد دو موسه داشت. بنظر من شروع این شعر ' جدائی ' خیلی گیرا هست. زن جوان در یک روز مه آلود با لباس مهمانی بدون خداحافظی از نزد او میرود. "

جک دیگر نوانست طاقت بیاورد و فریاد کنان گفت:

" این زن خود تو بودی. آیا فراموش کرده ای که تحت چه شرایطی تو از او جدا شدی؟ "

آیدا بسرودی جواب داد:

" پسر من... آیا از اینکه توهینی که به من شده است یادآوری کنی باعث تسکین خاطر تو میشود؟ اگر آقای دارژانتون هزار بار بدتر از آنچه با من کرد انجام میداد هنوز یک اصل مسلم را تغییر نمیداد و آن اینکه آقای دارژانتون در تارک شعر و ادب فرانسه مثل خورشید میدرخشد. افرادی که به او به نظر حقارت نگاه میکردند امروز از اینکه با او سر یک میز بنشینند مباهات میکنند. "

آیدا وقتی حرفش تمام شد با وقار اطاق را ترک کرد. جک پشت میز نشست ولی دلش بکار درس خواندن نمیرفت. او احساس میکرد که دشمن که در زمان کودکیش خودش را ویگنت مینامید نزدیک میشود. در حقیقت آموری دارژانتون بهمان اندازه که شارلوت را آزرده بود خودش هم ناراحت بود. قربانی و جلاد دو عنصر لازم و ملزوم یکدیگر هستند. دارژانتون بعد از رفتن شارلوت احساس تنهایی زیادی میکرد. از همان اولین ساعت جدائی دارژانتون ادای یک عاشق دل شکسته را در میآورد. او شبها به رستوران میرفت و یک گروه چاپلوسان در اطراف او بودند که دائم در باره شارلوت صحبت میکردند. او میخواست همه بدانند که او چه رنجی را تحمل میکند و میخواست وانمود کند که رنجهایش را با الکل تسکین میدهد. وقتی او با صدای بلند به پیشخدمت دستور میداد:

" گارسن... برای من یک بطری افسنطین بیاور. "

برای این بود که در میز مجاور کسی در گوش همراه خودش زمزمه کند:

" این مرد دارد خودش را بخاطر یک زن نابود میکند. "

دارژانتون بسادگی موفق شد که آسیبهای جدی به سلامت خود وارد کند. مواردی که سلامتی او بخطر میفتاد و او آنها را حمله مینامید حالا اتفاقی کاملا عادی شده بود. غیبت شارلوت به مشکلات او میافزود. چه زن دیگری قادر بود که مشکلات بی انقطاع جسمی او را تحمل کند؟ چه کسی گردها و جوشانده های او را برایش درست میکرد؟ او حالا از تنهایی وحشت داشت و با اصرار هرش یا کس دیگری را در اطاق خودش روی مبل میخواباند. غروب ها برایش وحشت انگیز بود چون او توسط بهم ریختگی و گرد و غبار محصور شده بود. هر زنی حتی شارلوت ابله این وضع اطاق را تحمل نمیکردند و بهر صورتی بود آنها تمیز و جمع و جور میکردند. آتشی در خانه روشن نمیشد و چراغ ها هم هم همیشه خاموش بودند. باد از زیر درها صغیر میزد و در اعماق طبیعت خودخواه دارژانتون پشیمانی مفرطی از اینکه کسی را که مفتون و شیفته او بود از دست داده است. در اوج ناامیدی تصمیم به مسافرت گرفت ولی همانطور که از نامه او به دوستانش بر میآمد اینهم دردی از دردهای او را علاج نکرد.

یک چیزی که بیشتر از همه چیز او را عذاب میداد فکر این بود که زنی که تا آن حد بی چون و چرا و بدون انتظار پاداش در خدمت او بود حالا با شادی در معیت پسرش خوش میگذراند. مورونوال به او توصیه کرد که در این باره شعری بسراید. دارژانتون بلافاصله مشغول کار شد. بدبختانه بجای اینکه با شروع اینکار احساس آرامش بیشتری بکند روز بروز بیشتر هیجان زده و جدائی از شارلوت برایش مشکلتر میشد. بمحض اینکه آخرین شماره نشریه او از چاپ در آمد هرش و لابساندر تقبل کردند بلافاصله آنها بدست شارلوت برسانند.

وقتی این کار صورت گرفت دارژانتون تصمیم گرفت که حالا دیگر موقع آن رسیده که کار را یکسره کند. او با دقت زیادی لباس پوشید و یک درشکه کرایه کرد و در ساعتی که مطمئن بود جک سر کار است خود را به جلوی در خانه آنها رسانید. دارژانتون بسیار رنگ پریده بود و قلبش بشدت میتپید. یکی از بزرگترین اسرار شخصیت انسانی اینست که هر کس قلبی دارد که میتپد. ولی همیشه عشق نیست که این تپش را ایجاد میکند. او خیلی چیزها در این دیدار مایل بود بدست بیاورد. ولی تمام آنها فقط بخاطر وجود خودخواه خودش بود. او البته تمایل زیادی داشت که آرامش دشمن قدیمی خود جک را در هم بریزد. او نزد خود چهره آزرده جک را مجسم میکرد که در بازگشت از کار میبیند مرغ از قفس پریده است. او تصمیم داشت که فرصت فکر کردن به شارلوت ندهد و بمحض اینکه او در را باز کرد خود را روی پاهای او بیاندازد و طلب بخشش کند. شارلوت میبایستی در این مدت بسیار عوض شده باشد. او بدون در زدن وارد اطاق شد و با صدائی آهسته گفت:

" این من هستم. "

شارلوت در آنجا نبود و بعوض او جک روبرویش ایستاده بود. جک بمناسبت تولد مادرش آنروز را مرخصی گرفته بود و در خانه مشغول درس هایش بود. مادرش در اطاق خواب خودش در بستر خوابیده بود. دو مرد در سکوت بیکدیگر نگاه میکردند. برای اولین مرتبه دارژانتون در اینجا از موضع بالا سخن نمیگفت. در درجه اول اینجا خانه او نبود و بعد او چگونه میتوانست در مقابل چنین جوان بلند قد، قوی هیکل و خوش تیپ قد علم کند. برای اینکه دارژانتون را هر چه بیشتر کلافه کند دارژانتون زیبایی شارلوت را در چهره او میدید. جک با سردی سؤال کرد:

" برای چه به اینجا آمده ای؟ "

مرد دیگر به لکننت افتاد و تمجمج کنان گفت:

" به من گفته بودند که مادرت در اینجا هست. "

" او اینجا هست ولی تو اجازه نداری او را ببینی. "

جک اینرا با صدای آهسته گفت و با خشونت شانه دارژانتون را گرفت و او را از در بیرون کرد. شاعر با قدری اشکال تعادل خودش را حفظ کرد. او در حالی که سعی میکرد شخصیت خود را حفظ کند مؤدبانه گفت:

" جک... الان مدتهای مدیدی است که بین من و تو حسن ظن حکومت نمیکند. ولی الان که تو یک مرد شده ای این مشکل را بایستی بر طرف کرد. پسر عزیز من... من بطرف تو دست دوستی دراز میکنم. "

جک با لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" آقا... این حرکات تئاتر گونه چه فایده ای دارد؟ شما از من متنفر هستید و من بهمان نسبت چنین احساسی را به شما دارم. "

" جک... به من گوش بده... از چه زمانی من و تو چنین دشمنان قسم خورده ای شده ایم؟ "

" از همان لحظه اولی که همدیگر را ملاقات کردیم. اولین خاطره من از شما نفرت بی حد و حساب من بود. بعلاوه ما چرا نباید مثل دو دشمن خونی از همدیگر متنفر باشیم؟ بغیر از دشمن من به چه اسم دیگری شما را خطاب کنم؟ تو که هستی؟ حرف مرا باور کن. در تمام زندگی من اگر بتو فکرده ام همواره با خشم و نفرت بوده و در غیر اینصورت با شرم و خجالت بوده است. "

" این حقیقتی است که رفتار ما در قبال یکدیگر قابل توجیه نیست ولی فراموش نکن که زندگی یک داستان عشقی زیبا نیست. "

جک اجازه نداد که شاعر وارد مباحث ادبی و فلسفی بشود و گفت:

" آقا... شما درست میگوئید، زندگی یک قصه عشقانه نیست. درست بر عکس. زندگی یک قضیه کاملاً جدی است. من خودم شاهد زنده آن هستم. اجازه بدهید بشما بگویم که هر لحظه زندگی من از قبل اشغال شده است و من نمیتوانم وارد بحث های بی سر و ته و بی فایده بشوم. برای ده سال مادر من برده و اسیر تو بوده و غرور من اجازه نمیدهد که بتو بگویم من چه رنجهایی کشیده ام. مادر من حالا متعلق به من است و من بهیچوجه خیال ندارم که کس دیگری در کار مادر و فرزند دخالت کند. تو از جان او چه میخواهی؟ او موهایش سفید شده و رفتار نامناسب تو او را مثل یک پیرزن پر از چین و چروک کرده است. او دیگر یک زن زیبا نیست ولی هر چه هست مادر من است و من او را دوست دارم. "

دو مرد در آن راهروی تنگ و تاریک روبروی یکدیگر ایستاده و چشم در چشم یکدیگر داشتند. این یک صحنه تحقیر آوری بود.

دارژانتون با رنگ و روی پریده به جک گفت:

" من میبینم که تو در تصمیم من برای آمدن به اینجا اشتباه میکنی. من میدانم که شما به اندازه کافی استطاعت مالی ندارید و من بعنوان یک دوست قدیمی اینجا آمده ام که بتو بگویم هر کمکی که از دست من ساخته باشد از آن دریغ ندارم. "

" ما احتیاج به هیچ چیز نداریم. من با دست هایم کار میکنم و درآمد من برای ما کاملاً کافیت. "

" اینطور که میبینم تو خیلی سرفراز هستی. ولی همیشه اینطور نبودی. "

" ممکن است اینطور باشد... آقا. مطلب دیگر اینست که حضور شما که من در گذشته مجبور بودم تحمل کنم حالا برای من خسته کننده است. "

رفتار جک طوری زنده و تحقیر آمیز بود که شاعر دیگر جرات نکرد یک کلمه حرف اضافی بزند و راهش گرفت و از پله ها پائین رفت. لباسهای تمیز و مرتب او بهیچوجه با این ساختمان کارگری جور در نمیآمد. وقتی جک صدای پای او را از آخرین پله شنید به اطاقش برگشت. در آستانه در آیدا ایستاده بود. رنگ از صورتش پریده و چشمانش از فرط گریستن ورم کرده بود. او آهسته به جک گفت:

" من آنجا بودم و همه چیز را شنیدم. حتی اینکه من پیر شده ام و صورتم چین و چروک پیدا کرده است. "

جک به مادرش نزدیک شد و دستهای او را گرفت و به چشمان او خیره شد و گفت:



" او هنوز خیلی دور نشده است. میل داری که او را صدا کنم؟ "

آیدا دست های خود را از دست او در آورد و به دور گردن او حلقه کرد. در یکی از آن لحظات نادر زندگی او که باعث میشد او کاملا بی خاصیت نباشد به جک گفت:

" حق بجانب تو هست جک. من مادر تو هستم و فقط به فقط مادر تو هستم. "

چند روز بعد از این واقعه جک نامه ای به این مضمون به دکتر ریوال نوشت:

" دوست عزیز من... مادرم مرا ترک کرد و نزد دارژانتون بازگشت. این واقعه طوری غیر منتظره بود که من هنوز از این ضربه گیج هستم. افسوس که من از کسی که شکوه و شکایت میکنم مادر خودم است. البته شاید بهتر بود که زبان در کام میکشیدم و چیزی نمیگفتم ولی اینکار از دستم بر نیامید. من در کودکی یک پسر بچه سیاه پوست را میشناختم که به من گفت: " اگر دنیا نمیتوانست آه بکشد از زیادی غم و غصه خفه میشد. " من تا امروز هرگز معنی واقعی این کلام او را درک نکرده بودم. ولی حالا میفهمم که اگر این نامه را برای شما ننویسم و درد دل نکنم قادر به ادامه زندگی نخواهم بود. من نمیتوانستم که تا یکشنبه برای باز گو کردن این درد دل صبر کنم. چون میل هم ندارم این مطالب رنج آور را نزد سیسیل بیان کنم. من در باره برخوردی که با آن مرد داشتم قبلا بشما گفته بودم. از آن تاریخ بعد مادرم بکلی روحیه خودش را از دست داد و همیشه غمگین و افسرده بود. من تصمیم گرفتم که محل اقامت خودم را تغییر بدهم و جایی بروم که مادرم بیشتر دوست داشته باشد. من میفهمیدم که یک جنگ در شرف وقوع است و من اگر میل داشته باشم مادرم را نزد خودم نگاه دارم باید بهر وسیله ای متشبث بشوم. چون مادرم از جاییکه زندگی میکردیم ناراضی بود من در ' شارون ' سه اطاق که بتازگی ترمیم و کاغذ دیواری های نو داشت اجاره کردم. من با دقت و مخارج زیاد اطاق ها را مبله کرده و تمام پولی را که پس انداز کرده بودم از دست دادم. مرا ببخشید که این جزئیات را متذکر میشوم. پلیس به من برای اسباب کشتی کمک کرد و زنائید در همین خیابان زندگی میکند و من روی او حساب میکردم. تمام این فعالیت ها بصورت پنهانی صورت میگرفت چون من میخواستم که مادرم از این کار من شگفت زده و خوشحال بشود. این خانه در یک خیابان با درختان قدیمی و سرسبز قرار دارد و من امیدوار بودم که مادرم در آنجا زندگی خوشی داشته باشد. "

" دیروز هنگام غروب همه چیز آماده شده بود. پلیس قرار شده بود که به مادرم بگوید که من در خانه رودیک منتظر او هستم. در آنجا من پرده ها را آویختم و دسته های گل رز را روی پیش بخاری قرار دادم. من آتش کوچکی در شومینه افروختم چون غروب ها هوا کمی سرد میشود. در وسط انجام کارها ناگهان چیزی به من الهام شد. ' او نخواهد آمد ' من بخودم میگفتم که احمق بیخ نیستم و با دلواپسی صندلی و میز او را جابجا میکردم. این دفعه اول نبود که من در زندگی الهاماتی دریافت میکردم. شاید باید قبول کرد که سرنوشت در عین سنگدلی گاهی هم کمی دلسوزی دارد و به من از قبل ندای خبر بد را داده بود که من خودم را آماده کنم. "

" مادرم پیدایش نشد ولی پلیس با یک دستنوشته از طرف او وارد شد. نامه خیلی مختصر و حاکی از این بود که آقای دارژانتون بسیار مریض شده است و اینکه مادرم وظیفه خود دانسته بود که در این شرایط برای کمک به او به خانه او برود. بمحض اینکه او حالش بهتر شد مادرم پهلوی من باز خواهد گشت. من به این فکر نیافتاده بودم و گرنه منم میتوانستم خوم را به مریضی بزنم. این مرد شیاد مادرم را چه خوب شناخته بود. آیا آن حمله های مریضی که به دارژانتون در اتیول دست میداد بخاطر دارید؟ و آیا بیاد میآورید که بعد از یک شام مفصل ناگهان حالش خوب میشد؟ این یکی از همان مریضی هاست که به او حمله کرده است. ولی حقیقت آنست که مادر من دنبال یک بهانه میگشت که خود را دو باره در معرض استبداد و فریب این مرد قرار دهد. حالا برگردم به داستان خودم. مرا در این خانه جدید مجسم کنید که تک و تنها با اینهمه زحمت و مخارج یک گوشه نشسته ام. آیا واقعا این بازی سرنوشت بیرحمی مطلق نیست؟ من نمیتوانم در اینجا بمانم و باید به اطاق قبلی خودم باز گردم. من آتشی را که بخاموشی میرفت احیا نکردم و گلهای رزی را که خریده بودم همه از بی بی پریپر شدند. من خانه را برای دو سال اجاره کرده بودم و مجبورم آنرا نگاه دارم. نگاه داشتن این خانه بی شباهت به نگاه داشتن قفسی نیست که پرند اش از آن گریخته باشد. اگر مادرم باز گردد ما به آنجا خواهیم رفت ولی اگر تصمیم گرفت که با آن مرد بماند من هرگز بتنهائی در خانه اقامت نخواهم کرد. حالا شما همه چیز را میدانید ولی از شما خواهش دارم نگذارید سیسیل این نامه را ببیند. آه... دوست عزیز من... آیا سیسیل

هم روزی مرا ترک خواهد کرد؟ پشت پا زدن کسانی را که آدم دوست میدارد بسیار ناگوار است. ولی من خودم هم نمیدانم که در باره چه چیزی صحبت میکنم. سیسیل خودش به من قول داده است. سیسیل پیوسته راست میگوید. "



## فصل ۵

### تصمیم بد اقبال سیسیل

برای مدت مدیدی جک این اطمینان را داشت که مادرش بر میگردد. صبح ها ، شب ها و در نیمروز او تصور میکرد که صدای خش خش دامن و صدای پای سبک مادرش را میشوند. وقتی از اطاق خودش خارج میشد و به منزل رودیک میرفت وقتی به خانه کوچکی که برای مادرش اجاره کرده بود میرسید با دقت به پنجره های خانه نگاه میکرد و امید داشت که پنجره ها باز و مادرش در آنجا باشد. او آدرس این خانه را به همراه کلیدش برای آیدا فرستاده بود. در یادداشت کوتاهی نوشته بود:

" خانه برای تو آماده است. هر موقع میل داشتی به اینجا بیا. "

یک کلمه برای جک پاسخ نرسید. او جک را بطور کامل ترک کرده بود.

جک عزادار شده بود. وقتی مادر ما در حق ما بدی میکند زخمهایش الیتام ناپذیر است. ولی سیسیل جادوگری بود که میتواند او را شفا بخشد. سیسیل میدانست که چگونه با جک صحبت کند و مهربانی او دست خشن سرنوشت را از سر جک کوتاه میکرد. چیزی که او را از فکر و خیال دائمی نجات میداد کار بود که بهترین دفاع در قبال انده و پشیمانی است. وقتی که مادرش با او بود بدون اینکه قصد بدی داشته باشد اغلب مانع کار کردن او میشد. بی تصمیمی آیدا در خیلی از موارد میتواند باعث درد سر های جدی شود. او گاهی شال و کلاه کرده و آماده رفتن به بیرون بود که بناگاه تصمیم میگرفت که میخواهد در خانه بماند. حالا که آیدا او را ترک کرده بود جک میتواند تلافی کم کاری سابق را در بیاورد. هر یکشنبه که او به اتیول میرفت هم بیشتر بدام عشق گرفتار و هم عاقلتر میشد. دکتر از پیشرفت او در امور درسی اش بسیار خوشحال بود. او به جک گفت که اگر بهمین ترتیب جلو برود در کمتر از یکسال مدرک پزشکی اش را خواهد گرفت.

این کلمات وجود جک را از شادی پر میکرد و وقتی او این حرفها را برای بلیسر تکرار میکرد اطاق کوچکش در نظر او نورانی و باشکوه میشد. مادام بلیسر هم ناگهان در خود احساس احتیاج شدید به آموختن پیدا کرد و از شوهرش خواست که به او خواندن و نوشتن بیاموزد. هر چقدر که دکتر ریوال از پیشرفت درسی جک شادمان بود از وضع بدنی او احساس نگرانی میکرد. سرفه قدیمی جک بازگشته بود ، چشمانش تب آلود و دستهایش همیشه گرم بود.

دکتر نیکوکار به او گفت:

" من چیزی را که میبینم دوست ندارم. تو خیلی زیاد کار میکنی و وقت استراحت بخودت نمیدهی. تو بایستی کمتر کار کنی و بیشتر استراحت. سیسیل قصد ندارد از اینجا فرار کند. خیالت راحت باشد. "

سیسیل هر روز از روز پیش با محبت تر و مهربانتر میشد. دختر جوان احساس میکرد که باید جای خالی مدر جک را برایش پر کند. درست بهمین دلیل بود که جک بیشتر و بیشتر برای کار کردن به خودش فشار میآورد. وضعیت بدنی او حالا مثل فقیر های هندوستان شده بود، فشار تب آلودی که به بدنش وارد میکرد رفته رفته درد را نه فقط تحمل بلکه از آن لذت میبرد. او خود را مدیون سردی اطاق زیر شیروانی و سرفه های خشک دائمیش میدانست که مانع از خواب او میشوند و او میتواند به درس هایش برسد. گاهی در پشت میز تحریرش ناگهان یک سبکی در تمام وجودش احساس میکرد که ذهنش را روشن و قوای عقلانیش را شدیداً تقویت میکرد. این بیهای خستگی شدید بدنی او تمام میشد.

کار او مثل صاعقه پیش میرفت و تمام مشکلات اولیه رسیدن به اهدافش حالا از بین رفته بود. اگر او بهمین ترتیب پیشرفت میکرد دیگر راهی طولانی تا موفقیت باقی نمانده بود. ولی آیا سرنوشت راضی میشود که قربانی خود را به سهولت از دست بدهد. یک تلگرام برای او واصل شد:

" فردا به اتیول نیا. ما برای یک هفته بمسافرت میرویم. ریوال "

جک موقعی این پیام را دریافت کرد که مادام بلیسر مشغول اطو کردن پیراهن او برای فردا بود. این عزیمت ناگهانی و لحن پیام که با لحن دوستانه همیشگی ریوال تفاوت داشت برای جک واقعا دردناک بود. او منتظر نامه ای از سیسیل یا دکتر بود که در مورد این سفر ناگهانی به او توضیحی بدهند ولی هیچ خبری نشد. او برای یک هفته اسیر فکر و خیالات واهی بود. حقیقت این بود که نه سیسیل و نه دکتر از خانه بیرون نرفته بودند. این تصمیم دکتر بود که جک فرصتی داشته باشد که خود را برای خبر بدی آماده کند. سیسیل تصمیم عجیبی گرفته بود و دکتر امید داشت که در عرض این یک هفته سیسیل در تصمیمش تجدید نظر کند. یک شب وقتی دکتر وارد خانه شد سیسیل را در یک حالت هیجان زدگی شدید یافت. لبهای دختر جوان بیرنگ ولی محکم بسته شده بود. او سعی کرد که لبخند را بر لبان نوه اش بیاورد ولی این یک سعی بیهوده بود. وقتی دکتر مطالبی راجع به آمدن جک در روز یکشنبه گفت که روحیه دختر جوان را عوض کند او ناگهان گفت:

" من میل ندارم که او به اینجا بیاید. "

" بچه عزیز من... اشکال کار در کجاست؟ "

" چیزی نیست پدر بزرگ عزیز... من به این نتیجه رسیده ام که هرگز نمیتوانم با جک ازدواج کنم. "

" سیسیل... تو مرا میترسانی. به من بگو که قضیه چیست؟ "

" خیلی ساده است. من به این نتیجه رسیده ام که من واقعا او را دوست نمیدارم. من تا بحال اشتباه میکرده ام. "

" خدای بزرگ... بچه من تو دیوانه شده ای. تو دچار یک سوء تفاهم بچه گانه شده ای. "

" پدر بزرگ... من همیشه برای جک یک دوست و یک خواهر خوب باقی خواهم ماند. ولی فقط همین. من نمیتوانم با او ازدواج کنم. "

دکتر بشدت تکان خورد و با اندوه پرسید:

" سیسیل... آیا تو شخص دیگری را دوست داری؟ " سیسیل قرمز شد و گفت:

" نخیر... ولی مایل هم نیستم ازدواج کنم. "

جواب او بتمام حرفهای پدر بزرگش فقط نه بود.

ریوال از نوه اش سؤال کرد که حالا چه پیش خواهد آمد و مردم چه خواهند گفت. او گفت:

" فراموش نکن که این سخت ترین ضربه ایست که تو به این جوان وارد میکنی. تمام آینده او تباہ خواهد شد. "

صورت رنگ پریده سیسیل شروع به یک لرزش عصبی کرد. پدر بزرگش دست او را گرفت و گفت:

" بچه من... از تو خواهش میکنم که در گرفتن تصمیمی به این اهمیت کمی دقت و روی آن فکر کن. "

سیسیل جواب داد:

" نه... او هر چه زودتر از تصمیم من با خبر شود بنفع همه ما خواهد بود. من میدانم که این تصمیم من باعث تالم خاطر شدید او خواهد شد ولی هر چه بیشتر او در بیخبری نگاه داشته شود مواجهه با حقیقت برای او سخت تر خواهد بود. من تا وقتی که او از این جریان با خبر نشده است نمیتوانم او را ببینم. من قادر به دروغ گفتن نیستم. "

" دکتر با خشم فراوان گفت:

" معنای این کار اینست که تو این جوان را مرخص میکنی. خدای بزرگ... زنها چه موجودات عجیبی هستند. "

سیسیل نگاهش طوری مایوس و غمزده بود که دکتر حرفش را تمام نکرد و گفت:

" نه... نه... دختر کوچک. من از دست تو عصبانی نیستم. این بیشتر تقصیر خودم است تا تو. تو جوانتر از آن بودی که بتوانی برای خودت تصمیم بگیری. من یک پیرمرد احمق هستم و تا آخرین دم حیات هم همینطور باقی خواهم ماند. "

بعد از وظیفه دردناک نوشتن نامه به جک پیش آمد. او بیشتر از ده نامه نوشت و همه آنها را از بین برد. بالاخره تصمیم گرفت که تلگرامی برای جک بفرستد. امیدش این بود که شاید در عرض یک هفته سیسیل سر عقل بیاید.

روز شنبه بعد دکتر ریوال به نوه خود گفت:

" فردا جک به اینجا خواهد آمد. آیا تصمیم تو تغییر ناپذیر است؟ "

سیسیل به آهستگی جواب داد:

" تغییر ناپذیر. "

جک صبح زود یکشنبه به آنجا رسید. مستخدم گفت:

" آقا در باغچه منتظر شما هستید. "

خون در عروق جک منجمد شد. چهره گرفته دکتر این ترس او را بیشتر کرد برای اینکه او بعد از چهل سال که به رنج بردن مردمان خو گرفته بود حالا خودش از جک ناراحت تر بود.

اولین سؤال جک این بود:

" سیسیل اینجاست. اینطور نیست؟ "

" نه دوست من... من او را همان جایی که رفته بودیم گذاشتم و او برای مدتی در همانجا خواهد ماند. "

" دکتر ریوال... خواهش میکنم به من بگوئید که چه اتفاقی افتاده است. آیا سیسیل دیگر میل ندارد مرا ببیند؟ آیا این چیزی است که او میخواهد؟ "

دکتر قادر نبود جواب سؤال او را بدهد. جک روی نیمکت نشست چون بیم آنرا داشت که بزمین سقوط کند. این یک روز آفتابی ماه نوامبر بود که روی چمن ها گرد یخ نشسته بود. یک مه کمرنگ روی کوه های دور دست را گرفته بود

و جک بیاد آنروزی افتاد که با سیسیل در ' کودری ' زمزمه عشق در گوش یکدیگر میخواندند. دکتر دستی پدرا نه روی شانه جک گذاشت و گفت:

" جک ... خیلی ناراحت نباش. سیسیل خیلی جوان است و به احتمال زیاد عقیده خود را تغییر خواهد داد. این فقط یک اخلاق دمدمی و هوس بیجاست. "

" نه دکتر. سیسیل یک آدم دمدمی مزاج نیست. این عادلانه نیست که بخاطر هوس یک کار را به قلب یک انسان بیگناه فرو کنند. من اطمینان دارم که قبل از اینکه او تصمیم نهائی خودش را بگیرد روی این مسئله فکر زیاد کرده است. او بخوبی میدانست که عشق او مایه امید من بزندگی بوده است. پاره کردن این رشته امید به منزله از بین بردن زندگی من میباشد. اگر سیسیل اینکار را انجام داده بدون شک به این دلیل بوده است که او فکر میکرده که وظیفه دارد اینکار را انجام بدهد. من خودم میبایست منتظر چنین موقعیتی باشم. من میبایستی بدانم که چنین سعادت در سرنوشت من رقم نخورده است. "

جک با زحمت روی پای خودش ایستاد. دوست او دستش را گرفت و گفت:

" جک ... پسر شجاع من... مرا ببخش. من فکر می کردم که با این کار شما دو نفر را خوشبخت میکنم. "

" خواهش میکنم خودتان را ملامت نکنید. به سیسیل بگوئید که من به تصمیم او احترام میگذارم. سال گذشته تنها موقعی بود که من در زندگی شاد و سر حال بودم. من در آنروز که با سیسیل قول و قرار گذاشتیم بدینا آمدم و امروز از دنیا میروم. ولی من چند ماه در سال گذشته خوشبخت بودم که آنرا مدیون شما و سیسیل هستم. "

جک این را گفت و با عجله آنجا را ترک کرد. دکتر پشت سر او فریاد زد:

" حد اقل کمی صبر کن که با هم صبحانه بخوریم. "

" نه... من از شما متشکرم ولی من مهمان بسیار غمگینی برای شما خواهم بود. "

او با قدم های استوار طول باغچه را طی کرد و در تمام مدت حتی یکبار به پشت سر خودش نگاه نکرد. اگر او سرش را بر گردانده بود در پشت پرده یکی از پنجره های طبقه دوم صورت دختری را میدید که مثل خودش رنگ پریده و برآشفته بود. این دختر با نومییدی دستانش به سمت او دراز کرده بود و به پهنای صورتش اشک میریخت. روز های آینده برای همه روز های غم و غصه بود. این خانه کوچک که برای ماه ها گرم و روشن و دلپذیر بود حالا محل هبوط بدبختی شده بود. دکتر که از نظر روحی وضع مناسبی نداشت احساس کرد که نوه اش بعد از این وقایع وقت زیادی را در اطاق قبلی مادرش میگذراند. جائیکه قبلا مادالین میگریست حال دخترش در همانجا اشک میریخت. " آیا او هم همانطور که مادرش مرده بود با قلبی شکسته دار فانی را ترک خواهد کرد؟ "

دکتر بارها و بارها از خودش سؤال میکرد که اگر سیسیل جک را دوست نمیداشت پس چگونه تا اینحد برآشفته و غمگین بنظر میرسد؟ اگر هم که او را دوست داشت پس چرا به او جواب منفی داد؟ پیرمرد بیشتر از این تجربه داشت که نفهمد این یک قضیه ساده نیست. یک راز و رمزی در اینکار وجود داشت و او عزم کرده بود که این راز را بر ملا کند. سیسیل به او کمکی نمیکرد چون با کوچکترین سؤالی او پا به فرار میگذاشت.

یکشب زنگ در صدا در آمد و او را برای کمک به یک مرد محتضر فرا خواندند. این مرد شوهر پیرزن ترسناک سالی بود که عادت داشت جک را بترساند. این زن و شوهر در یک دخمه در نزدیکی ' اولنت ' زندگی میکردند. مرد محتضر در گوشه اطاق روی بستری از کاه افتاده بود. وقتی دکتر ریوال وارد شد از بوی دود و گیاهانی که میسوختند نزدیک بود خفه شود. او از پیرزن پرسید:

" مادر سالی ... شما اینجا چکار میکنید؟ "

پیر زن کمی مکث کرد و اماده بود که یک مشت دروغ تحویل دکتر بدهد. دکتر به او مجال فکر کردن نداد و گفت:

" اینطور که من میبینم هر ش اینجا بوده است. من از این بوها میفهمم که او قبل از من در اینجا بوده است. زود در و پنجره ها را باز کن وگرنه همه از این بوها خفه خواهیم شد. "

وقتی دکتر ریوال روی مرد مریض خم شد که او را معاینه کند مرد محتضر چشمانش را بسختی باز کرد و به زنش گفت:

" زن... به او بگو... من بتو میگویم که همه چیز را به او بگو. "

پیر زن توجهی به حرفها مرد محتضر نکرد و مرد دوباره قوای خودش را جمع کرد و با ناله گفت:

" به او بگو... به او همه چیز را بگو. "

دکتر به مادر سالی نگاه کرد که صورتش مثل لبو قرمز شده بود. او گفت:

" من خیلی متاسفم که اگر چیزی گفته باشم که باعث ناراحتی دختر خانم جوان شده باشد. "

دکتر با عجله بطرف او برگشت و گفت:

" کدام دختر خانم جوان؟ تو با چه کسی صحبت کرده ای؟ "

" بسیار خوب آقا... من حقیقت را بشما خواهم گفت. آن دکتر هرش دیوانه به من بیست فرانک داد که داستان پدر و مادر مادمازل سیسیل را برای او تعریف کنم. "

دکتر ریوال شانه های پیرزن را گرفت و او را بشدت تکان داد و با نهایت خشم به او گفت:

" و تو به خودت جرات دادی که آن داستان را برای سیسیل تعریف کنی؟ "

" همه این ها بخاطر آن بیست فرانک بود. آقا... اگر بخاطر آن بیست فرانک نبود من لب از لب نمیگشودم. منکه خودم چیزی در این باره نمیدانستم. من همان چیزهایی را باز گو که آن دکتر دیوانه به من گفت. "

" آدمهای پست فطرت... ولی چه کسی به هرش این جریان را گفته بود؟ "

ناله مرد محتضر دکتر را به انجام وظیفه دعوت کرد. در تمام طول شب او در نزدیکی بالین مرد محتضر باقی ماند. و وقتی همه چیز تمام شد دکتر با عجله به اتیول برگشت و بدنبال سیسیل رفت. اطاق سیسیل خالی بود و رختخواب او دست نخورده باقی بود. قلب دکتر از حرکت ایستاد. او بطرف دفتر کارش دوید، کسی آنجا نبود. ولی در اطاق قدیمی مادالین باز بود و در میان یادگار های مادر از دست رفته اش در روی صندلی زانو زدن برای دعا سیسیل بخواب رفته بود. پیدا بود که تمام شب را به دعا و گریه بسر برده بود. پدر بزرگ دستش را روی شانه او گذاشت و سیسیل چشمانش را باز کرد. او به نوه اش گفت:

" و این پست فطرت ها داستانی را که ما آنقدر زحمت و مرارت تحمل کردیم که از تو پنهان کنیم به تو گفتند؟ عزیز من... داستان غمناکی را که ما از تو پنهان کرده بودیم دشمنان و غریبه ها آنرا برایت باز گو کردند. "

سیسیل صورتش را در دستانش پنهان کرد و نالید:

" من از خودم شرمسار هستم. "

" پس به همین دلیل بود که تو نمیخواستی ازدواج کنی؟ به من حقیقت را بگو. "

" برای اینکه من نمیخواستم به گناه مادرم که باعث آبرو ریزی شد اعتراف کنم. ولی وجدانم اجازه نمیداد که چیزی را از شوهرم پنهان کنم. فقط یک راه برای من باقی مانده بود و من آن را انتخاب کردم. "

" آیا هنوز او را دوست میداری؟ "

" با تمام وجودم. من میدانم که جک هم مرا دوست دارد و علیرغم تاریخچه شرم آور من حاضر خواهد بود با من ازدواج کند. ولی من خودم راضی به چنین از خود گذشتگی نیستم. هیچ مردی با دختری که پدر نداشته است، اسمی از خود ندارد و اگر هم داشت اسم رازن و تبه کاران بوده است حاضر نیست ازدواج کند. "

" بچه من... تو اشتباه میکنی. جک همه چیز را در باره تو از قبل میدانست و با علم و اطلاع دقیق با کمال افتخار میخواست با تو ازدواج کند. من همه چیز را از قبل به او گفته بودم و اگر تو به من کمی بیشتر اعتماد داشتی و به حرفهای من گوش میکردی همه این مشکلات پیش نمیآمد. "

" جک با وجود دانستن تاریخچه زندگی من باز هم مایل بود با من ازدواج کند؟ "

" دخترم... او عاشق تو هست. از آن گذشته سرنوشت شما دو نفر خیلی شبیه همدیگر است. او هم پدری ندارد و مادرش هم هرگز ازدواج نکرده است. تنها تفاوت این است که مادر تو یک قدیس بود و مادر او یک زن گناهکار. "

دکتر که داستان سیسیل را به جک گفته بود حالا داستان قربانی شدن جوانی را که سیسیل دوست میداشت برای او تعریف میکرد. او داستان تبعید جک را از دامان مادرش به یک جزیره دور افتاده و تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود برای سیسیل تعریف کرد. بعد گفت:

" من حالا همه چیز دستگیرم شد. این آیدا بوده که به هرش داستان مادر ترا گفت. "

وقتی دکتر صحبت میکرد سیسیل به درد و رنجی بی جهت که به جک وارد کرده بود فکر میکرد. او با گریه گفت:

" آه... چقدر این بدبخت میبایست رنج کشیده باشد. آیا بعد از آنروز هیچ خبری از او شد؟ "

پدر بزرگ با لبخندی گفت:

" نه... ولی او خودش میتواند به اینجا بیاید و آنچه را که میخواهی برای تو بگوید. "

" ولی او شاید میل نداشته باشد که بخانه ما بیاید. "

" در اینصورت ما برای دیدن او خواهیم رفت. امروز یکشنبه است و ما به پاریس خواهیم رفت و او را با خود به اینجا برمیگردانیم. "

یکی دو ساعت بعد دکتر ریوال و نوه اش عازم پاریس شدند. درست بعد از اینکه آنها از خانه خارج شدند مردی جلوی در خانه ایستاد و به پلاک در نگاه کرد و با خود گفت:

" این بایستی همان جا باشد. "

او در زد. مستخدم در را گشود ولی وقتی دید که در پشت در یکی از آن دستفروش های خطرناک ایستاده است سعی کرد که در را ببندد. او پرسید:

" چه میخواهی؟ "

" میخواهم با آقای خانه صحبت کنم. "

" او در خانه نیست. "

" دختر خانم جوان؟ "

" او هم در خانه نیست. "

" چه موقع قرار است آنها برگردند؟ "

" من اطلاعی ندارم. "

و بعد مستخدم در را بست.

بلیسر با خود گفت:

" خدای بزرگ... آیا اینطور مقرر شده که جک بیچاره تنها و بیخس در یک گوشه بمیرد؟ "



## یک منظره حزن آور

آنشب در خانه دارژانتون سردبیر نشریه مجلس جشن بزرگی بر پا بود. این جشن بخاطر باز گشت شارلوت بخانه صورت گرفته بود. به دارژانتون پیشنهاد شده بود که در این مجلس آخرین اشعار خود را قرائت کند. ولی این اشعار پر سوز و گداز که برای از دست رفتن یک موجود عزیز سروده شده بود قرائت آنها در حضور خود آن موجود عزیز احمقانه بنظر میرسید. چگونه میتوان درد و رنج یک عاشق دلسوخته را بزبان شعر بیان کرد وقتی این عاشق دلسوخته در اوج خوشی و سعادت است چون محبوبش باز گشته است. این خانه هرگز تا این حد باشکوه و آراسته نشده بود. گلهای زیبا و شاداب در هر گوشه ای بچشم میخوردند. لباس و آرایش شارلوت در عالیترین حد خودش بود. همه چیز نشانه ثروتمندی صاحبخانه بود. در همین حال هیچ کدام از اینها چیزی جز فریب و گزافه گوئی نبود. نشریه دارژانتون از نداشتن مشتری در حال مرگ بود. فاصله بین انتشار نشریه بیشتر و بیشتر و از تعداد صفحات آن کاسته میشد. دارژانتون نیمی از اندوخته خود را صرف این نشریه کرده بود و حالا دنبال کسی میگشت که این کار را از او خریداری کند. چنین وضعیتی از نظر مالی و حمله مریضی حساب شده او بود که باعث شد شارلوت تصمیم بگیرد که نزد او برگردد. تنها کاری که او میبایست انجام بدهد این بود که رل یک مرد بزرگ را که در اثر بد شانسی های متعدد همه چیزش را از دست داده بود بازی کند و جواب شارلوت این بود که در هر شرایطی او در خدمت دارژانتون خواهد بود.

دارژانتون ابله و خودپسند بود ولی طبیعت این زن را بخوبی درک کرده بود و سر نخ او را بدست داشت. شارلوت در این مجلس جشن فکر میکرد که از زمانی که برای مرتبه اول دارژانتون را در آکادمی مورونوال دید روز بروز خوش تیپ تر و جذاب تر شده است. بقیه دوستان او هم آنجا بودند. لایاساندر در لباس مخمل سبز رنگ و پوتین های بلند، دکتر هرش با کت بلندش که پر از لکه های مواد شیمیایی بود و مورونوال با کت مشکی و کراوات سفید رنگ و بالاخره تعدادی از ' بچه های خورشید ' منجمله شاهزاده ژاپنی و سعید مصری همه آنجا بودند. چه مجموعه عجیبی از آدمها دور همدیگر جمع شده بودند. آنها مثل زائیرینی بودند که از هر گوشه جهان به در مکه دور هم جمع میشوند. در این دوازده سالی که ما آنها را میشناسیم خیلی از آنها سقوط کرده ولی چند نفری هم که پشتکار داشتند و از سرما و گرما و گرسنگی نمیترسیدند نائل به ترقی شده بودند. در میان همه این ها دارژانتون که بهتر از بقیه لباس پوشیده بود مثل آن حاجی های پولدار بود که در حر مسرای خود قدم میزند. او با آن پیش در آنشب میدرخشید چون او خود را فاتح حساب میکرد.



در طول خواندن شعر شارلوت وانمود میکرد که به مطالبی که در شعر گفته، بشود بی تفاوت است. نزدیک او مادام مورونوال نشسته بود که برعکس قامتش که چنانکه میدانیم بسیار کوتاه بود در حال نشسته بلند قد بنظر میرسید و این بدلیل بلند بودن غیر عادی پیشانی و چانه او بود. شعر خوانی همچنان ادامه می یافت و آتش داخل شومینه با صدا میسوخت و باد از زیر در ها بداخل نفوذ میکرد. ناگهان در موقعی که شعر به اوج احساسات رقت انگیز خود رسیده بود در ناگهان باز شد و سر و کله یک مستخدم پیدا شد که با وحشت خانم خود را صدا میکرد.

" مادام ... مادام. "

شارلوت بطرف او رفت و پرسید:

" چه خبر شده است؟ "

" یک مرد جلوی در است و با شما کار دارد. من به او گفتم که شما وقت دیدن او را ندارید ولی او اصرار دارد که شما را ببیند و میگوید اگر لازم باشد تمام شب را اینجا خواه ماند. "

شارلوت که انتظار پیغام داشت گفت:

" من میآیم او را ببینم. "

ولی دارژانتون که متوجه شده بود به لابساندر گفت:

" آیا ممکن است لطفی بکنید و ببینید چه کسی با خانم من کار دارد ؟ "

اینرا گفت و بطرف میز بازگشت و به خواندن شعرش ادامه داد. ولی در دومرتبه باز شد و سر و کله لابساندر پیدا شد. دارژانتون بطرف او رفت و با کم حوصلگی پرسید :

" چه خبر شده است؟ "

مرد آوازه خوان جواب داد:

" جک بشدت مریض شده است. "

" من باور نمیکنم. "

" مردی که اینجاست قسم میخورد که دروغ نمیگوید. "

دارژانتون به مرد نگاه کرد. صورت او بنظرش آشنا نیامد. از او پرسید:

" شما از طرف آن آقا آمده اید؟ منظورم اینست که او شما را فرستاد؟ "

" نه... او مریض تر از آنست که بتواند کسی را بفرستد. این سومین هفته است که او از بستر بیماری خارج نشده است. او مریض است. خیلی مریض. "

" مرض او چیست؟ "

" من درست نمیدانم. چیزی مربوط به ریه های اوست. دکتر به من گفت که او مدت زیادی دوام نخواهد آورد. این بود که من بخودم گفتم که باید به مادرش خبر بدهم. "

" اسم شما چیست؟ "

" اسم من بلیسر است آقا... خانم مرا میشناسند. "

شاعر گفت:

" بسیار خوب... شما به آنکسی که شما را فرستاده است بگوئید که این بازی خوبی است ولی متاسفانه کمی قدیمی شده است. بنابراین بهتر است آن آقا حیلۀ جدیدی بکار ببرد. "

دستفروش که کاملاً معنای این کلمات کنایه آمیز را درک نکرده بود با نگاه استفهام آمیزی گفت:

" آقا... "

دارژانتون از اطاق خارج شد و بلیسر هاج و واج آنجا ایستاده بود و به سالن پذیرائی که پر از آدمهای جور واجور بود نگاه میکرد. شاعر فاتحانه وارد سالن شد و گفت:

" چیزی نبود. اشتباهی پیش آمده بود. "

و به خواند اشعارش ادامه داد. بلیسر در خابانهای تاریک و زیر باد و باران بسرعت بطرف خانه شتافت که خود را هر چه زودتر به جک که در اطاق زیر شیروانی روی تختخواب آهنی باریک افتاده بود برساند.

او از زمانی که از اتیول بازگشت مریض شده بود. او بدون یک کلمه حرف روی تختخواب افتاده و دچار تب شدید و سرماخوردگی شده بود. مرض او طوری شدید بود که دکتری که بیالین او آورده بودند به آنها گفت که بایستی منتظر عواقب وخیمی باشند. بلیسر میل داشت که دکتر ریوال را خبر کند ولی جک او را از اینکار منع کرد. این تنها موردی بود که جک وارد مذاکره شد و بعد از آن دیگر صحبتی نکرد. بجز موقعیکه از دوستانش خواست که ساعت و حلقه طلای او را از دست و انگشتش در آورده و بفروش برسانند.

تمام پس انداز جک صرف مبلمان و تزئین خانه در ' شارون ' شده بود. خانواده بلیسر هم بعد از مخارج عروسی کاملاً تنگدست شده بودند. ولی این واقعا اهمیتی نداشت. دستفروش و خانمش حاضر به فداکاری در حق جک بودند. آنها مجبور شدند که اسباب های خود را به خانه ای که در مون دو بیت گرفته بودند دانه به دانه با دست منتقل کنند چون مخارج دوا و دکتر جک واقعا گران تمام میشد و برای آنها پولی باقی نماند. به آنها توصیه شده بود که جک را بیک بیمارستان ببرند. در آنجا از او بهتر نگهداری خواهد شد و برای بلیسر و خانواده اش هم دیگر خرجی نخواهد داشت. این مردم نیک سیرت حالا دیگر به انتهای وسع مالی خود رسیده بودند و تصمیم گرفتند که شارلوت را از وضع پسرش مطلع کنند. مادام بلیسر به شوهرش گفت:

" مادر جک را بهر صورتی که شده با خودت بیاور. با دیدن مادرش او روحیه بهتری خواهد گرفت. جک هیچوقت در باره مادرش صحبتی نمیکند ولی این به آن علت است که جک سربلند است و غرور جوانی دارد. "

ولی بلیسر موفق نشد که مادر جک را با خود بیاورد. او از برخوردی که با او کرده بودند بسیار آشفته بود. همسرش در جلوی یک آتش کوچکی با بچه اش که روی زانوانش بخواب رفته بود نشست و با یکی از خانم های همسایه ها آهسته صحبت میکرد. این دو زن به صدای نفس کشیدن های سخت جک و سرفه های شدید او که میخواست جک را خفه کند گوش میدادند. کسی نمیتوانست این اطاق زیر شیروانی را با اطاقی که تا چند هفته پیش محل خنده و خوشی بود تشخیص بدهد. دیگر هیچ درس و کتابی در آن اطاق بچشم نمیرسید و یک ظرف داروی جوشانده در گوشهای برای خودش میجوشید و رایحه ای تولید میکرد که هر کس میفهمید که یک مریض آنجا خوابیده است. بلیسر وارد شد. خانمش گفت:

" تنها برگشتی؟ "

او با صدای آهسته به همسرش گفت که به او اجازه نداند که مادر جک را ببیند. مادام بلیسر با نارضایتی گفت:

" مگر خون در عروق تو جریان ندارد؟ تو میبایستی با زور هم که شده وارد میشدی و فریاد میزدی ' خانم... پسر شما دارد میمیرد. ' بلیسر عزیز من تو از یک مرغ مریض هم بی دست و پا تر هستی. "

" اگر من همچین کاری را کرده بودم بدون شک به پلیس خبر میدادند و مرا دستگیر میکردند. "

مادام بلیسر موضوع را عوض کرد و گفت:

" خیلی خوب... حالا ما بایستی چکار بکنیم؟ این پسر بیچاره بایستی تحت مراقبت بهتری قرار بگیرد. "

خانم همسایه بزبان آمد و گفت:

" او بایستی به بیمارستان برده شود. این همان کاریست که دکتر گفت بایستی انجام شود. "

بلیسر با عجله در حالیکه به بستر جک اشاره میکرد گفت:

" هیس... آهسته صحبت کنید. من فکر میکنم که جک حرف شما را شنید. "

" خوب چه مانعی دارد. او برادر یا پسر شما نیست و از هر لحاظ رفتن به بیمارستان بنفع اوست. "

بلیسر با کمی غرور گفت:

" او دوست من است. " این را با لحنی ادا کرد که چشمان همسرش پر از اشک شد.

خانم همسایه شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و از آنجا خارج شد. بعد از رفتن او اتاق کمتر خالی و سرد بنظر میرسید.

جک تمام حرفهای آنها را شنیده بود. علیرغم ضعف شدید کمی خوابید و بعد با چشمانی باز رویش را بطرف دیوار برگرداند. اگر آن دیوار قدیمی که مانند صورت پیر زن پر از چین و چروک بود زبان داشت و میتوانست حرف بزند میگفت که در آن چشمان تبار فقط یک چیز دیده میشود. نومی و برآشفتگی. جک هرگز شکوه و شکایت نمیکرد و حتی گاهگاهی با تلاشی فوق العاده به پرستار تنومندش که جوشانده او را میآورد لبخندی هم میزد. این روزهای طولانی و تنهائی با عدم تحرک و درماندگی سپری شد. چگونه او مثل همه آدمهایی که در دور و برش بودند قوی و سلامت نبود ولی پیوسته مجبور به کار بدنی شدید بود؟ مادرش او را ترک کرده بود. سیسیل هم خبری از او نمیگرفت. چهره های این دوزن شبانه روز با او بودند. وقتی لبخند ظریف ولی بی تفاوت مادرش از جلوی چشمش محو میشد چهره زیبای سیسیل جلوی چشمان او مجسم میشد که در پرده ای از ابهام بخاطر تصمیم عجیبش فرو رفته بود. مرد جوان در آن گوشه افتاده بود و قدرت کوچکترین حرکتی را نداشت. نبض او بشدت ضریبان داشت و سرفه های عمیق تمام وجود او را تکان میداد.

روز بعد از این مکالمه مادام بلیسر وقتی وارد اتاق شد یکه خورد. جک روی لبه تختش روبروی آتش نشسته بود. مادام بلیسر بتندی سؤال کرد:

" چرا از رختخوابت بیرون آمده ای؟ "

" دوست شفیق من... من تصمیم گرفته ام که به بیمارستان بروم. دیگر برای من امکان ندارد که اینجا بمانم. لطفا سعی نکنید که مرا اینجا نگاه دارید چون من در هر صورت خواهم رفت. "

" آقای جک... شما که نمیتوانید حتی راه بروید چطور میخواهید خود را به بیمارستان برسانید؟ "

" اگر شوهر شما لطفی بکند و به من کمک کند من به بیمارستان خواهم رفت. "

مقاومت در مقابل تصمیم جدی جک بیفایده بود و جک بعد از خداحافظی با خانم بلیسر از پله ها آهسته پائین رفت و آخرین نگاه را به این خانه محقر که زمانی محل رویاها و آرزوهای او بود کرد و آنجا را ترک گفت. راه تا بیمارستان چقدر طولانی بود. او و بلیسر بارها مجبور به توقف شدند ولی هوای سرد ماه دسامبر برای وضعیت جک خطرناک بود این بود که خود را مجبور میکرد که به حرکت ادامه بدهد. موهای او از عرق مرطوب شده بود. رفت و آمد سریع مردم باعث سرگیجه او میشد. پاریس میدان جنگی عظیم بود که صرف زنده بودن بمعنای تلاش بود و جک مانند یک سرباز زخمی توسط همقطارش از میدان جنگ به بیرون راهنمائی میشد.

وقتی آنها به بیمارستان رسیدند هنوز صبح زود بود با وجود این آنها در اطاق انتظار بیک صف طویل مراجعان که درخواست کمک پزشکی داشتند برخورد کردند. یک کوره عظیم در وسط اطاق با بوی آهن داغ هوای آنجا را بطرز غیر قابل تحملی گرم کرده بود. وقتی جک با کمک بلیسر وارد شد تمام چشم‌ها بطرف او برگشت. آنها همه منتظر پزشک بیمارستان بودند که به آنها کارت ورود به بیمارستان را بدهد و یا آنها را جواب کند. هر کس مشکلات جسمی خود را بگوش کسی که برایش مهم نبود که ناراحتی این شخص چیست می‌رساند و کوشش میکرد که ثابت کند مریضی او از همه بقیه سخت‌تر و غیر قابل تحمل‌تر است. جک بین یک مرد درشت هیکل که سرفه‌های وحشتناکی میکرد و یک دختر جوان لاغر که شالش را طوری دور سرش پیچیده بود که فقط چشمان ترسیده‌اش پیدا بود نشسته و به مکالمات بقیه گوش میداد. در باز شد و یک مرد کوچک با قامتی منحنی وارد شد. این پزشک بیمارستان بود. یک سکوت عمیق تمام اطاق انتظار را در بر گرفت. اولین کاری که دکتر کرد این بود که دست‌های خودش را جلوی بخاری گرفت که گرم شود. در این حال او با دقت به اطراف اطاق مینگریست. بعد شروع به دیدن مریض‌ها کرد. یک پسر بچه کارت‌های ورود به بیمارستان‌های مختلف را با خود حمل میکرد. شادی که به موجود تیره‌بختی که کارت ورود به بیمارستان را دریافت کرده بود غیر قابل وصف بود. بهمین نسبت موجودات بد بخت تری هم بودند که دکتر به آنها کارت ورود نداده و مجبور بودند با درد و ناراحتی برای مدت طولانی تری بسازند. معاینه دکتر بسیار کوتاه بود و هرچند که اینطور بنظر میرسید که پزشک فاقد احساسات انسانی است بایستی یاد آوری کرد که تعداد مراجعان بسیار زیاد بود و هرکدام از این موجودات نگون بخت‌میل فراوان داشت که در باره درد و رنج خودش مفصلاً توضیح بدهد. بالاخره نوبت به مرد درشت هیکل که پهلوی جک نشسته بود رسید. دکتر از او سؤال کرد:

" حالا مشکل شما چیست آقا؟ "

جواب مرد این بود :

" سینه‌ام آتش میگیرد. "

" آه... پس که اینطور... سینه‌شما آتش میگیرد. آیا شما بعضی وقتها در نوشیدن براندی افراط نمیکنید؟ "

مریض با صداقت جواب داد:

" نه آقا... هرگز. "

" خیلی خوب... اگر شما هرگز از براندی استفاده نمیکنی آیا شراب هم نمینوشی؟ "

" البته... من هر چقدر که میل داشته باشم شراب مینوشم. "

" آه... بله... من متوجه شدم. آیا این شراب را با دوستانتان مصرف میکنید؟ "

" بله آقا... مطمئناً. روزهایی که دستم‌زد را میگیرم. "

" به این ترتیب شما یک روز در هفته خود را مست و مدهوش میکنید. بگذارید زبان شما را ببینم. "

وقتی نوبت جک رسید پزشک او را با دقت معاینه کرد. سن او و مدتی که مریض بوده را از او سؤال کرد. جک با اشکال زیاد سخن میگفت. در حالیکه جک با دکتر گفتگو میکرد بلیسر با قیافه‌ای نگران پشت سرش ایستاده بود.

دکتر گفت:

" آقا جان... سر پا بایست. "

و دکتر گوش خود را به سینه او که از روی لباسهای خیسش چسبانده و گفت:

" آیا تو پیاده به اینجا آمده‌ای؟ "

" بله ... آقا. "

" جای کمال تعجب است که تو با این وضعیت توانستی پیاده به اینجا بیایی ولی دیگر این کار را نکن. "

دکتر از پسر بچه یک کارت ورود گرفت و به جک داده و بعد به دیدن مریض ها ادامه داد.

در میان هزاران اتفاقی که برای یک عابر در خیابانهای پاریس میافتد آیا شما چیزی را دردناک تر از انسان هائی که در زیر یک سایبان راه راه توسط دو نفر که یکی سر برانکار و دیگری انتهای آنرا گرفته اند دیده اید؟ شکل یک انسان در زیر ملاقه تا حدودی آشکار است و زنائی که از نزدیک آن عبور میکنند علامت صلیب میکشند.

گاهی یک مادر، دختر و یا خواهر در کنار یک مرد مریض احوال قدم برمیدارند. اشک از چشمان آنها فرو میریزد و از این توهین و تخفیفی که در حق مرد محتضر روا میدارند غمگین و دلشکسته هستند. جک هم بهمین ترتیب از خیابانها عبور داده میشد. پلیس وفادار در کنار برانکار جک قدم بر میداشت و گاهگاهی دست جک را میگرفت که او بداند پلیس او را ترک نکرده است.

جوان مریض بالاخره به بیمارستانی که به آنجا ارجاع شده بود رسید. این یک ساختمان ترسناک بود که از یکطرف به یک باغچه نمور و از طرف دیگر به حیاط بیمارستان محدود میشد. در این اطاق بزرگ و طولانی بیست تختخواب. دو صندلی دسته دار و یک کوره برای گرم کردن ، تمام اسباب و اثاثیه آن بود. وقتی جک وارد شد اشباحی با کلاه های کتانی بازی دومینو خود را موقتاً تعطیل کرده و بدقت به جک نگاه میکردند که ببینند مریض تازه وارد چه کسی است. دو شب که دور کوره جمع شده بودند مثل اینکه از دیدن تازه وارد ها ترسیده باشند بسرعت فرار کردند.

در یک گوشه اطاق یک محراب وجود داشت که با مجسمه مریم مقدس تزئین شده بود. در اطراف مجسمه دسته های گل، شمع دانهای متعدد و نوارهای رنگارنگ قرار داشتند. نزدیک محراب میز کار خواهر روحانی سر پرستار قرار داشت. او جلو آمد و با دیدن جک با صدای آرامی گفت:

" جوان بیچاره... چقدر مریض احوال بنظر میرسد. او بیدارنگ باید بر تختخواب برود. متأسفانه ما در این لحظه تخت خالی نداریم ولی آن تخت آخری بزودی خالی خواهد شد. تا آن موقع مریض ما روی یکی از این صندلی های دسته دار استراحت خواهد کرد. "

صندلی را نزدیک تختی که قرار بود خالی شود گذاشتند و جک خودش را روی آن رها کرد. از آن تخت صدای آه و ناله ای میآمد که بخودی خود ترسناک بود ولی این ترس با توجه به اینکه کوچکترین تاثیری روی آدمهای بی تفاوت داخل این اطاق نمیکرد هزاران بار تشدید میشد. آن مرد در حال مردن بود ولی جک حال خودش دست کمی از او نداشت و کاری از دستش بر نمیآمد. او بزحمت صدای پلیس وفادارش را شنید که خداحافظی میکرد. او سر و صدای بشقابها را که سوپ برای مریض ها قسمت میکردند نشنید. خواب نبود ولی ضعیف تر از آن بود که حتی بتواند چشمانش را باز کند. صدای یک زن را شنید که میگفت:

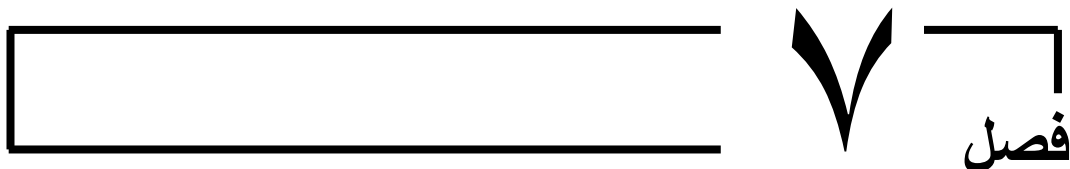
" حالا موقع دعا خواندن است. "

جک بطور مبهم سایه یک زن را میدید که جلوی محراب زانو زده است و سعی میکرد که کلماتی را که او میگوید تکرار کند ولی کوشش بی فایده بود. هیچ کلامی از لبهای او بیرون نیامد. کلام آخر خواهر روحانی بگوشش رسید که میگفت:

" خدایا... دوستان و دشمنان مرا در کنف حمایت خودت قرار بده. همینطور تمام زندانیان ، مسافران ، مریضان و آنهایی که در حال احتضار هستند. "

جک بیک خواب تب آلود فرو رفت. در خواب زندانیانی را میدید که زنجیر های خود را بصدا در میآوردند و مسافرینی که در جاده های بی انتها سرگردانند. خود او در جاده ای حرکت میکرد که شباهت به جاده اتیول داشت. سیسیل و مادرش جلوتر از او بودند و اهمیتی نمیدادند که جک نمیتواند خودش را به آنها برساند. در جلوی او ماشین های عظیم

صنعتی قرار داشتند که پیستونهای آنان با فشار فوق العاده بالا و پائین میرفت و از حرکت جک جلوگیری مینمود. از دود کش های آن دود سیاه و غلیظ بیرون میریخت. جک تصمیم گرفت که هر طور شده از لابلای آنها بگذرد و خودش را به سیسیل و مادرش برساند. دستهای خشن ماشین آلات او را گرفته و بدن خسته اش را زخمی و مجروح میکردند. بخار هائیکه از ماشین ها متصاعد میشد او میسوزاند. ولی بهر ترتیبی که بود خودش را نجات داد و در جنگل پناه گرفت. جک دو مرتبه کودک شده بود و در جاده جنگلی قدم برمیداشت. در سر یک چهار راه، مادر سالی ایستاده بود. جک برگشت و شروع بدویدن کرد. مادر سالی درست در پشت سرش او را تعقیب میکرد. او میشنید که مادر سالی به او نزدیکتر و نزدیکتر میشود. او شاید برای دو کیلومتر دویده بود. حرارت نفس های مادر سالی را روی گردنش احساس میکرد. مادر سالی بالاخره به او رسید و او را گرفت و با تمام وزن خود قفسه سینه جک را در هم کوفت. جک از خواب پرید و اطاق بزرگ را بخاطر آورد. او صدای آه و ناله مردی که روی تخت مجاور او خوابیده بود میشنید. او از خواب بیدار شده بود ولی هنوز سنگینی مادر سالی را روی سینه خودش احساس میکرد. بدنش سرد و بیحرکت شده بود. فریادی از ترس از گلویش بیرون آمد. پرستار بسرعت آمد و چیزی را که روی او افتاده بود بلند کرد و روی تخت گذاشت و پرده های دور تخت را بطور کامل بست.



## مرگ در بیمارستان

" بیدار شوید... ملاقات کنندگان آمده اند. "

جک چشمانش را گشود. اولین چیزی که بنظرش رسید پرده های تخت مجاورش بود که کاملاً کشیده و بیحرکت بود. مردی بالای سر او بود و گفت:

" خوب... پسر جان... تو دیشب خیلی بد خوابیدی. مرد بیچاره ای که در تخت مجاور تو بود دچار حمله عصبی شد و از جا پرید و روی تو افتاد. من مطمئن هستم که تو باید خیلی ترسیده باشی. حالا یک کمی خودت را بلند کن که من بتوانم ترا معاینه کنم. تو خیلی ضعیف هستی. "

مردی که با او صحبت میکرد حدود چهار سال داشت و یک کت مخمل پوشیده بود و پیش بندی هم بخودش بسته بود. چشمانش درخشان و ریشی کمرنگ داشت. او نبض بیمار را میگیرد و از او سوآلاتی میکند. :

" شغل تو چیست؟ "

" من یک ماشینیس هستم. "

" تو مشروب هم مینوشی؟ "

" الان نه ولی در گذشته بله. "

یک سکوت طولانی برقرار شد.

" پسر جان... تو چطور زندگی داری؟ "

جک در صورت پزشک آثار همدردی را که در روز گذشته هم تجربه کرده بود میدید. دانشجویان در اطراف تختش بودند و دکتر برای آنها علائم مرض را تشریح میکرد. چیزهایی که جک میشنید و قسمتی از آن ها را با وحشت درک میکرد. او فهمید که شرایط او را بشدت بحرانی تشخیص داده اند. طوری بحرانی که وقتی پزشک از اطاق بیرون رفت پرستار نزد او آمد و با ملایمت از او سؤال کرد که آیا بستگانی در پاریس دارد و آیا میل دارد که آنها را خبر کند. بستگان او؟... چه بستگانی؟ همه بستگان او در همین لحظه در پائین تخت او بودند. آنها به طبقه پائین اجتماعی تعلق داشتند ولی هر چه بودند تنها کسان جک نگون بخت بودند.

بلیسر با چهره ای باز در حالیکه سعی میکرد که اشکهای خود را مخفی کند از جک پرسید:

" خوب... حال مریض ما امروز چطور است؟ "

مادام بلیسر که دو پرتقال خیلی درشت و خوب برای جک آورده بود چند کلمه مهرآمیز به جک گفت و در کناری به صدا نشست جک حرفی نمیزند ولی چشمانش باز و بیک جایی خیره شده است. آیا او بچه چیز فکر میکند؟

زن نیک سیرت یکباره سکوت را شکست و با تبسمی مشوقانه به جک گفت:

" جک... من تصمیم گرفته ام که شخصا مادرت را پیدا کنم و او را به اینجا بیاورم. "

آری ... این همان چیزی بود که جک میخواست. حالا که او فهمیده بود که بزودی خواهد مرد تمام کارهای بد و ناروای مادرش را فراموش کرده بود.

اما بلیسر از اینکه همسرش بدر خانه دارژانتون برود راضی نبود. او میدانست که خانمش کوچکترین احترامی برای مادر جک قائل نیست. او از دارژانتون که او را مرد سیبیلو مینامید نفرت داشت. خانم بلیسر از اینکه یک آبرو ریزی راه بیاندازد ابائی نداشت و نگرانی بلیسر این بود که ممکن بود کار به پلیس بکشد. او به بلیسر گفت :

" همه این حرفها بی اساس است. من مادر جک را بدون دعوا و درد سر با خودم خواهم آورد. " ولی دست آخر با اصرار شدید بلیسر راضی شد که اجازه بدهد که بلیسر بجای او برود. او با اعتماد بنفس گفت:

" نگران نباش. ایندفعه من مادر جک را با خودم خواهم آورد. "

نگهبان خانه دارژانتون جلوی او را گرفت و گفت " کجا میروی؟ "

" من با آقای دارژانتون کار دارم. "

" آیا تو همان کسی هستی که شب قبل اینجا آمده بود؟ "

بلیسر صادقانه جواب داد:

" بله... خودم هستم. "

" بیخود به خودت زحمت نده. آنها همه برای مدتی از پاریس خارج شده اند و به این زودی بر نخواهند گشت. "

خارج از پاریس؟... در این سوز سرما و برف؟ این امکان نداشت. بیهوده تلاش میکرد که نگهبان به او اجازه ورود بدهد و به توضیح داد که پسر خانم در بیمارستان درحال مرگ است ، ولی نگهبان سر حرف خودش ایستاده بود و از ورود او ممانعت میکرد.

مرد بیچاره به خیابان بازگشت. ناگهان یک راه علاج فوق العاده بنظرش رسید. جک هیچوقت از آنچه که بین او و خانواده ریوال اتفاق افتاده بود برای بلیسر تعریف نکرده بود. او فقط بطور سربسته متذکر شد که ازدواج او با سیسیل

صورت نخواهد گرفت. ولی چه در اندره و چه در پاریس بارها از خوبی دکتر ریوال برای او تعریف کرده بود. شاید او بتواند دکتر نیک سیرت را متقاعد کند که با او برای دیدن جک به بیمارستان بیاید. دیدن یک صورت دوستانه در تقویت روحیه جک بسیار مؤثر خواهد شد. او بدون معطلی پیاده عازم اتیول شد. راه طولانی در پیش داشت و ما او را در پایان این راه دومرتبه خواهیم دید.

در غیاب طولانی بلیسر همسر او پای تخت جک نشسته و نمیدانست که چه بر سر شوهر بیچاره اش آمده است. جک هم از شنیدن اینکه مادرش به آنجا خواهد آمد کاملاً هیجان زده شده بود و زن بیچاره نمیدانست چگونه او را آرام کند. هیجان جک هر لحظه بیشتر میشد چون ملاقات کنندگان در روزهای یکشنبه بمراتب بیشتر از روزهای دیگر هفته هستند. هر دفعه که در باز میشد جک از جا میپرید و انتظار داشت مادرش را ببیند. ملاقات کنندگان لباس های خوب و مرتب خود را پوشیده و دور تخت مریضی که برای دیدنش آمده بودند جمع شده و اخبار خانوادگی را به آنها بازگو میکردند. بعضی اوقات در میان صحبت بغض متکلم در گلویش میترکید و صدای گریه و زاری بلند میشد. جک با زحمت با استفاده از طنابی که روی تختش آویزان بود خود را بلند کرد ولی افسوس مادرش بین آنهمه ملاقات کننده نبود. جک دومرتبه روی تختش افتاد و بیش از پیش دچار نومیدی و افسردگی شد.

او هم مثل همه آنهایی که در آستانه مرگ ایستاده اند ریسمان زندگی باریکتر از آن بود که بتواند از آن استفاده کند و خود را به خاطرات گذشته، روزهایی که او جک کوچک مادام آیدا دو بارانسی بود بکشانند.

مردم همچنان در حال آمدن به بیمارستان بودند. مردان، زنان و کودکان که برای دیدن پدر محتضرشان آمده بودند و از دیدن محراب زیبای مریم مقدس چشمانشان برق میزد. مادر جک پیدایش نشد و مادام بلیسر نمیدانست که چه بگوید. او اشاره ای به این کرد که شاید آقای دارژانتون مریض باشد تا اینکه مادرش برای گردش به بوآ دو بولونی رفته است. او یک دستمال رنگین روی زانوهایش پهن کرد و مشغول پوست کندن پرتقال شد. جک گفت:

" مادرم اینجا نخواهد آمد. این همان کلماتی بود که در خانه کوچک شارون که برای مادرش گرفته ادا کرده بود. ولی صدای او حالا ضعیف تر و قدری خشم همراه آن بود. او دوباره تکرار کرد:

" او نخواهد آمد. "

و پلک چشمانش روی هم افتاد ولی او بخواب نرفت. جک در باره سیسیل فکر میکرد. خواهر روحانی صدای آه کشیدن او را شنید و به مادام بلیسر گفت:

" مشکل این جوان بیچاره چیست؟ او هر لحظه از لحظه پیش بیشتر زجر میکشد. "

" ناراحتی او بخاطر نیامدن مادرش است. او منتظر مادرش است ولی او پیدایش نمیشود. "

" خوب باید کسی را بدنبالش فرستاد و داستان فرزندش را برایش باز گو مند. "

" شوهر من تا بحال دو مرتبه برای خبر دادن به او رفته است. ولی آن خانم خیلی مواظب سر و وضع خودش میباشد و از این میترسد که مبادا دامن ابریشمی اش در بیمارستان آلوده شود. "

مادام بلیسر ناگهان با خشمی فوق العاده از جا برخاست و مثل اینکه با یک بچه صحبت میکند به جک گفت:

" گریه نکن عزیزم... من خودم برای آوردن مادرت به خانه او خواهم رفت. "

جک متوجه شد که او چه گفت و فهمید که او از در بیرون رفت ولی همچنان با خودش تکرار میکرد:

" او نخواهد آمد. او نخواهد آمد. "

خواهر روحانی سعی کرد که جک را آرام کند و گفت:

" بچه من... آرام بگیر. "



" جک با یک حالت هذیان مانند گفت :

" مادر من نخواهد آمد. من بشما گفتم که او نخواهد آمد. شما او را نمیشناسید. او یک مادر سنگدلی است. تمام بدبختی های من در زندگی بخاطر او بوده است. قلب من از دست او این چنین شکسته و زخمدار شده است. وقتی مردی که حتی شوهر او هم نیست وانمود کرد که مریض است مادرم بال در آورد و بسوی او پرواز کرد و هرگز دیگر او را ترک نکرد. من در اینجا در حال مرگ هستم و مادرم نمیتواند قدم رنجه کند و سری به من بزند. عجب مادر سنگدل بیرحمی. این خود او بود که مرا کشت و حالا حتی میل ندارد که قربانی خود را ببیند که در حال مرگ است. "

جک که از تلاشی که کرده بود بشدت خسته شده بود روی بالش خود افتاد و خواهر روحانی با دلسوزی روی او خم شد. روز کوتاه زمستان بی پایان میرسید و آسمان بزرگی میگرانید. گاهگاهی یک تندباد ذرات برف را با خود میآورد.

شارلوت و دارژانتون از کالسکه خود مشغول پیاده شدن بودند. آنها در همین لحظه از یک کنسرت سطح بالا بر میگشتند. آنها هر دو با دقت زیادی لباس پوشیده بودند و شارلوت در لباسی از مخمل، پوست و توربا دستکشهای سبک در اوج خوشی بود. بخاطر بیاورید که او عاشق خودنمائی در محفل های عمومی بود و از اینکه شاعر خود را برخ این و آن میکشد در نهایت سرمستی بود. او چنین فکر میکرد که بهمان خوشگلی دهسال پیشش است و تغییری نکرده است. چهره اش از سرمای زمستان گلگون شده بود و شال هائی که بخودش پیچیده بود زیبایی او را چند برابر میکرد همانطور که جعبه جواهرات که داخلش از مخمل درست شده به زیبایی جواهرات میافزاید. یک زن متعلق به طبقه کارگر کنار پیاده رو ایستاده بود و با دیدن او بسرعت جلو آمد. او با عجله فریاد زد:

" مادام... مادام... شما باید فوراً با من بیایید. "

رنگ شارلوت پرید و فریاد زد:

" مادام بلیسر. "

" مادام... بچه شما بشدت مریض است و سراغ شما را میگیرد. "

دارژانتون جلوی او را گرفت و گفت:

" معنی اینکار فقط آزار و اذیت ماست. بگذارید ما رد بشویم. اگر آن آقا مریض است مسئله ای نیست. ما برایش یک دکتر خبر میکنیم. "

" او بیشتر از آنچه فکر میکنید دکتر بالای سرش هست. او الآن در بیمارستان است. "

" در بیمارستان؟ "

" بله... او همین الآن در بیمارستان بستری است. ولی من بشما هشدار میدهم که برای مدت زیادی زنده نخواهد بود. اگر میخواهید او را زنده ببینید باید عجله کنید. "

" شارلوت... بیا برویم داخل خانه. اینها یک مشت دروغ است که بما تحویل میدهند. این تله ایست که برای تو کار گذاشته اند. " او دست شارلوت را کشید و وارد پلکان شدند.

" مادام... پسر شما در حال مرگ است. آه... خدای بزرگ... آیا ممکن است یک مادر تا این حد سنگدل و بی احساس باشد؟ "

شارلوت خود را از دست دارژانتون خلاص کرد و بطرف مادام بلیسر برگشت و گفت:

" به من نشان بدهید که او کجاست. "

دو زن در امتداد خیابان شروع به دویدن کردند. دارژانتون که تنها شده بود با غیظ به رفتن آندو نگاه میکرد و اطمینان داشت که همه اینها نقشه ای برای ربودن شارلوت میباشد.

درست موقعیکه مادام بلیسر از بیمارستان خارج میشد که شارلوت را پیدا کند و با خود بیاورد دو نفر با عجله خود را به بیمارستان رساندند. یک دختر جوان و یک مرد پیر.

یک صورت بهشتی روی جک خم شد و زمزمه کرد:

" این من هستم جک... عشق من این سیسیل توست که برای دیدن تو به اینجا آمده است. "

آری این خود سیسیل بود. صورتش از همیشه سفید تر بود که علتش گریه های مداوم او بود. دستی که دست جک را گرفت دست کوچک سیسیل بود که تا آن اندازه به جک امید و خوشحالی عرضه کرده بود. ولی همین فرشته زیبا بود که در فرستادن جک به بیمارستان نقش مؤثری ایفا کرده بود. سرنوشت بیرحم اغلب ضربه خود را بوسیله عزیز ترین و بهترین کسان انسان به او وارد میکند. جوان محتضر چشمهای خود را باز کرد که مطمئن شود چیزی را که میشوند رویا نیست و حقیقت دارد. سیسیل واقعا آنجا بود و از او درخواست بخشش میکرد. سیسیل برای جک توضیح میداد که علت تصمیم عجیبش چه بوده است. تصمیم او از سر خودخواهی نبود، درست بر عکس، او بنظر خودش تمام آرزو های خود را فدای جک کرده بود و هرگز نمیتوانست تصور کند که چنین درد و رنجی برای او آفریده است. آه... اگر او میدانست که سرنوشت آندو چقدر شبیه یکدیگر بوده است.

در حالی که سیسیل صحبت میکرد پس از چند هفته نگرانی، تلخی و خشم ناگهان یک آرامش عجیب در وجود جک پدیدار شد. او زمزمه کرد:

" پس تو مرا دوست میداری؟ "

" آری جک... من همیشه ترا دوست داشته و خواهم داشت. "

در اطاقی که ناله مریضان مشرف به موت از هر طرف بلند بود در این گوشه اطاق نوای جانبخش عشق، شیرینی خارق العاده ای داشت و مثل این بود که پرده ای سر گردان به آن گوشه پناه آورده بود. جک آهسته گفت:

" سیسیل... چقدر کار خوبی کردی که آمدی. من دیگر ناله نخواهم کرد و حالا که تو در کنار من هستی برای مردن حاضر هستم. "

دکتر با صدائی که پر از لطف و محبت بود گفت:

" مردن... چه کسی صحبت از مردن میکند؟ محض رضای خدا از این حرفها نزن و بیجهت خودت را نترسان پسر جان. تو بزودی خوب خواهی شد و از اینجا بیرون خواهی رفت. تو همان آدمی که ما وقتی وارد شدیم نیستی. "

این حرف دکتر صحیح بود. جک بکلی عوض شده بود. او دست سیسیل را بگونه خودش میفشرد و گاهگاهی کلمات پر محبتی از دهانش خارج میشد:

" تمام چیزهایی را که من همیشه در زندگی میخواستم و نمیتوانستم بدست بیاورم تو به من هدیه کردی عزیز من. تو برای من یک دوست، یک خواهر، همسر و مادر بوده ای. "

این هیجان خیلی زود جای خودش را به خستگی عمیق داد. رنگ صورت تبار او به بیرنگی ترسناکی گرائید. خساراتی که مریضی به انسان وارد میکند کاملا قابل مشاهده است. سیسیل با ترس به پدر بزرگش نگاه کرد. اطاق پر از اشباح و سایه ها بود. او اینطور تصور میکرد که یک ' حضور ' بمراتب مرموز تر از شب در آن اطاق وجود دارد.

جک ناگهان خودش را کمی از جا بلند و زمزمه کرد:

" من صدای مادر را میشنوم... او اینجا است. "

ولی ناظرانی که در این گوشه نشسته بودند فقط صدای صفیر باد را در راهرو میشنیدند. صدای پای ملاقات کنندگانی که از حیاط بیمارستان بطرف خارج میرفتند نیز شنیده میشد. صدای مختصری هم از خیابانهای اطراف بیمارستان بگوش میرسید. جک چند لحظه ای ساکت شد و بدقت گوش فرا داد. چند کلمه نامفهوم از دهانش خارج شد و سرش دو باره روی بالش افتاد و چشمانش بسته شد. جک اشتباه نکرده بود. دو زن با عجله از پله ها بالا میآمدند. هر چند که ساعت ملاقات گذشته بود به آنها اجازه داده شد که وارد بیمارستان بشوند. این یکی از آن مواقعی بود که مقررات را میشد بطور موقت کنار گذاشت.

وقتی آنها به جلوی در اطاق بزرگ رسیدند شارلوت متوقف شد و گفت:

" من نمیتوانم به داخل بیایم. من خیلی میترسم. "

زن دیگر جواب داد:

" خودت را کنترل کن. تو بایست بداخل بیایی. خدا به چنین زنانی نمی بایست بچه مرحمت کند. "

و سپس او شارلوت را بطرف پله ها هل داد. اطاق بزرگ بر چراغهای حباب دار روشن شده بود. مادر در یک نظر در گوشه اطاق دو مرد را دید که روی یک بیمار خم شده اند. صورت سیسیل طوری رنگ پریده بود که خود مرگ را بخاطر میآورد. سر یک موجود انسانی روی سینه او بود. شارلوت بجلو پرید و فریاد زد:

" جک... بچه عزیز من. "

دکتر ریوال با قیافه جدی بطرف او برگشت و گفت:

" هیس... ساکت باشید. "

بعد صدای یک آه شنیده شد. یک آه که با لرزش توام بود.

شارلوت بجلو خزید. عضلاتش فرمان نمیبزدند و قلبش منجمد میشد. این خود جک بود که دستانش از دو طرف آویزان بود و چشمانش به خلاء نگاه میکرد. دکتر روی جک خم شد و گفت:

" جک... دوست من... مادرت اینجاست. "

زن شوربخت دستان خود را بطرف جک دراز کرد و گفت: " این من هستم جک... من اینجا هستم. "

هیچ حرکتی مشاهده نشد.

مادر با وحشت فریاد کشید:

" مرده... ؟ "

دکتر ریوال پیر گفت:

" نه... نه... او تازه بدنیا آمده است. "

پایان

تورج هاشمی

آوریل ۲۰۱۸

منچستر